

شماره ۳۷۳۰
چهارشنبه ۸ دی ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



ساغر عزیزی، بازیگر نقش فرح دیبا:
آرتیست جماعت از سیاست سررشته ندارد



منشی‌پور، قهرمان سابق بوکس جهان:
پس از حادثه بم به ایران بازگشتم

گزارش اختصاصی: بفر مایید بستنی ماهی

نفس را از من بگیر، گوشی‌ام را نه!

تجربه هایی که منتقل نمی شود

سر بچه ما، جنگ و دعوا دارند

میلاد مسیح پیامبر مهربانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ------------------------ ۳
نامه‌های بی‌واسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ۴
باریکتر از مو ------------------------ ۵
در جهان سیاست ---------------------- ٦
سه گانه ------------------------------ ۸
دیدنی های ایران ---------------------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ------------------ ۱۲
داستان زندگی ------------------------ ۱٤
صدای سبز بسیج ---------------------- ۱٦
گزارش خارجی ------------------------ ۱۸
مشاوره ----------------------------- ۲۰
رازسلامتی -------------------------- ۲۱
سلسله گزارشهای زندان ---------------- ۲۲
سوژه ------------------------------- ۲٤
دین و اخلاق ------------------------ ۲۵
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه --- ۲٦
پاورقی مستند ------------------------ ۲۸
مسابقه داستان نویسی ------------------ ۳۰
پاورقی خارجی ------------------------ ۳۲
گوشه و کنار جهان -------------------- ۳٤
خاطرات روزنامه نگار ------------------ ۳٦
یک هفته حادثه ----------------------- ۳۷
پاورقی تاریخی ایرانی ------------------ ۳۸
گزارش اختصاصی ---------------------- ٤۰
تماشاگه راز ------------------------- ٤۲
نوشته های ناب ----------------------- ٤٤
جدول ------------------------------- ٤۵
هوش و سرگرمی ----------------------- ٤۷
یک سرگذشت ------------------------- ٤۸
هفت هنر ---------------------------- ۵۰
قصه هفته --------------------------- ۵٤
ورزشی ----------------------------- ۵٦
ورزشی ----------------------------- ۵۸
پیام از شما چاپ از ما ----------------- ٦۲
پیغام‌های روشنایی --------------------- ٦۳
از نگاه دیگر ------------------------- ٦٤
تعبیر خواب ------------------------- ٦۵
نقاشی ------------------------------ ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اگر همچنان بی توجهی کنیم...

زمستان که از راه می رسد یکی از دغدغه‌های مسئولین و مردم این است که چگونه با آلودگی و پدیده وارونگی هوا مقابله کنند. اگر زمانی معضل آلودگی فقط مختص تهران بود و یا با اندکی تفاوت اراک و کرج اما حالا بخش قابل توجهی از مناطق کشورمان در گیر این آلودگی شده است.

مردم خوزستان نیمی از سال را با ریز گرد دست و پنجه نرم می کنند. مردم سیستان و بلوچستان و به ویژه ساکنان اطراف هامون با بادهای مسموم و هوای ناشی از گرد و غبار بسیاری از اوقات سال روزگار می گذرانند؛ تهران کمتر از ۲۰ روز در سال هوای سالم و کاملاً پاک دارد، اصفهان و اراک و حتی کرمانشاه و همدان هم گرفتار آلودگی می شوند. قزوین و کرج و شیراز و یزد و مشهد هم...

در تهران که زمستان اگر چند روز برف یا باران نبارد چاره‌ای جز تعطیلی ادارات و مدارس نیست و با وجود تمام وعده و وعیدهایی که داده می شود انگار هیچ چاره‌ای برای آن نمی توان اندیشه کرد. همه درمانده‌اند یا بهتر است بگوییم به قول عوام بی خیالش شده‌اند و منتظرند تا خدا کاری بکند و بادی و برفی و بارانی بفرستد. به گونه ای رفتار می شود که انگار هیچ چاره ای برای این مشکل وجود ندارد. انگار در همه کشورهای پیشرفته تمام شهرهای بزرگ با چنین مشکلی روبرو هستند و آنها هم قادر به حل آن نیستند! عده‌ای افزایش تعداد اتومبیلها در شهر را عامل آن می دانند عده ای دیگر استاندارد نبودن سوخت را، عده‌ای هم افزایش جمعیت شهر، عده‌ای دیگر استفاده بیش از حد از وسایل نقلیه خصوصی، برخی هم عدم مبارزه جدی با خودروهای آلاینده را عامل مقصر جلوه می دهند و... همه اینها هست و اما همه اینها تمام مسأله نیستند. اصولاً در کشور، ما به فکر همه چیز هستیم جز محیط زیست؛ درد اصلی اینجاست.

وقتی در همین شهر با پول می توان هر تخلفی صورت داد و شاهد انواع برجها، «مال»ها، برجهای تجاری و اداری و مسکونی، بلندمرتبه سازی‌های در معابر تنگ و با گذر اندک و بدون ایجاد ظرفیت پارک اتومبیل هستیم، نباید توقع داشته باشیم که حرکت اتومبیلها در شهر روان باشد، جمعیت بیشتری به شهر اضافه نشود و ترافیک و آلودگی هوا به وجود نیاید. وقتی هر چه فضای سبز هست و هر چه درخت و هر چه منطقه ممنوعه ساخت و ساز زیر چرخ دنده‌های منفعت طلبی و پول پرستی و سوءمدیریت له می شود و به چیزی که نمی اندیشیم محیط زیست و زندگی مطلوب و حقوق شهروندی است، این وضعیت نه تنها در تهران و چند شهر بزرگ بلکه در همه این جغرافیا نیز دیده می شود و نباید توقع دیگری داشت.

بهترین مناطق جنگلی توسط ثروتمندان و با سوءمدیریت مسئولان محلی و فساد و بی توجهی و رانت، تصرف و به حقوق تمامی شهروندان تجاوز می شود و این نابودی محیط زیست در عرصه‌های جنگلی کشاورزی و طبیعی در هر جای مصّفای این سرزمین استمرار داشته و دارد. وقتی همزیستی صنعت و محیط زیست تبدیل به ستیز می شود از این دست اتفاقات می افتد و به بهانه توسعه به محیط زیست تجاوز می شود؛ نتیجه‌اش می شود آسیب دیدن تالاب‌ها و دریاچه‌ها و عرصه‌های طبیعی، فضای سبز و محیط زیست. بی آنکه بدانیم اگر ما به محیط زیست، به جنگل، به کوه، به دشت، به درخت، به چمن و گیاه و... هجوم ببریم آنها گرچه زبان رسایی ندارند تا گلایه کنند و قدرتی ندارند تا در برابر ما قد برافروزند اما انتقام سختی از ما می گیرند.

همچنان که بی توجهی به دریاچه ارومیه این سیلی را به صورت ما زد و خشک شدن نیمی از هورالعظیم و یا دریاچه هامون یا بختگان و پریشان و... همچنان که هجوم ریز گردها چون خاری بر چشمانمان نشست تا بهتر ببینیم و چشم بر نابودی محیط زیست نبندیم. همچنان که بی توجهی ما به سوءمدیریت در شهری مثل تهران و فروش تراکم در شهرهای بزرگ و اداره شهر از این محل در آینده ای نزدیک ما را به مرز فلج می رساند و زندگی را برای شهر و شهروندان سخت و سخت تر خواهد کرد. همچنان که سوء مدیریت در عدم ساماندهی جمعیت در شهرهای بزرگ و آمایش سرزمین و ناهنجاری‌های ناشی از تمرکز گرایی آسیب‌های فراوانی را به دنبال خواهد آورد و نیز همچنان که بی توجهی به مشکل آلودگی هوا در تهران و شهرهای بزرگ و نیز ریز گردها در جنوب و در یک کلام بی توجهی به محیط زیست، خسارات جبران ناپذیری را به دنبال خواهد داشت مگر آنکه در نحوه مدیریت و نحوه تفکر خویش تغییر ایجاد کنیم. تغییراتی جدی و اصولی.

خداوند عملی را که در آن به اندازه ذره‌ای «ریا» باشد نمی پذیرد
● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

سود بانکی، خوب یا بد؟!

اخیراً مطالب زیادی درباره کاهش سود بانکی اینجا و آنجا منتشر می شود، شما هم در مجله چند یادداشت در اینباره داشتید که چرا باید سود بانکی داد؟ و مرتب درباره کاهش سود بانکی مطلب می نویسید به خیال اینکه هر کسی پولی در بانک گذاشت پولدار و ثروتمند است. اما فراموش می کنید که خیلی ها هستند که برای کمک به خرج زندگیشان چون چاره ای ندارند پولی در بانک می گذارند و از سود آن گره های کور زندگی خود را باز می کنند.

خود من زن ۶۳ ساله ای هستم که همسرم فوت کرده و حقوقی از جایی دریافت نمی کنم. پسرم که قبلاً کمک خرج من بوده ورشکست شده و مخارج زندگی خود را هم بادشواری تامین می کند چه برسد به اینکه بخواهد به من کمک کند. من یکی دو سال است که چیزی حدود ۲۰ میلیون تومان را در بانک سپرده گذاری کردم که ماهی ۳۰۰ هزار تومان سودش را به عنوان کمک خرج به زندگی بیاورم که تازگی ها ۴۰ هزار تومان هم کم شده شما اگر می خواهید سودهای بانکی را کم کنید یاد از سپرده های کلان شروع کنید. آنهایی که چند میلیارد در بانک گذاشته اند و سودهای کلان می گیرند نه سپرده های ۲۰ یا ۳۰ میلیون تومانی که از سرِ ناچاری چون خودشان نمی توانند با آن کاری انجام دهند به بانک می سپارند تا کمک خرج آنها باشد؟

م، س- تهران

چه باید کرد؟!

خیلی دلم می خواهد بدانم اگر مثلاً شما ماشین صفر را از کمپانی تحویل گرفته ای، و کلی هم خوشحالی و با ذوق و سرعت کم در حال رانندگی هستی و از اینکه بعد از سالهای متمادی سوار ماشین هستی کلی هم خوشحال که یک دفعه یک آدمی که مثل غولها می ماند با سلاح سرد مثل شمشیر جلویت را گرفت و با تهاجم به سویت آمد و شما بهتان ناگهان شوک وارد شد و سوییچ ماشین را از شما خواست، شما خواننده محترم چه می کنید؟!

به راستی چرا آنان هر روز به کلانتری محل مراجعه نمی کنند و یا ردیاب به پایشان وصل نمی شود؟ بارها در همین مجله خواندیم که تبهکاران بعد از آزادی دوباره به شیوه دیگر به دزدی اموال مردم پرداخته اند. واقعاً چرا برای آنها محدودیت قایل نمی شوند؟ من دوره سربازی جلویشان را گرفتم با نشان دادن اسلحه، ولی حالا که یک چاقوی کوچک جیبی هم نداریم؛ چه کنیم؟! راستی چرا با این زورگیران با شدت تمام برخورد نمی شود؟!

آرمان عابد- رشت

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعه و فی کل ساعه ولیا و حافظا و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

سپاسگزاری از مدیر!

فانتزی ارسالی خوانندگان

مدیر و ۱۰ نفر از کارکنانش از طناب بالگردی که در صدد نجات آنها بود، آویزان بودند. طناب آنقدر محکم نبود که بتواند وزن هر یازده نفر را تحمل کند. کمک خلبان با بلندگوی دستی از آنها خواست که یک نفرشان داوطلب شود و طناب را رها کند. البته، داوطلب شدن هماناو سقوط به ته دره همان و به ظاهر کسی حاضر نبود داوطلب شود. در این هنگام، مدیر گفت که حاضر است طناب را رها کند ولی دلش می خواهد برای آخرین بار برای کارکنان سخنرانی کند. او گفت: چون کارکنان حاضرند برای سازمان دست به هر کاری بزنند و چون کارکنان خانواده خود را دوست دارند و در مورد هزینه های افراد خانواده هیچ گله و شکایتی ندارند و بدون هیچ گونه چشمداشتی پس از خاتمه ساعت کار در اداره می مانند، من برای نجات جان آنان طناب را رها خواهم کرد و به مدیر امور مالی که در جمع ماست به عنوان آخرین دستور می گویم برای این فداکاری های بزرگ به تک تک شما در پایان ماه شش ماه حقوق با مزایای کامل به عنوان پاداش پرداخت کند. همچنین به عنوان آخرین دستور به مدیر کارگزینی که در جمع ماست می گویم بعد از دریافت پاداش تک تک شما می توانید از ۱۵ روز مرخصی تشویقی برخوردار شوید!.. به محض تمام شدن سخنان مشوقانه و تحسین برانگیز مدیر، کارکنانی که به وجد آمده بودند شروع کردند به دست زدن و ابراز سپاسگزاری از مدیر!

محمود جعفری از کوهبنان

یادش بخیر آن روزهای مجله

یادش بخیر آن روزها که مجله در قطع بزرگ چاپ می شد روی کاغذ روغنی هلیو (مکانیکال) به ویژه با پوسترهای رنگی قشنگش چه دورانی بود. یادش بخیر آنهایی که با مجله همکاری داشتند. استاد مدنی و استاد پورثانی و... و نیز شنگول آباد و... از اواسط دهه ۷۰ که قطع مجله کوچک شد و کاغذ مجله شد کاغذ روزنامه نمی دانم چرا حس می کنم رنگ و رواز نشریه محبوبم رفته و هنوز بعد از این همه سال نتوانستم با آن کنار بیایم. هنوز منتظریم که مجله ما با همان رنگ و رو منتشر شود. ۲۰ سال است که منتظریم. امید که این انتظار چندان به درازا نکشد اما هر چه که باشد ما دست از همراهی با مجله خوبمان برنمی داریم.

حبیب احدی- مشهد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سال نو مسیحی به همه شما خوانندگان عزیز به ویژه هموطنان گرامی مسیحی و ارمنی عزیز کشورمان و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

***غلامعلی قاضی- شهرضا**

مطلب ارسالی شما را به مسئول صفحه صدای سبز بسیج دادم تا مورد بررسی و در صورت امکان استفاده در آن صفحه قرار گیرد. خداوند شهید همت و همه شهدای ایثارگر و فداکار این جامعه را غریق رحمت خویش فرماید. برای شما آرزوی سربلندی و توفیق دارم.

***هوشنگ محمدعلیزاده- تبریز**

حق با شماست. معمولا در بسیاری از کشورهای پیشرفته لازم نیست همراه مریض یک نفر هم به عنوان همراه حضور داشته باشد. اما در ایران این رسم تقریبا در تمام بیمارستانها جاری است و همانطور که شما اشاره کرده اید از آن بدتر اینکه برای همراه که کمک پرستار به حساب می آید و باری از دوش آنها برمی دارد هزینه نسبتا بالایی هم می گیرند. بدون اینکه او تختی را اشغال کند یا خدمتی دریافت نماید. در مورد هزینه های سرسام آور پزشکی و بویژه درآمدهای برخی جرّاحان هم حق با شماست که در این باره مطالب دیگری هم قلمی خواهد شد. سرفراز باشید.

*** جمال شریفی- شیراز**

پیشنهاد شما را دایر بر راه اندازی یک صفحه طنز در تحریریه مطرح خواهم کرد تا در صورت فراهم آمدن امکانات مناسب و نیز قبول مسئولیت توسط یکی از طنزپردازان مطرح کشور نسبت به راه اندازی آن اقدام شود. ضمناً پیشنهاد شما را با آقای مهدیزاده مطرح خواهم کرد. سرافراز باشید.

*** سهیلا جاویدان**

پیغام شما را خواندم و از اظهار لطف شما متشکرم. ضمنا انتقاد شما را هم به آقای گلیاری انتقال دادم. سرفراز باشید.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکارمان **آقای آذرخش** در سوگ مادر داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پیچ خطرناک



من از یک ورشکسته تبدیل شدم به یک میلیاردر!... تمومش هم مدیون یک پیچ خطرناک هستم، فقط کافیه دیدگاهت رو نسبت به یک پیچ خطرناک عوض کنی!...قبل از اینکه ورشکسته بشم مدیر عامل یه بیمه خدمات درمانی بودم و تموم سرمایه‌ام رو به خاطر وجود یک پیچ خطرناک قبل از ورودی شهر از دست دادم. یه بدبختی تمام عیار، چون روزانه تصادفهای وحشتناکی سر اون پیچ اتفاق می‌افتاد و من مجبور بودم هزینه‌های زیادی به آسیب دیده‌ها بدم!...پس تصمیم گرفتم با اون پیچ خطرناک دوست بشم. بیمه روول کردم و در نزدیکترین محل ممکن به اون پیچ خطرناک یه درمانگاه خصوصی مجهز به ارتوپدی تاسیس کردم، پول پارو می کردم. اما به همین هم اکتفا نکردم، چون راه رو پیدا کرده بودم.

می گفتن تو شهر ما آمار شکست عشقی و خیانت سر به فلک کشیده، من هم یه موسسه روانشناسی راه انداختم و اسمش رو گذاشتم **"چگونه اعتماد به نفس از دست رفته خود را پیدا کنید"** می بینی، مردم همینها رو می خوان!

حالا تو می خوای اینجا کتاب بنویسی؟ تبریک میگم، ورشکست شدی!

اینجا کسی کتاب نمی خونه، بخونه هم راجع به این می خونه که بعد از اینکه شکست خوردیم، بعد از اینکه بدبخت شدیم، بعد از اینکه رهامون کردن، چی کار کنیم که آروم شیم؟ کسی به قبلش فکر نمی کنه!

راز دل با ایمان

روزی واعظی به مردمش می گفت:

"ای مردم! هر کس از روی اخلاص دعا کند، می تواند از روی آب بگذرد، مانند کسی که در خشکی راه می‌رود."

جوانی ساده و پاکدل که خانه‌اش خارج از شهر بود و هر روز می بایست از رودخانه می گذشت هم پای منبر بود. چون این سخن واعظ شنید، بسیار خوشحال شد. هنگام بازگشت به خانه، دعا گویان، پا بر آب نهاد و از رودخانه گذشت...

روزهای بعد نیز کارش همین بود و در دل از واعظ بسیار سپاسگزاری می کرد. آرزو داشت که هدایت و ارشاد او را جبران کند.

روزی واعظ را به منزل خویش دعوت کرد تا از او به شایستگی پذیرایی کند. واعظ نیز دعوت جوان پاکدل را پذیرفت و با او رفت. چون به رودخانه رسیدند، جوان دعا کرد و پای بر آب نهاد و از روی آن گذشت، اما واعظ همچنان بر جای خویش ایستاده بود و گام بر نمی‌داشت...

جوان گفت: "ای بزرگوار! تو خود، این راه و روش را به ما آموختی و من از آن روز چنین می کنم، پس چرا اینک بر جای خود ایستاده‌ای، دعا را بگو و از روی آب گذر کن!"

واعظ، آهی کشید و گفت:

"حق، همان است که تو می گویی، اما دلی که تو داری، من ندارم!"

زندگی روزهایی است که می‌گذرد

شخصی برای اولین بار یک کلم دید.

اولین برگش را جدا کرد، زیرش به برگ دیگری رسید و زیر آن برگ یک برگ دیگر و... با خودش گفت:

حتماً چیز مهمیه که اینجوری کادوپیچش کردن.

اما وقتی به تهش رسید و برگها تمام شد متوجه شد که چیزی توی آن برگها پنهان نشده، بلکه کلم مجموعه‌ای از این برگهاست.

داستان زندگی ما هم مثل همین کلم است. ما روزهای زندگی را تند تند ورق می‌زنیم و فکر می کنیم چیزی آن طرف روزها پنهان شده، درحالیکه همین روزها آن چیزی است که باید دریابیم و درک کنیم و چقدر دیر می فهمیم که بیشتر غصه‌هایی که خوردیم، نه خوردنی بودند نه پوشیدنی، فقط دور ریختنی بودند. زندگی، همین روزهایی است که منتظر گذشتنش هستیم.

خوبی‌های زندگی را ببین

شکارچی پرنده، سگ جدیدی خریده بود، سگی که ویژگی منحصر به فردی داشت. این سگ می‌توانست روی آب راه برود. شکارچی خیلی مشتاق بود که این را به دوستانش بگوید. برای همین یکی از دوستانش را به شکار مرغابی در برکه‌ای آن اطراف دعوت کرد.

او و دوستش شکار را شروع کردند و چند مرغابی شکار کردند. بعد به سگش دستور داد که مرغابی‌های شکار شده را جمع کند. در تمام مدت چند ساعت شکار، سگ روی آب می‌دوید و مرغابی‌ها را جمع می کرد. صاحب سگ انتظار داشت دوستش درباره این سگ نظری بدهد، اما دوستش چیزی نگفت.

در راه برگشت، او از دوستش پرسید؛ آیا متوجه چیز عجیبی در مورد سگش شده است؟

دوستش پاسخ داد:

"آره، در واقع، متوجه چیز غیرمعمولی شدم. سگ تو نمی‌تواند شنا کند"...

بعضی از افراد همیشه به ابعاد و نکات منفی توجه دارند. روی وجوه منفی متمرکز نشوید.



بدی جوهر تاریکی در زندگی آدمی است، که از آن دوری باید جست. • فردوسی خردمند

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در پیامی در گذشت آیت ا... واعظ زاده خراسانی را تسلیت گفتند
* رئیس جمهوری: عزم دولت برای تامین حقوق شهروندی جدی است
* پوتین، رئیس جمهور روسیه: آزادسازی حلب بدون کمک ایران ممکن نبود
* بشار اسد از حمایت‌های همه جانبه ایران از سوریه قدردانی کرد
* واشنگتن: در تفکیک تروریست‌ها از مخالفان اسد شکست خوردیم
* دادستان تهران: کاش قانون اجازه می‌داد نام بدهکاران کلان بانکی اعلام شود
* قرارداد با ایرباس موفقیت بزرگ صنعت هوایی در ۴۰ سال اخیر است
* شورای امنیت در اقدامی بی‌سابقه به قطعنامه شهرک سازی اسرائیل رای داد
* وزیر کشور: معنای دموکراسی نباید فقط کشاندن مردم به پای صندوق رای باشد
* دکتر ملک زاده معاون تحقیقات وفناوری وزارت بهداشت: پارازیت‌ها در ابتلای به سرطان موثرند
* ۹۱ هزار نیروی فرانسوی مسئول تامین امنیت ایام کریسمس شدند
* ترامپ: مواضع پوتین کاملاً درست است
* وزیر دفاع روسیه: ارتش انگلیس شبیه آلمان نازی است
* وزیر کشور تونس از بازگشت ۸۰۰ تروریست به این کشور خبر داد
* عضو ارشد حزب حاکم ترکیه به دست افراد مسلح ترور شد
* آمریکا بخشی از خاک پایگاه اوکیناوا را به ژاپن پس داد
* سازمان ملل: اسرائیل باید یک میلیارد دلار به لبنان غرامت بدهد
* نخست وزیر کره جنوبی خواستار استقرار سامانه موشکی آمریکا شد
* معاون پارلمان ترکیه به اتهام ارتباط با "پ.ک.ک" بازداشت شد
* هواپیماربایان هوادار دیکتاتور سابق لیبی دستگیر شدند
* حمله طالبان به منزل نماینده مجلس افغانستان ۸ کشته برجای گذاشت
* نرخ تورم آذر ماه ۷/۲ درصد اعلام شد
* وزارت بهداشت، حکم اخراج ۵ استاد متخلف صادر کرد
* وزارت خارجه اظهارات منتسب به ظریف در جلسه کمیسیون امنیت مجلس را تکذیب کرد
* هیات حشدالشعبی عراق به روسیه رفت
* رئیس جمهور گامبیا: قدرت را واگذار نخواهم کرد

رضا کیان

توفان در ترکیه

انفجارها در ترکیه یکی پس از دیگری از شهری به شهری دیگر در حال وقوع است. اردوغان نیز هر روز با اتهامهای گسترده به داعش، کردها و... به گستره دستگیریها در ارتش و دیگر مشاغل حساسیت‌زا از نظر خودش ادامه می‌دهد. به نظر می‌رسد آتشی خطرناک دامن ترکیه را گرفته است. همان آتش روندی که با آغاز بحران در سوریه و توصیه‌های اردوغان به اسد مبنی بر تمکین و احترام به نظرات مخالفان، امروز به جان خود اردوغان افتاده است؛ به طوری که توصیه به وانهادن قدرت توسط اسد از سوی اردوغان در سناریوی مشابه در عرصه داخلی ترکیه برای اردوغان در حال تکرار است.

تکرار تاریخ به شکل گیری آشوب، انفجار و موج گسترده دستگیریها این بار به ترکیه اردوغانیزه شده سوق پیدا کرده است. به طوری که میلیتاریزه کردن عرصه داخلی ترکیه با منش توتالیترمآبانه (تمامیت خواهانه) سیاسی اردوغان در پی بی‌ثباتی امنیتی در این کشور با مطالبات نامشروع اردوغان و ترکیه در سوریه در قالب عملیات موسوم به سپر فرات و در آستانه تسلط و کنترل بر شهر الباب با حمایت و همراهی معارضان مسلح سوری همزمان شده است. در واقع اردوغان با انتخاب رویکرد و سیاست «مشت آهنین» در تقابل و مبارزه با مخالفان داخلی درصدد عملیاتی کردن تمامی اهداف و برنامه‌های انحصاری کردن قدرت و تک صدایی کردن مناسبات سیاسی در ترکیه به سود خود است. به طوری که اردوغان نه تنها به مطالبات اپوزیسیون توجهی ندارد بلکه در برخورد با آنها از ابزارهای سخت و خشن سرکوب استفاده می‌کند. با این حال آنچه در این راستا مهم به نظر می‌آید، رابطه میان سرکوب در داخل و تجاوز و اشغالگری در خارج از مرزهای ترکیه است که به‌طور وابسته و پیوسته با هم در ارتباط و پیوند بسیط و وثیق قرار دارند. در واقع پیامد رفتارهای سرکوب گرانه در داخل و مداخله جویانه در خارج اردوغان، وضعیت امروز ترکیه و بی‌ثباتی روزافزونِ آن است. به عبارتی انتقام مخالفان داخلی از اردوغان توسط اقلیتهای قومی ـ سیاسی در قالب رفتارها و عملیات تلافی جویانه و انتقال مداخلات نامشروع خارجی اردوغان در کشورهای همجوار (عراق و سوریه) به درون مرزهای ترکیه همگی از شکست قریب‌الوقوع اهداف داخلی و منطقه‌ای اردوغان حکایت می‌کند.

با عنایت به فضای تنش آلود و بی‌ثباتی موجود در ترکیه و شکست تروریستهای مورد حمایت اردوغان در حلب و به تبع آن بر باد رفتن رویاهای وی در سوریه، انگشت همه اتهامات به سمت اردوغان نشانه خواهد رفت و وی را مسئول هر گونه تضرر و خسران داخلی و خارجی خواهند دانست. با این حال باید عنوان داشت ویروسی که اردوغان خود در پروراندن و رشد و نضج آن نقش کلیدی داشته است امروز در شکل یک مرض به جان خود او و ترکیه رخنه کرده است و تلاش های وی برای مهار آن در داخل موجب شکل گیری مرزبندی‌ها و شکافهای متعدد قومی ـ فرقه‌ای ـ نگرشی و دیدگاهی در تقابل با او و حامیان او شده است.

سیاستهای نادرست اردوغان برای انحصار قدرت در داخل از روزهای بعد از کودتا تا تصمیم به ورود مستقیم و حضور فیزیکی در خاک سوریه و تلاشهای آنها در این زمینه در قالب عملیات نظامی در خاک این کشور و حتی عراق از جمله عوامل بحث برانگیزی است که در گمانه زنی‌ها و مباحث تحلیلی برای کنکاش مسائل اختلافی و شکل گیری اوضاع تنش آلود و بی‌ثباتی در ترکیه نقش اساسی دارد. در واقع اگر تصمیمات و اقدامات خارجی اردوغان و دولت وی را در درونداد مطالباتی آنها از سیاست خارجی ترکیه قلمداد کنیم، وقوع شرایط وخیم داخلی و متحمل شدن شکست نیروهای معارض مسلح در جبهه‌های نبرد در سوریه (حلب) و سکوت ترکیه در قبال حذف فیزیکی و پاک سازی آنها از صحنه نبرد حلب که ساخته و پرداخته اردوغان و ترکیه هستند برونداد عینیت یافته همان مطالبات نامشروع و خواسته‌های زیاده طلبانه اردوغانی هاست که به مثابه ضربه نهایی بر پیکر اهداف منطقه‌ای آنها محسوب می‌شود.



از سوی دیگر نیز تنش‌ها در

آنچه هستید شعار ابهتر معرفی می کند تا آنچه می گویید

●پژ. گمهر



> اردوغان که تا همین چندی پیش علیه بشار اسد سخنرانی ها می کرد و بر لزوم سقوط حکومت او تاکید داشت و حتی دو هفته پیش در توجیه ورود نیروهایش به شمال سوریه گفته بود هدف از این کار سرنگونی بشار اسد است، اکنون خود را در مخمصه ای می بیند که توضیح آن چیزی جز شکست سیاستهای ترکیه نیست.

داخل و ادامه یافتن و گسترده تر شدن دامنه و وسعت بازداشتها از سوی دولت ترکیه و بی ثباتی امنیتی در پی انفجارهای متوالی در شهرهای ترکیه از آنکارا تا استانبول و اکنون در شهر قیصریه موجب شده است که اردوغان در یک بن بست خودساخته داخلی و خارجی قرار بگیرد. به طوری که آنچه ترکیه و اردوغان را برای عملیات پیشگیرانه مبارزه با تروریسم مجاب و به سوریه وارد کرد، امروز در داخل بدان مبتلا شده و آنها را در یک تنگنای سیاسی ناشی از پیش دستی حیرت آور تروریستها گرفتار کرده است. با این اوصاف می توان ادعا کرد که نشنیدن و بی توجهی به صدای مخالفان داخلی و تلاش برای سرکوب آنها از یک سو و زیاده خواهی در ورای مرزهای خارجی، ترکیه را از یک الگوی واحد و مثبت از ثبات و پیشرفت به یک نمونه عبرت انگیز از تصمیم گیری و سیاستهای غلط سوق داده است که روز به روز به وضعیت مشابه سوریه در داخل نزدیک می شود.

ترور سفیر، سرآغاز جنگ؟

از سوی دیگر ترور سفیر روسیه در آنکارا به دست یک جوان ۲۲ ساله عضو پلیس این کشور تیری جانکاه به روابط تازه ترمیم شده روسیه و ترکیه است. آن هم در فضایی که ترکیه در حال دور شدن از آمریکاست و به رابطه با روسیه حتی اگر در اولویت محاسبات مسکو نباشد، نیاز دارد. اما فارغ از اینکه این ترور تا چه اندازه می تواند بر روابط روسیه ـ ترکیه تاثیر بگذارد، (که قطعا می تواند تاثیر گذار باشد) حتی اگر روسیه دولت ترکیه را مقصر این حادثه نداند، انگشت اتهامها به سوی شخص اردوغان نشانه رفته و بسیاری او را متهم می کنند که دخالت بیش از اندازه او در سوریه و تهییج افکار عمومی به سود دخالت خود در این کشور، مسبب این اتفاق بوده است.

اردوغان که تا همین چندی پیش علیه بشار اسد سخنرانی ها می کرد و بر لزوم سقوط حکومت او تاکید داشت و حتی دو هفته پیش در توجیه ورود نیروهایش به شمال سوریه گفته بود هدف از این کار سرنگونی بشار اسد است، اکنون خود را در مخمصه ای می بیند که توضیح آن چیزی جز شکست سیاستهای ترکیه نیست.

شکی نیست آزادسازی حلب توسط ارتش سوریه و متحدان روسی اسد بیش از همه به ضرر اردوغان تمام شده که صحبت از حوزه نفوذی خود در آن جا می زد و آن را جزء خاک ترکیه می دانست و افکار عمومی را برای اینکه بپذیرند حلب و شمال سوریه تحت کنترل و نفوذ ترکیه باشد، تهییج می کرد. مطبوعات ترکیه، بویژه مطبوعات نزدیک به دولت اردوغان، پر شده بود از مقالاتی در رد توافق لوزان که در سال ۱۹۲۳ امضا شده بود و از جمله مفاد آن مرزهای سوریه با ترکیه و سوری دانستن حلب است. حالا که حلب از کنترل مخالفان مورد حمایت ترکیه خارج شده و در حالیکه به گواه مخالفان سوری حمایت ترکیه از آنها قطع یا به حداقل رسیده است، همچنین در حالیکه ترکیه با وجود عدم تمایل باطنی مجبور به همکاری با روسیه و ایران در مورد سوریه، به ویژه حلب، شده است تا حداقل سهمی از سوریه نصیب آن شود، توفانی از هیجان افکار عمومی را پیش روی خود می بیند که ترور سفیر روسیه در ترکیه یکی از آنهاست.

اردوغان باید بپذیرد که این نتیجه سیاستهای اشتباه اوست و از حالا به بعد ناگزیر باید منتظر حوادث تلختر و سخت تری باشد، حوادثی که می تواند تبعات سنگینی را برای ترکیه به دنبال داشته باشد. وضعیت ترکیه زمانی بغرنج تر می شود که می بینیم در جنوب با کردها جنگی تمام عیار به راه انداخته است و آنها از هر فرصتی برای ضربه زدن به او استفاده می کنند، از بمب گذاری در شهرهای مختلف ترکیه از جمله استانبول که هفته پیش روی داد، گرفته تا تحریک مردم علیه حکومت مرکزی. در این صورت چه بسا اردوغان مجبور شود سرکوب بیشتری را اعمال کند که آن هم مشکلی را حل نمی کند زیرا خشم مردم را به خانه ها می برد و خانه ها را به مکانهای بمب گذاری شده و نیز خانه امن مبارزه سیاسی تبدیل می کند.

دلجویی از روسیه

ترکیه بیش از پیش خود را بازنده می بیند. برای همین تلاش دارد از خشم روسیه بکاهد. مسکو اعلام کرده است که ترور سفیرش در استانبول نشان می دهد تا چه اندازه امنیت در این کشور ضعیف است و پلیس توانایی تامین امنیت کادرهای دیپلماتیک را ندارد. اگر چه ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه گفته که این اقدامی تحریک آمیز بوده و هدف از آن تخریب روابط روسیه و ترکیه است، بی شک این اتفاق در دفتر استراتژیک پوتین به عنوان یک پوئن منفی برای ترکیه ثبت خواهد شد تا در وقت مناسب پاسخی در خور به آن داده شود.

در عین حال از حالا به بعد روسیه این حادثه را دستاویز قرار می دهد و ترکیه را وادار به عقب نشینی از مواضعش می کند. ترکیه نیز چون آمریکا را بی اعتنا به تحولات سوریه و خاورمیانه می بیند و می داند در آینده حتی با آمدن ترامپ نیز امیدی به بهبود شرایط نیست، بویژه که ترامپ در صدد دوستی با روسیه است، خود را ناگزیر می بیند که به شرایط روسیه هر چند تلخ تن دهد و از بسیاری از مواضع خود عقب بنشیند. برای همین ترکیه تلاش می کند تا آنجا که ممکن است از روسیه دلجویی کند تا شرایط از این سخت تر نشود.

بهانه جدیدی برای سرکوب

در همین راستا است که دولت ترکیه ضمن محکوم کردن چند باره این حمله تروریستی اعلام می کند، قصد دارد خیابانی را که سفیر روسیه در آن ترور شده به نام او نامگذاری کند. همچنین ایلنور چویک، مشاور ارشد رجب طیب اردوغان، رییس جمهوری ترکیه به خبرگزاری اسپوتنیک می گوید که «هدف از ترور آندری کارلوف، سفیر روسیه در ترکیه ایجاد نارضایتی نسبت به موفقیتی است که در همکاری میان آنکارا و مسکو در حلب حاصل شده است. این اقدام به منظور زیر سوال بردن روابط مسکو و آنکارا است. به طور قطع، همکاری عالی میان ترکیه و روسیه در حلب ممکن است خشم بسیاری از افراد را برانگیخته باشد.» اشاره مقامات ترکیه به حلب، شهری که تا همین یک ماه پیش ترکیه درباره آن ادعا داشت، تاکیدی است از سوی آنکارا به مقامات مسکو که ببینید ما از مواضع خود عقب نشستیم و الان با شما همکاری می کنیم، پس به ما سخت نگیرید. به نظر می رسد پوتین هم قصد سخت گرفتن به مقامات ترکیه را نداشته و تصمیم دارد در زمان مناسب از این حادثه تروریستی استفاده کند تا بیشترین منفعت را ببرد.

جالبتر آنکه برخی کارشناسان ترور سفیر روسیه در ترکیه را دستاویزی برای ادامه بازداشتها و اردوغانیسم بیشتر می دانند. آنها اعتقاد دارند بازداشتهای پس از کودتا به تدریج کم شده بود و دولت بهانه ای برای سرکوب مخالفانش نداشت که این ترور بهانه خوبی به دولت اردوغان داده است. هر چند هنوز از بازداشت مخالفان خبری نیست اما ترور یکی از مسوولان ارشد حزب دولت که شنبه هفته جاری در آنکارا اتفاق افتاد، فضای ترکیه را بیش از پیش امنیتی کرده است. حضور هیاتی از روسیه برای بررسی دلایل ترور نیز به امنیتی تر شدن فضا کمک کرده و بسیاری از مخالفان دولت که تا به امروز توانسته بودند از بازداشت فرار کنند، بیش از گذشته باید منتظر نیروهای امنیتی ترکیه باشند. ■

این برنامه را ببینید

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

کانال یک

از پیش از پیروزی انقلاب اسلامی، رسمی میان نظام اداری ایران ایجاد شد که همچنان ادامه دارد؛ اینکه قانونی به نام قانون برنامه پنج ساله کشور نوشته و تصویب گردد و به این ترتیب معلوم شود که در پنج سال پیش رو قرار است ایران به چه سمتی حرکت کند و با چه شیوه‌ای. مهمترین دلیل و انگیزه‌ای که برای نوشتن این قانون از همان ایام گفته می‌شد این بود که در مجالس قانونگذاری ممکن است هر روز و هر ماه و سال، سلیقه‌ای و نظری حاکم باشد یا اداره دولت و قوه مجریه ممکن است هر چند سال به دست سلیقه‌ای خاص سپرده شود و هر سلیقه هم اقدام به در پیش گرفتن روشی جدید کند یا قانونی مخالف قوانین قبلی به تصویب رساند و این ناهماهنگی باعث خواهد شد که سرمایه و وقت کشور به هدر رفته و مدیران از این شاخه به آن شاخه دیگر بپرند.



به برنامه‌های قبلی که نوشته شده اگر نگاهی کنیم، پیداست که تلاشهایی خیرخواهانه انجام شده ولی آنچه باید اتفاق می‌افتاده، نیفتاده! در گزارشی که از اجرای دو برنامه قبلی یعنی برنامه‌های چهارم و پنجم توسعه که برای ده سال گذشته ایران نوشته شده بودند در مجلس شورای اسلامی ارائه شد، اینطور آمد که از تمام آنچه نوشته شد، تنها نزدیک به ۲۵ درصد یعنی حتی کمتر از یک چهارم آنچه باید اجرا شده و بیش از ۷۵ درصد از دو برنامه‌ای که برای سالهای ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۵ نوشته شده بود بر زمین مانده و هیچ کس فرصتی و امکانی برای اجرایش نداشته.

این در حالی اتفاق افتاده که برای نگارش و تدوین هر کدام از این برنامه‌ها هزاران ساعت کار شد و در عمل، برنامه‌ای جدید با طول و عرض فراوان مانند آنچه در گذشته و برنامه‌های توسعه پنج ساله قبلی نوشته می‌شد، تهیه گردید. برنامه‌ای که تنها در مدت چند ماه نوشته شد و حالا باید تمام ۱۴۴ ماده جدید به تصویب تمام نمایندگان در صحن علنی می‌رسید و تک تک مواد آن مورد بررسی قرار می‌گرفت.

کانال دو

دولت جدید سرنوشت برنامه‌های توسعه قبل را یکبار دیگر مرور کرد و به این نتیجه رسید که اگر قرار به نوشتن است باید متنی کوتاه نوشته شود که احکام مورد نیاز دولت برای تدوین یک برنامه را در خود جای دهد و آن را به تصویب نمایندگان ملت در مجلس هم برساند، شاید که از این طریق فرصت کمتری برای برنامه‌نویسی نیاز باشد و دیگر احتیاجی به درگیر شدن تمام نمایندگان مجلس برای نوشتن هر سطر از برنامه هم وجود نداشته باشد. از این راه دولت قصد داشت تا آنجا که احتیاجی داشت از طریق کارشناسانش، برنامه‌ای برای سالهای آینده خود تدوین کند. همین هم بود که در نهایت ۳۴ ماده کوتاه با عنوان احکام مورد نیاز برنامه ششم نوشته و به مجلس تقدیم شد. مجلس اما اصلاً از این چند صفحه کوتاه راضی نشد وپس از اینکه دولت، اصرار مجلس به نوشتن تمام جزئیات را در کنار آن ۳۴ ماده نپذیرفت، تصمیمی عجیب گرفت و در کمیسیونی که در مجلس تشکیل شد تا این ۳۴ ماده را بررسی کند، یکصد و ده ماده دیگر به آن افزوده



جالبترین بخش ماجرای برنامه ششم توسعه کشور، از همین جا آغاز شد. زمانی که نماینده دولت به مجلس آمد و صریحاً اعلام کرد که آنچه نمایندگان مجلس تهیه کرده‌اند، از آنجا که با نظر کارشناسان دولت، هماهنگ نبوده و از اطلاعات کارشناسی ایشان هم در تهیه آن استفاده نشده، اصولاً قابل اجرا نیست. چند نفر از نمایندگان هم در روز بررسی کلیات این ۱۴۴ ماده جدید به طور شفاف گفتند که برنامه‌های قبل که دولتها معتقد به اجرایش بودند تنها ۲۵ درصد اجرا شد، این برنامه که دولت از ابتدا موافق اجرایش نیست کاملاً قابل پیش بینی است که چه مقدارش به مرحله اجرا درخواهد آمد.

با این جملات خواستند تا مجلس را از ادامه این مسیر منصرف کنند، اما اکثریت نمایندگان مجلس چنین نظری نداشتند. همین زمان هم بود که چند نماینده دیگر توضیح دادند که در این ۱۴۴ ماده به اولویتهای کشور در ۵ سال آینده اشاره شده، اما حجم آن چنان افزایش یافته و افراد مختلف آنچنان توانسته‌اند نظرات خود را به هر شکل ممکن در آن منعکس کنند که تعداد اولویتها به دهها مورد رسیده و زمانی که همه چیز در اولویت قرار گیرد و تعداد اولویتها اینچنین افزایش یابد با معنای دیگرش این است که هیچ چیز در اولویت نیست! در حالیکه دولت در آن چند ماده کوتاه تنها سه موضوع

کانال سه

این روزها از بامداد تا انتهای روز نمایندگان در حال بررسی این ۱۴۴ ماده هستند و تعداد فراوان پیشنهادات و شیوه پیچیده بررسی در صحن، بسیاری از ایشان را به این نتیجه رسانده که چنین شیوه قانونگذاری نه تنها زمان بسیاری از وقت ارزشمند مجلس را خواهد گرفت، بلکه مانند برنامه‌های قبل بیش از آنکه روش اجرا و چگونگی عمل را به دولتها یادآوری کند، تنها به نوشتن اهداف و آرزوهای نمایندگان برای ایران تبدیل خواهد شد. کار به آنجا رسیده که حتی رئیس مجلس هم از این روش ابراز ناخرسندی می‌کند و بسیاری از مواد را برای رفع ابهام و اشکالات قانونی برای بررسی دوباره به کمیسیون برنامه ارجاع می‌دهد. ظاهراً از برنامه ششم که گذشت ولی باید امیدوار باشیم و در انتخاب‌های بعدی در نظر داشت تا کسانی به مجلس شورای اسلامی



شده و نمایندگان مجلس و کارشناسان دولت، میلیاردها تومان از سرمایه‌های کشور را هزینه کرده‌اند تا بتوانند برنامه‌ای زیبا و دلربا بنویسند و امیدوار به اجرایش باشند. با وجود اینکه نتیجه برنامه‌های قبل برای مدیران ایرانی معلوم بود اما، عطش نوشتن برنامه ششم توسعه کشور آنها را رها نکرد و از سال گذشته مقدمات نگارش برنامه‌ای جدید برای پنج سال آینده آغاز شد. اما این بار دولت جدید به نتیجه تازه‌ای رسیده بود.

آب، محیط زیست و اشتغال را اولویت پنج سال آینده کشور اعلام کرده بود. نکته عجیب بعدی اینکه سال ۹۶ باید اولین سال اجرای برنامه ششم توسعه باشد درحالیکه ۲ ماه تا پایان سال باقی مانده و هنوز هیچ مصوبه‌ای به نام برنامه ششم برای اجرا وجود ندارد. عجیب اینکه حدود نیمی از نمایندگان در روز اول بررسی این ۱۴۴ ماده، زمانی که از نظر دولت مطلع شدند قصد داشتند تا کلیات آن را رد کنند اما رئیس مجلس به آنها تذکر داد که در اینصورت امکان اصلاح برنامه وجود ندارد و دولت باید برنامه‌ای جدید بنویسد و به این ترتیب این عده هم از مخالفت منصرف شدند.

راه یابند که ابتکاری برای تدوین برنامه‌های پنج ساله کشور داشته باشند و به جای اصلاح چند ماده قانونی، شیوه قانون نویسی را اصلاح کنند، تا ناچار نشوند پس از چند سال به مردم اینطور بگویند که از آنچه ما تصویب کردیم و قانون شد تنها ۲۰ الی ۲۵ درصد آن اجرا شد!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشتی در گلگشت‌های سایبری

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

قطره هفته پیش مقادیری تخصصی و خشک بود ناچار در این قطره کمی به سوی مزاح‌های مجازی می‌رویم بلکه نوشخندی بر لب بنشانید... دنیای مجازی برای کسانی که اهل نوشخندیدن هستند، جای خوبی است. از انواع جوک‌های عُبیدی و ایرجی گرفته تا جوک‌های اجتماعی و سیاسی و ادبی و بی‌ادبی در سایت‌هایی که جوک پرور هستند، یافت می‌شود. برخی از کاربران هم مطابق ذوق و سلیقه و هوش خود جوک‌ها و طنزها را دستچین می‌کنند و در پُست‌های خود می‌گذارند. برخی‌ها هم که اصولاً ادب را خورده‌اند و حیا را قی کرده‌اند، زبانشان هیچ قید و بند و در و پیکری ندارد و کلمات رکیک و ناسزا و ناجوری بار همدیگر می‌کنند که عبید و ایرج از خجالت می‌سرخند. قبل از تایپ کردن برخی از ادبیات جوک‌های مجازی، کمی قلم می‌فرسایم:

بزرگوارانی مانند سوزنی سمرقندی و عبید زاکانی و ایرج میرزای شیرین سخن و حتی سخنوران و عارفانی مانند سعدی و مولوی هم شوخی‌هایی نوشته‌اند. منظور اینکه معمولاً شاعران باذوق گاهی فکاهی و طنز و هجو و هزل می‌نوشته‌اند و می‌نویسند. وقتی که اثرهای اینجوری آنها را بررسی می‌کنیم، می‌بینیم پر از ذوق و ظرافت است. مثلاً آنجایی که ایرج در شعری یک بابایی را توصیف می‌کند که می‌خواهد به وصال یک زیدی برسد، توصیفات زیبایی خلق کرده. نمونه: آن زید یک لله دارد. آن بابا به خودش می‌گوید اگر لله آمد و خواست مانع شود، چکارش می‌کنم؟ می‌کوبم توی دهنش امانه با مشت خالی. با مشتی که پر از سکه طلاست. یعنی با طلا دهنش را می‌بندم. ایرج به جای اینکه بگوید اگر دایه‌اش مانع شد، با پول ساکتش می‌کنم، می‌گوید "به دهن کوبم اگر حرف زند، مشتِ زرش" یا وقتی که عبید می‌خواهد از اهالی حکومت انتقاد کند، اینجوری قلم می‌فرساید "جوانی گرفتار مغولی شد. مغول شمشیر کشید. جوان زاری فرمود که با من هر کار می‌خواهی بکن اما مرا نکُش. سرباز مغول بر او رحمت آورد و هر کار که خواست، کرد آن جوان نیز سر ارادت فرود آورد. اینک آن جوان از بزرگان دولت است و عمری است که با احتشام و احترام زندگی می‌کند." آنها غیر از اینکه زیبا و ظریف می‌نوشتند، پیامی اجتماعی یا سیاسی هم داشتند.

در مجازی غیر از جوک نویسی، نقل‌هایی هم از بزرگان منتشر می‌کنند که کلاً جای سؤال دارد. مثلاً عکس دکتر الهی قمشه‌ای را گذاشته‌اند و کنار عکسش تیتر زده‌اند: "از مزایای عرق" زیرش هم از قول استاد الهی قمشه‌ای شش خاصیت درباره عرق‌خوری نوشته‌اند. آخرش هم از قول همان استاد نوشته‌اند که "رفتارهایی که ما یک عمر دنبالشیم تا با نماز و عبادت کسب کنیم، دوستان عرق‌خور به چه سادگی کسب می‌کنند." کاربران هم این را می‌خوانند و به قول سینوهه که می‌گوید "عوام هر مکتوبی را مستند می‌دانند"، این حرفها را نقل قول الهی قمشه‌ای می‌دانند و نتیجه می‌گیرند اگر عرق بخوری مسلمان می‌شوی ولی اگر نماز بخوانی کافر می‌شوی. حالا نمی‌دانم این داستان را جزء جوک‌های سایبری دسته‌بندی کنم یا جزء سخنان نامستند اما می‌دانم که دکتر الهی قمشه‌ای که از استادان عرفان و اسلام است و از دریاهایی است که هرچه شراب و عرق در آن بریزند، نجس که نمی‌شود هیچ، آن نجس‌ها را تطهیر می‌کند و بی‌شک این سخنها از او نیست. فعلاً بگذریم.

در یکی از تحلیل‌های مجازی، یک بابایی نوشته بود "نرخ دیه یک مرد در ماه‌های حرام ۲۵۳ میلیون تومان است که به ورثه پرداخت می‌شود. با توجه به اینکه سود بانکی هجده درصد است، سود سپرده گذاری آن می‌شود ماهی سه میلیون و هفتصد و نود و پنج هزار تومان. حالا اگر مردی کمتر از ماهی سه میلیون و ۷۹۵ هزار تومن درآمد داشته باشد، زنده بودنش توجیه اقتصادی ندارد."

برخی از طنزهای مجازی انتقادی است از فرهنگ مردم. برای نمونه یک نفر فرهنگ توجیه المسائل نوشته تا بگوید مردم خلاف هم که می‌کنند، توجیه آن را در سه سوت می‌سازند. در فرهنگ توجیه المسائل چنین آمده:

چرا غیبت می‌کنی؟ جواب: "**تو روشم میگم!**" چرا بهش تهمت میزنی؟ جواب: "همه میگن دزده فقط من نمیگم که!" چرا دروغ گفتی؟ جواب: "**مصلحتی بود!**" ای بابا! چرا رشوه گرفتی؟ جواب: "**رشوه نبود که شیرینی بود!**" نکن از این کارا تو داری به اون بیچاره ظلم می‌کنی. جواب: "حقشه" وای خدا... تو چرا همچین شدی؟ این که مال حرومه! جواب: "**پیش سه هزار میلیارد هیچه!**" جان دلم نکن از این کارا اسم این رباخواریه. جواب: "ربا؟ **همه می‌خورن من چرا نخورم؟**" آقا به نامحرم نیگا نکن! جواب: "**یه نظر حلاله!**" برادر من نرو به این مجلس. حرومه! جواب: "**یه شب هزار شب نمیشه!**" تو چقدر بخیلی! خب بهش بده. جواب: "اگه خدا می‌خواست بهش می‌داد من چرا کاسه داغتر از آش بشم." دختر جون یه بند انگشت حجابت رو رعایت کن. جواب: "ایششش! **من دلم پاکه به حجابم گیر نده.**"

در مجازی گاهی به شوخی و جدی پیامهای خوبی هم منتشر می‌کنند مثل آموزش پختن شوهر. طبق این دستور العمل شوهر را در دیگی از محبت و توجه می‌اندازند و حواسشان باشد که شعله را کم کنند یعنی مقدار محبت و توجه زیاد نباشد. بعد روی آن عشق و مهربانی می‌ریزند ولی مراقبند آنقدر نریزند که شوهر در عشق و مهربانی غرق شود. بعد با کمی لبخند آن را طعم‌دار می‌کنند. چاشنی لبخند باید کم باشد تا شوهر فکر نکند عقل خود را از دست داده‌اید. حالا مواد داخل دیگ را با قاشقی از اعصاب فولادین هم می‌زنند و باید تحمل کنند تا قوام بیاید. یعنی طول می‌کشد تا این فرمول جواب بدهد. حالا درِ دیگ اعتماد را روی دیگ می‌بندند تا شوهر جا بیفتد. مدتی بعد پنج نوع ادویه اضاف می‌کنند: بحث نکن، دعوا نکن، غر نزن، چشم و همچشمی نکن، بدِ فامیلش رو هم نگو. این پنج ادویه معجزه می‌کند. آخرش اگر درست نشد، شعله را زیاد می‌کنند و می‌گذارند ته بگیرد بسوزد راحت شی از دستش. والا... صبر و تحمل تا کی؟ این دستور پخت واسه خانوما آزاده.

ادامه دارد

عمری را تلف کردم تا بفهمم فهمیدن همه چیز لازم نیست

● رنه کوتی

زیر نظر: محمود صفادار

معبد تاریخی داش کسن

معبد داش کسن بنایی صخره‌ای در حاشیه روستای ویر در حدود ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر تاریخی سلطانیه (زنجان) است. معبد تاریخی داش کسن از شمال به دشت سلطانیه و بنای تاریخی آرامگاه سلطان محمد خدابنده اشراف دارد. این معبد در کنار شهر قدیم سلطانیه با گنبد رفیع آن، آرامگاه **چلبی اوغلو** و آرامگاه **ملاحسن کاشی**، در مجموع محور فرهنگی تاریخی سلطانیه را تشکیل می‌دهد. معبد داش کسن یکی از بی نظیر ترین معابد سنگی ایران است؛ معبدی با طرح اژدها که وقتی گردشگران آن را می‌بینند تصور می کنند با یک معبد چینی روبرو هستند، اما این اثر تاریخی، یادگاری از دوره ایلخانیان است. درواقع یکی از دلایل معروف بودن این معبد به دلیل وجود نقشهای اژدهای آن است که نمونه‌های مشابه آن در جای دیگری از ایران مشاهده نشده است. به همین دلیل این معبد در میان گردشگران به "**معبد اژدها**" هم مشهور است. این مجموعه در محوطه ای به شکل مستطیلی ناقص، به طول ۴۰۰ متر و عرض ۵۰ تا ۳۰۰ متر دیده می شود.

درون این مجموعه، سه غار نسبتاً عمیق در دل کوه هست که کنده کاری‌های زیبایی دارند. از نقشهای این کنده کاریها، می‌توان به دو تصویر اژدها که در مقابل یکدیگر به شکل قرینه حک شده‌اند و طول هر یک بیش ازپنج متر است، اشاره کرد. در طرفین این نقشها، محرابهای زیبای نقشداری با طرحهای اسلیمی، گل و بوته و مقرنسهای سنگی کنده کاری شده‌اند. مجموعه آثار کنده کاری این محل، یادگار هنرمندان چینی است که به فرمان اولجایتو از چین فراخوانده شده بودند.

شکل گیری این معبد پس از مرگ ارغونشاه، با پشتکار الجای خاتون، خواهر سلطان محمد خدابنده آغاز شد، ولی به پایان نرسید.

از نظر نقشه و نقوش تزیینی یکی از باارزش‌ترین نمونه‌های معماری صخره‌ای در تاریخ معماری ایران به شمار می‌رود. در این معبد نقوشی از هنر چینی به کار رفته است. نقشهای اژدها به طول ۵ متر و عرض ۱/۵ متر بزرگترین نقوش تزیینی این معبد است. دیگر نقوش تزیینی معبد، طاقچه‌های فاخری است که در ضلع شرقی و غربی معبد در کنار نقوش اژدها کنده شده‌اند.

در حال حاضر آثار زیادی از شکل نخست این معبد باقی نمانده و تنها سنگهای بزرگ و پراکنده در گوشه کنار معبد دیده می‌شود.



سنگهای سبز به کار گرفته شده در حصار ارگ سلطانیه، از محل تاریخی داش کسن بریده شده است. در نتیجه برش و انتقال سنگ، فضای لازم جهت کنده کاری و دخمه سازی در این محل فراهم شده و این مکان با اندکی تغییرات به آرامگاه تبدیل شده است .بنابراین، محوطه تاریخی داش کسن را می‌توان در ردیف آرامگاه‌های دوره ایلخانی نیز طبقه بندی کرد. راه رسیدن به معبد در سال ۱۳۸۹ زیرسازی شده و تا خود معبد راهی خاکی اما صاف و ماشین رو است. در طی مسیر تابلوها نشان دهنده راه هستند و نیز امکانات رفاهی برای گذراندن شب نیز کم و بیش فراهم شده است. در کنار معبد یک کانکس کوچک و نمازخانه نیز وجود دارد که نگهبان معبد در آن زندگی می کند.

دره گرگ بروجرد

درّه گُرگ روستایی از توابع بخش اشترینان در شهرستان بروجرد است و در ۱۷ کیلومتری شهر بروجرد قرار دارد. بر اساس آخرین آمار حدود ۱۶۰۰ نفر جمعیت دارد. یکی از اصیل‌ترین طایفه‌های این شهرک طایفه علی حسنی است و چشمه مرشد چشمه‌ای است که توسط یکی از اجداد طایفه **علی حسن جندین** نسل پیش ایجاد شده است. گفته در زمانهای قدیم که روستاها غارت می‌شدند با وجود شخصی به نام **قاسم** که فردی بلند قامت، قوی و چهارشانه از طایفه علی حسنی بوده، افراد غارتگر نمی‌توانستند وارد حریم این آبادی شوند چون قاسم و افرادش آنها را در صحرا شکست می‌دادند و به اسارت می گرفتند و به آبادی می‌بردند. جالب اینکه پس از ورود به آبادی، با افراد اسیر در حکم میهمان رفتار و از آنها پذیرایی می کردند و سپس آنها را آزاد می کردند و از آنها قول می گرفتند که دست از غارت بردارند و دیگر به قصد غارت وارد این حریم نشوند.

روستای سیلوانا پاکترین هوای ایران



روستای سیلوانا در ۳۰ کیلومتری شهر ارومیه قرار دارد که میان دو دره واقع شده است. جمعیت آن حدود ۱۴۰۰ نفر است و به زبان کردی کرمانجی سخن گفته و شافعی مذهب می باشند.

در این روستا درختان گردوی کوهی، درختان سیب و درختان جنگلی زیادی چهره روستا را بیش از پیش زیبا کرده است. درختان و آب دره های سیلوانا، در پشت سد شهر چای همه دست به دست هم دادند تا این روستا به عنوان یکی از مناطق جهان که دارای پاکترین هواست معرفی شود.

کارشناسان می گویند این روستا یکی از پاکترین زیبایی خاصی را برای این روستا به ارمغان آورده است. وجه تسمیه روستا نیز به این شکل است که سیلوانا در لغت، کلمه ای با ریشه ایتالیایی است که به معنی جنگل و بیشه سبز و همچنین مکانی از بهشت می باشد؛ که با توجه به طبیعت زیبایش نامی کاملاً درخور این منطقه است.

آبشار **سوله دوکل** نیز با ارتفاع ۴۰ متر در این منطقه قرار دارد که به دیدنی های روستا افزوده است.

خانه های روستای سیلوانا معماری جالبی دارند و به شکل پلکانی ساخته شده اند. به طوری که در



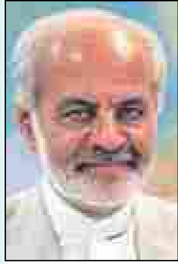
هواها را دارد، روستایی که به گفته کارشناسان خالص ترین اکسیژن دنیا در آنجا وجود دارد، جایی که می توانید با همه وجودتان نفس عمیق بکشید و هوایی سالم را به ریه های خود هدیه کنید.

اما تنها هوای تمیز و با طراوت آن نیست که مردم را از سراسر کشور به خود می کشاند. دره های سرسبز **بنار** و **ملیان** و چشمه های متعدد آب شیرین مانند چشمه **کانی تابر** و چشمه **چل آشان** این خانه ها اهالی خانه های بالادستی می توانند از سقف خانه های پایین دستی به عنوان حیاط استفاده کنند.(همان وضعیتی که در ماسوله و بسیاری از روستاهای کوهستانی ایران شاهدش هستیم.) از سوغات و صنایع دستی سیلوانا می توان از فرش، گلیم، جاجیم، کلاه و جوراب پشمی و نیز انواع فرآورده های لبنی مانند ماست، پنیر، کره، روغن حیوانی و پشم از محصولات دامی نام برد.

در مورد وجه تسمیه این روستا چنین گفته شده است که چون روستا در دهستان **اشتر ینان** این بخش قرار گرفته، و به دلیل نزدیکی به کوهپایه‌ها و درّه‌هایی که زیستگاه گرگ هستند، دره گرگ نامیده شده است. نقلی دیگر می گوید در زمانهای قدیم به دلیل سرسبزی و پر آب بودن این منطقه و داشتن گل و گلزار این روستا دره گل نام داشته و بعدها با کم آب شدن منطقه و بارش کم برف و باران به دره گرگ تغییر نام داده شد. لازم به ذکر است که چون سردار شهید محمد بروجردی از چهره های برجسته دوران دفاع مقدس و از سرداران نامدار سپاه که در منطقه کردستان به درجه رفیع شهادت رسید، از اهالی این منطقه است در حال حاضر این روستا به نام ایشان نامگذاری شده است. هوای بسیار عالی این شهرک برای تجربه‌ای شیرین و لذت بخش برای خانواده‌ها و گردشگران بسیار مناسب است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

پیامبر گرامی اسلام (ص) خیلی متواضع و فروتن بودند، لباس خاص، غذای ویژه و جایگاه متمایز نداشتند. کسی که اولین بار می خواست خدمت آن حضرت برسد باید می پرسید که پیامبر، کدام شمایید؟

علی (ع) در مورد آن حضرت فرمودند:

"رسول خدا در میان ما یکی از ما بود و هیچ مزیتی برای خود قائل نبود."

علامه طباطبایی رضوان... علیه در کتاب ارزشمند **سنن النبی (ص)** ضمن روایتی آورده است که آن حضرت در میان جمعی از پیروان خود حضور داشتند. جوانی که تا آن موقع خدمت پیامبر (ص) شرفیاب نشده بود، با صدای بلند پرسید:

پیامبر اسلام کدام یک از شماست؟

پیامبر (ص) فرمودند: **من هستم**.

در روایت آمده است که آن جوان آمد مقابل پیامبر نشست بدون آنکه سخنی بگوید کنار عبای رسول خدا را گرفت و محکم به طرف خود کشید و به این علت خراشی بر گردن مبارک پیامبر ایجاد شد، بعضی از حاضرین جلو آمدند تا او را از مقابل پیامبر کنار ببرند. پیامبر مانع شدند و فرمودند خودم با او صحبت می کنم. گفتند: جوان چرا اینگونه کردی؟ تو که آمدی گفتی پیامبر کیست، تو که مرا نمی شناسی، به تعبیر ما، من که نزد تو سوءسابقه‌ای نداشتم، آن حضرت نگذاشتند آن جوان بیشتر از این خجالت بکشد، فرمودند حتماً مشکلی داری، بگو من چه کار می توانم برایت بکنم؟ اینجا بود که جبرئیل نازل شد و مدالی به سینه پیامبر (ص) نصب کرد که تا آن زمان به سینه نزده بود و تا قیامت هم نخواهد زد و آن آیه **"اِنَّکَ لعلی خُلُقٍ عظیم"** بود. آنقدر پیامبر از خلق پسندیده و عظیمی برخوردار بودند که هیچ مسئله‌ای او را تحت تاثیر قرار نمی‌داد.

از بدبختی است که انسان دین خود را وسیله حفظ دنیایش قرار دهد

● امام علی (ع)

نمی‌خواهم قربانی باشم

بازگشت دوباره کاترین

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

قسمت دوم و پایانی

خلاصه قسمت قبل:

کاترین از سفری کاری برمی‌گشت. صندلی پشت سر راننده را گرفته بود تا لذت بیشتری ببرد. جاده پیچ و خم داشــت و ترمز اتوبوس بریده بود. در برخورد اتوبوس با کوه و انفجار موتور، اتوبوس آتش گرفت و کاترین اسیر شعله‌های آتش شد. او را به بیمارستان بردند و چون ۹۶ درصد سوختگی داشت، گفتند زنده ماندنش ممکن نیست. پس از یک جراحی بسیار پیچیده و نفسگیر، سرپرست تیم پزشکی امیدی به بهبود او نداشت و فقط یک در هزار امکان داشت کاترین نجات پیدا کند...

از آینه بیزارم

یک هفته گذشت. هفته دیگر هم سپری شد. این بــار کاترین را برای یک جراحی دیگر آماده کردند. هفته ســوم که گذشــت، **دکتر جیمز** اعلام کرد که واقعاً شگفت‌زده شده است. او به پدر و مادر کاترین گفت شانس زنده ماندن دخترشان حالا یک در صد اســت. او همچنین توضیح داد که اگر به هفته ششم برســند و زخمها کمی هم بهبود یابند، یعنی می‌توان امیــدوار بود که اتفاق خوبی در راه اســت. قرار بود کاترین را ســه مــاه در کما نگه دارنــد تا جراحی‌ها انجام شود.

کارل و **سارا** هر روز با لباس و دستکش مخصوص کنار تخت دخترشان می‌نشستند. یک روز که کارل کنار دخترش نشسته بود و به بالا و پایین رفتن قفسه دخترش در اثر دســتگاه نگاه می‌کرد، نور امیدی در دلــش جرقه زد. همان لحظه به خودش گفت: دختر بابــا حتماً زنــده می‌ماند. با اینکه بــه او گفته بودند دخترش صدایشــان را نمی‌شنود، دست باندازشده کاترین را محکم گرفت و با اطمینان گفت:

"برگرد دخترم! تو می‌تونی. تو از پسش برمیای!"

و این بار حتی یک قطره اشک هم نریخت.

چرا نجاتم دادید؟

کاتریــن ســه ماه در کما ماند. هــر روز برایش یــک مبــارزه مهم بود و بدن جوان او هر روز با مرگ و زندگی می‌جنگید و عفونتها و مشــکلات گوناگون را پــس می‌زد. بعــد از ۹۰ روز، **دکتر جیمز** به پدر و مادر کاترین گفت دخترشان اعضای تیم پزشکی را شــگفت‌زده کــرده. در زندگی حرفه‌ای دکتر جیمز نخســتین بار بود که چنین معجزه‌ای روی داده بود. حالا زمان آن رسیده بود که کاترین را از کما بیرون بیاورند.

روز صــدم، روز فوق‌العــاده‌ای بــود. کاتریــن واکنشــهایی داشــت که به پزشکان نشان می‌داد به زودی از کما بیرون می‌آید و این اتفاق افتاد. با این حال تا رفتن به خانه و عادی شــدن اوضاع زمان زیادی مانده بود. او ســه ماه در کما بود و حالا عضله‌هایش به شدت ضعیف شده بودند. از طرفی ۳۲ کیلو وزن از دست داده بود. کاترین آنقدر ضعیف شده بود که حتی نمی‌توانست سرش را نگه دارد. باید ایستادن و راه رفتن را دوباره به او می‌آموختند. بیش از یک سال فیزیوتراپــی لازم بود تا راه رفتن یاد بگیرد. برخی از بافتها به دلیل شــدت سوختگی از کار افتاده بودند و کاترین در هر حرکت، درد زیادی می‌کشید. تا چند ماه هر بار که دست کسی به او می‌خورد فریادش بلند می‌شد و بی‌اختیار گریه می‌کرد. حتی لباس پوشیدن هم برایش کابوس بود. یک روز که پرستار مشغول عوض کردن لباس کاترین بود، درد امانش را برید و آنقدر بی‌طاقت شــد که سر همه فریاد زد و از آنها خواســت ترکش کنند. عصــر آن روز وقتی پدرش برای دیدن او به بیمارستان رفت، کاترین با گریه از پدرش خواســت اتاق را ترک کند و دیگر هرگز به دیدنش نیاید. کاترین با گریه به پدرش گفت: **"چرا جلو شــعله‌های آتش رو نگرفتی؟ چرا منو نجات نــدادی؟ تو پدرم هســتی، چــرا اون موقع کنارم نبودی؟"** کارل خوب می‌دانســت که دخترش چه درد و رنجــی را تحمل می‌کنــد و به دلیل تصادف و وضعیت دشــوار بعدش به افســردگی دچار شده.

از همــه مهمتر، صورت زیبای این دختر ۱۹ ســاله بــود. آتش، بخش زیادی از صورتش را از بین برده بود. کاترین همیشــه به موهایش افتخار می‌کرد. اما پزشــکان موهای بلند و زیبای او را تراشیدند. برای ضدعفونی کردن زخمها، کاترین را هفته‌ای ســه بار حمــام می‌کردنــد و این کار با کمــک ۱۰ نفر انجام می‌شــد. در یکی از حمامها، چشــم کاترین به آینه افتاد و تازه آن موقع بود که با واقعیت روبرو شــد. از آن دختر زیبا، دلفریب و شاداب ۱۹ ساله هیچ اثری نمی‌دید. با فریاد گفت:

"دیگه هیچ کس منو دوست نداره."

آن شــب، قبل از خواب به مادرش گله کرد که چرا اجازه ندادند دکترها درمانــش را رها کنند؟ کاترین که از دیدن چهره جدید خودش حســابی جا خورده و افسرده بود، از زندگی بیزار شده بود. اما این تمام ماجرا نبود. چیزی که کاترین در آینه دیده بود، صورت نیمه باندپیچی شده دختری بود که قرار بود بزودی با خودِ واقعی و جدیدش روبه‌رو شود.

پرســتار ویلکینســون کــه زنــی باتجربه بود و ۳۰ ســال از خدمتش در لباس ســفید پرستاری می‌گذشــت، تصــور می‌کرد زمان آن رســیده که کاترین با سر بی‌مو و صورت درب و داغانش روبرو شود. یک روز در اتاق کاترین مشغول کاری بود که شــنید کاترین به مادرش گفت: **"دلم واســه موهام تنگ شده. دلم می‌خواد هرچه زودتر موهام رو با شامپو بشورم."** پرستار ویلکینسون به خودش گفت الان وقتش اســت! از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با یک آینه برگشــت. آینــه را مقابل کاترین گرفت و گفت: **"الان وقتشــه که خودت رو ببینی"** ســپس مشــغول باز کردن باندازِ ســر و صورت او شد. ابتدا همه چیز غرق در ســکوت بود ولی پرستار باتجربه خوب می‌دانست که این آرامش قبل از توفان است. او درست حدس زده بود. صدای فریادها و گریه‌های کاترین نه تنها اتاق، که تمام بخش را پر کرد. کاترین فریاد می‌زد: **"نه... نه... این امکان نداره... من شبیه آدم فضایی‌هــا شــدم. خدایا چرا؟ ایــن عادلانه نیســت..."** کاتریــن آنقدر بلند گریــه می‌کرد که صدای پرستار را نمی‌شنید که به او دلداری می‌داد: موهات دوباره رشــد می‌کنن. پوست صورتت بهتر میشه. دوباره خوشگل میشی...

کاتریــن از ظاهر جدیدش خجالت می‌کشــید برای همین اجازه نمی‌داد دوستانش برای ملاقات به بیمارستان بیایند. او ورود همه بجز اعضای خانواده‌اش را ممنوع کرده بود اما دوست صمیمی‌اش **امیلی** که از هشــت ســالگی با هم بودند، آنقدر پافشاری کرد که بالاخره کاترین نرم شــد و پذیرفت به عیادتش بیاید. قرار ملاقات دو دوســت و یار قدیمی در یک عصــر آفتابی بود. پدر و مــادر کاترین درباره چهره و وضعیت دخترشــان با امیلی حــرف زده بودند تا او پیش زمینه داشــته باشــد و ناگهان شوکه نشود و رفتاری غیرعادی نشــان ندهد. پرستارها کاترین را از تخت پایین آوردند و روی صندلی نشاندند.

بــا همه اینها امیلی نتوانســت تعجب و شــوک

خودش را پنهان کند. باور نمی کرد دختری که روی صندلی نشسته، همان دوستِ زیبا و مهربان او باشد. اشک از چشمهایش سرازیر شد. کاترین هم به گریه افتاد. دو دختر جوان کمی بعد درباره آینده حرف زدند. امیلی به دوستش توضیح داد که کارهایش درست شده و بزودی برای درس و زندگی دو ساله به استرالیا می رود. رویایی که کاترین هم در سر داشت و حالا با این تصادف لعنتی، نقش بر آب شده بود. برای او این آرزو محال به نظر می رسید. ساعت ناهار شده بود. پرستار ناهار کاترین را آورد. کاترین از دوست صمیمی اش خواست ناهارش را بدهد چون قدرت نداشت قاشق یا چنگال به دست بگیرد. امیلی باز هم احساساتی شد. او نمی توانست دوست دیرینه اش را در این وضع ببیند و رنج نکشد. پیش از اینکه به بیمارستان بیاید و کاترین را از نزدیک ببیند، مدام فکر می کرد این هم یک تصادف است مثل همه تصادف ها فقط کمی شدیدتر. او هرگز گمان نمی کرد کاترین دیگری را مقابلش ببیند.

توصیه بی فایده

کاترین به اندازه کافی رنج داشت. دردی که گویی قرار نبود هرگز بند بیاید، قلبی که چهره داغانش آن را شکسته و ویران کرده بود، و غم اینکه دوباره راه رفتن یا غذا خوردن بیاموزد. او خسته شده بود و با خودش می گفت: "**نمی توانم!**" به اطرافیانش هم که به او تاکید می کردند که باید به خودش کمک کند، می گفت دیگر نمی تواند ادامه بدهد و می خواهد همه چیز را رها کند. یک روز که مادرش به دیدنش رفته بود، کاترین اشک ریزان گفت دیگر نمی تواند راه برود، دیگر نمی تواند زیبا باشد پس چرا باید زنده بماند و بیهوده رنج بکشد؟ کاترین می خواست بمیرد و درد زندگی را تحمل نکند. کاترین جلسه های فیزیوتراپی اش را هم تعطیل کرد. دکتر جیمز و پرستار ویلکینسون که بیشتر از بقیه با کاترین در ارتباط بودند، تصمیم گرفتند کاری کنند. آنها می دانستند که کاترین عاشق ورزش بود. پس به او گفتند اگر می خواهد دوباره ورزش کند باید کوشش کند و بخواهد.

کاترین اشک می ریخت و می گفت دیگر حتی نمی تواند راه برود چه برسد به ورزش. دکتر جیمز به او امیدواری داد و تاکید کرد حالا که مرگ را شکست داده، اگر تلاش کند همه چیز امکان پذیر است. از فردای آن روز جلسه های روان درمانی کاترین شروع شد. کاترین تصمیم گرفته بود همه چیز را دوباره شروع کند. این بار درد فیزیوتراپی را با جان و دل تحمل می کرد. با شجاعت از پرستار خواست کمک کند که از خودش سلفی بگیرد و همان موقع آن را در شبکه های اجتماعی گذاشت. به خودش گفت **درست است که چهره ام وحشتناک شده ولی می خواهم به همه بگویم اگر بخواهند می شود...** مرحله بعدی درمان این بود که کاترین با بیماری آشنا شود که گرفتار آتش سوزی خانه شده بود و ۷۵ درصد سوخته بود. بیمارستان ترتیب ملاقات آنها را داد و کاترین کسی را می دید که هنوز اثر دلخراش سوختگی را داشت. آدمی واقعی با مشخصات شبیه خودش. کاترین با اشتیاق تمام سوالاتش را از **سیمپسون** پرسید: این زخمها تا آخر عمر می مونه؟ خودت تنها زندگی می کنی؟ آیا تونستی شغلی پیدا کنی؟

سیمپسون با علاقه به همه سوالها جواب داد. او ازدواج کرده و بعد از تحصیل در دانشگاه، موفق شده بود شغل خوبی پیدا کند و حالا زندگی موفق و خوبی داشت. او در آخر به کاترین گفت:

"**می تونی تا آخر عمرت نقش قربانی رو بازی کنی اما آخرش یه روز خسته میشی. همه اینها به خودت بستگی داره.**" سیمپسون که او هم روزی زن زیبایی بود، جای زخمهایش را به کاترین نشان داد. برخی از آنها خوب شده بودند ولی زخمهایی هم بودند که همچنان دهن کجی می کردند.

ملاقات کاترین و سیمپسون همان نتیجه ای را داشت که دکتر جیمز انتظار داشت. او مشتاق شد هر چه بیشتر درمانش را پیگیری کند. دیگر از درد فیزیوتراپی ناله نمی کرد در عوض با هر قدمی که بر می داشت، لبخند می زد و می گفت به خودش افتخار می کند. کاترین هر روز به خودش می گفت: "**من نمی خواهم قربانی باشم.**" و کاترین دوباره همان دختر پرانرژی و شادی شد که پیش از تصادف بود. پدر و مادرش خوشحال بودند و با افتخار می گفتند کاترین دوباره برگشته. هشت ماه بعد از تصادف، کاترین از بیمارستان مرخص شد تا بقیه مراحل درمانش را در خانه ادامه دهد. او مانند نوزادی بود که آهسته قدم بر می داشت. مراحل درمانش به آهستگی پیش می رفت اما امیدوار بود. کاترین هنوز نمی توانست به تنهایی راه برود، غذا بخورد یا دستشویی برود ولی حالا امید داشت که بزودی تمام این کارها را انجام خواهد داد.

سه ماه بعد کاترین برای چکاپ به بیمارستان برگشت. دکتر جیمز از او خواست راه برود و به طرفش بیاید. کاترین گفت به تنهایی از عهده این کار بر نمی آید. دکتر جیمز گفت راه برود اگر اتفاقی افتاد، او آنجاست و کمکش خواهد کرد. کاترین که زحمات شبانه روزی دکتر جیمز را دیده بود و هیچ دوست نداشت او را ناامید کند، به خودش گفت باید راه برود و این بار، تنهایی این کار را انجام دهد. کاترین با درد قدم برداشت و دید می تواند راه برود. او توانست پنج، شش قدم راه برود ولی بعد افتاد.

چند هفته بعد راه رفتن کاترین بهتر شد. چند ماه بعد روی تردمیل بود. و موهایش شروع به رشد کرده بودند. حالا دیگر آماده بود بعد از مدتها در جمع حاضر شود. کاترین تصمیم گرفت از ماسک استفاده نکند. چهره اش غیر عادی بود ولی به خودش می گفت آنقدر وحشتناک نیستم که نتوانم بیرون بروم. آدمها به کاترین خیره می شدند اما خیلی هایشان مهربان بودند و رفتار بدی نداشتند. اما بچه ها متفاوت بودند. آنها معمولاً از کاترین وحشت داشتند و با دیدن او می گریختند. بچه هایی که شجاع بودند به کاترین نزدیک می شدند و می پرسیدند: **سر صورتش چه بلایی آمده؟**... کاترین هم با آرامش برایشان توضیح می داد که یک تصادف وحشتناک او را به این روز انداخته.

کاترین کمی بعد به یک برنامه تلویزیونی رفت و داستان زندگی، تصادف و نجاتش را برای همه تعریف کرد. فردای آن روز وقتی در خیابان

بقیه در صفحه ۴۹



سیمپسون که درمان سوختگی را پشت سر گذاشته بود، به کاترین گفت: می تونی تا آخر عمرت نقش قربانی رو بازی کنی اما آخرش یه روز خسته میشی. همه اینها به خودت بستگی داره...



Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

سکوت...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ساغر



ترمز کرد و ماشین ایستاد و او گفت:

ـ رسیدیم...، اونجاست...، بهتره من نیام و خودت بری...

این را گفت و سوئیچ را برگرداند. موتور که خاموش شد، برای اولین بار در عمرم از سکوت وحشت کردم، انگار تا موقعی که حرف می‌زدیم، و یا صدای نرم موتور ماشین به گوش می‌رسید، حس نمی‌کردم قرار است چه کار کنم.

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را به طرف خودم کشیدم و در باز شد. پاهایم گویی فلج شده بود و توان راه رفتن نداشتم. نگاهم به چادرش که افتاد بی‌اختیار در را بستم، که او دوباره، اما با لحنی که قانعم کند حرفش را تکرار کرد:

ـ برو...، بالاخره که میری...، خودت هم می‌دونی که میری، من که اصرار نکردم...، خودت خواستی...، پس برو و تمومش کن...

سر تکان دادم و پیاده شدم و همانطور که قدم برمی‌داشتم زیر لب و با خود زمزمه کردم:

"چه کار کردی مادر؟"

و بعد با آرامترین گامهایی که در عمرم برداشته بودم راه افتادم. انگار دوست داشتم در همین سی، چهل قدم آخر، یکبار دیگر ـ مثل این چند روز ـ همه چیز را در ذهنم مرور کنم، همه اتفاقات سالها قبل را...

***

مادرم که تازه از خرید برگشته و هنوز چادر روی شانه‌اش بود، همانطور که داشت سیب زمینی‌ها را می‌شست گفت:

ـ اینجا ننشین واسه من آبغوره بگیر...، کاری از دست من برنمیاد، یک حرف رو که ده بار نباید گفت...

منظورش را از اینکه می‌گفت "کاری از من برنمیاد" کاملاً می‌فهمیدم پس با خشم به ناپدری‌ام نگاه کردم و گفتم: یعنی هر چه این مرتیکه بگه تو هم میگی چشم...؟

شوهر مادرم "عظیم آقا" که روی مبل لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، "مرتیکه" را که از زبانم شنید لحظه‌ای چشم از تلویزیون برداشت و به مادرم خیره شد و زیر لب "لااله‌ا..." گفت و دوباره گوشش را سپرد به اخبار تلویزیون، اما مادر با عصبانیت به من نگاه کرد و ماهیتابه را گذاشت روی گاز و روغن ریخت و گفت:

ـ دیگه حرف اضافه نزن...، همین که گفتم...، زودتر به این پسره زنگ بزن و شرط ما رو بگو که بعدازظهر دست ننه و باباش رو نگیره "هلک هلک" راه بیفته بیاد...، اونطوری بیشتر ضایع میشه!

دیگر نتوانستم جلوی هجوم اشکهایم را بگیرم و گفتم: زنگ بزنم بگم خانواده‌ام میگن "شیربها" بده؟ جهیزیه که ندارم...، شیربها هم بگیرم؟ دوره این حرفها گذشته مامان!

سیب زمینی‌های برش خورده که داخل ماهیتابه به سر و صدا افتاد، مادر شعله گاز را کم کرد و پاسخ داد: همینه که هست...، ما عقب افتاده هستیم...، مگه نمیگی آقا شایان عاشق سینه چاکته؟ شرط ما همینه!

همانطور که داشتم به طرف اتاقم می‌رفتم بر سر ناپدری‌ام فریاد زدم:

ـ خدا ازت نگذره که هیچی برات مهم نیست غیر از پول...، تنها آرزوم اینه که بمیری عظیم آقا...

مادر هم قاشق چوبی را اول کرد طرفم که به دیوار خورد و بر زمین افتاد...، آقا عظیم سر بلند نکرد و من خزیدم توی اتاقم و هق هق کنان مقابل عکس پدرم نشستم:

ـ چرا مردی بابا؟ چرا اینقدر زود رفتی و منو سپردی دست این نامرد پولدوست!

بعد هم سرم را توی بالش فرو کردم و با صدای خفه گریستم...

***

همه بدبختی‌هایم بعد از مرگ پدر شروع شد. هشت سالم بود که پدر مرد، تا آن موقع معنی سختی را نمی‌فهمیدم. پدرم خیلی مهربان بود و برای خوشحالیم هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد، حتی غرولندهای مادرم را تحمل می‌کرد که مبادا جوابش را بدهد و کارشان به بگومگو بکشد و دعوا راه بیفتد و من بترسم. آن روزها آنقدر بچه بودم که اصلاً نمی‌فهمیدم سر چی دعوا می‌کنند. هر وقت هم از پدرم می‌پرسیدم مرا می‌بوسید و می‌گفت: دعوا که نمی‌کنیم...، شوخی می‌کنیم!

اما وقتی از مادرم می‌پرسیدم، بی‌معطلی پاسخ همیشگی را می‌داد:

ـ بابات خسیسه...، همین و بس!

تا اینکه پدر بیمار شد. من تازه رفته بودم مدرسه و کلاس اول بودم که مریضی پدر شروع شد. اوایل زیاد جدی نبود، حتی به مغازه عینک فروشیش هم می‌رفت، اما کم کم بیماریش سخت شد و صبحها دیر می‌رفت و غروب هم زودتر برمی‌گشت به خونه. روزهای اول مادرم موضوع رو جدی نگرفت و مثل اکثر روزها از صبح با دوستانش می‌رفت بیرون و حتی برای اینکه من تنها نباشم، یک خانم مسن را که قبلاً خدمتکار یکی از دوستانش بود، به عنوان پرستار و مراقب من به خانه آورد که تا وقتی خودش برمی‌گردد "زینب خانم" مراقبم باشد. اما از وقتی پدر روی تخت افتاد، دیگر خانم پرستار نیامد و مادر همچنان با دوستانش می‌رفت بیرون. وقتی هم می‌پرسیدم "چرا زینب خانم دیگه نمیاد؟" می‌گفت:

ـ بابات خسیسه...، دلش می‌خواد خدمتکار مفت و مجانی براش کار کنه، اون زن هم رفت...

پدر اما هرگز جوابش را نمی‌داد. تا اینکه مریضی‌اش روز به روز سخت‌تر شد و مادرم هم مجبور بود کمتر از خانه بیرون برود. تا اینکه یک روز "عظیم آقا" به منزلمان آمد و پدرم گفت:

ـ عمو عظیم مرد خوبیه و تو رو هم خیلی دوست داره...

مادرم می‌گفت "عظیم آقا شریک پدرته" پدرم قبلاً شریک نداشت، مغازه مال خودش بود، اما بعد از بیماری‌اش با "عظیم آقا" شریک شد. آن روزها پدر و مادرم هر دو چهل و دو سالشان بود. آنطور که بعدها فهمیدم تا ده سال پس از ازدواجشان مادرم حامله نمی‌شد. اما پدرم آنقدر عاشقش بود که به حرف هیچکس اهمیت نداد و پای زنش ایستاد تا

بالاخره مادر ـ بعد از کلی دوا و درمان ـ مرا به دنیا آورد.

پدرم بیخودی عاشق نبود، مادرم یکی از زیباترین زنهایی بود که در همه عمرم دیده بودم. با اینکه چهل و دو سالش بود، اما بارها از زبان دیگران شنیده بودم که "افسانه خانم از یک زن بیست و پنج ساله هم سرحالتر و زیباتره..."

عظیم آقا تقریباً یک روز در میان و گاهی اوقات هر روز به منزلمان می آمد تا حساب و کتاب عینک فروشی را با پدر در میان بگذارد. اما بیماری پدر هر روز سخت تر از قبل می شد، تا اینکه در روزهای آخر تقریباً همیشه بیهوش بود و مادرم بالای سرش می نشست و اشک می ریخت و فقط موقعی که "عظیم آقا" می آمد مادر آرام می گرفت. عظیم آقا ده سال از پدرم بزرگتر و موهایش جوگندمی بود، اما سرحالتر نشان می داد. یعنی پدرم در روزهای آخر آنقدر مریض بود که انگار از "عظیم آقا" هم پیرتر است! تا بالاخره یک روز که از مدرسه برگشتم ـ تازه رفته بودم کلاس دوم ـ دیدم که منزلمان شلوغ است، مادر اشک می ریزد و همسایه ها جمع شده اند و مشکی پوشیده اند. عظیم آقا هم تند تند تلفن می زد و دستور می داد و... آنجا بود که فهمیدم پدرم رفت!

رفتم توی اتاقم و شروع کردم به اشک ریختن. عظیم آقا آمد بالای سرم و نوازشم کرد و گفت:

ـ گریه نکن ساغر جان...، پدرت ناراحت میشه که اشک بریزی...

من هم که از پدرم شنیده بودم "عمو عظیم خیلی مرد مهربونیه و تو رو دوست داره" سر بر شانه اش گذاشتم و اشک ریختم.

روزهای ختم و دفن پدر خانه آنقدر شلوغ بود و همه فک و فامیل کنارمان بودند و فرصت نمی کردم زیاد غصه بخورم. اما بعد از مراسم چهلم یکدفعه تنهایی را حس کردم. بخصوص که مادرم به خاطر صاحبخانه که چند ماه اجاره اش عقب افتاده بود خیلی عصبانی بود و فرصت نمی کرد زیاد هوایم را داشته باشد و حتی اکثر روزها "عمو عظیم" ظهر که مدرسه تعطیل می شد می آمد دنبالم.

روزهای خوبی بود، عظیم آقا هر روز یا برایم سوغاتی می آورد و یا سر راه بستنی می خرید و می گفت: من تو رو مثل بچه ای که ندارم دوست دارم ساغر جان...

من هم دوستش داشتم. عظیم آقا خیلی سال قبل از زنش جدا شده بود. بعدها شنیدم که چون بچه دار نمی شدند و دکترها گفته بودند "ایراد از عظیم آقاست" زنش هم که عاشق بچه بود بدون چک و چانه طلاقش را گرفته بود و عظیم آقا حدود پانزده سال تنهایی زندگی می کرد. آنطور که مادرم می گفت، عظیم آقا از چند سال قبل با پدرم دوست بوده، اما در این یکسال آخر با او صمیمی تر می شود و بعد هم عینک فروشی را شریک شد. تا هفت، هشت ماه بعد از فوت پدرم همه چیز عادی بود و من هم کم کم داشتم به مرگ پدرم عادت می کردم. مادرم دیگر نگران اجاره خانه نبود و می گفت:

ـ عظیم آقا مغازه را می چرخونه و سهم مارو میده...

من هم خوشحال بودم و... کم کم متوجه نگاهها و طعنه های فک و فامیل به عظیم آقا و مادرم شدم. بعضیها مادرم را "بوالهوس" می نامیدند و بعضی دیگر عظیم آقا را "خیانتکار"! تا اینکه فهمیدم آنها با هم ازدواج کرده اند؛ مادرم شده بود زن عظیم آقا، تا او هم جای پدرم باشد!

من اما، از همان روز اولی که فهمیدم عظیم آقا دیگر عمویم نخواهد بود و قرار است پدرم باشد، از او متنفر شدم. خودش هم این را متوجه شده بود و سعی می کرد بیشتر به من محبت کند:

ـ ساغر جان تو مثل دختر منی...، من از قبل بیشتر دوستت دارم...

اما فایده نداشت. هر چه بیشتر می گذشت از او تنفر بیشتری پیدا می کردم و خودش هم می فهمید. تنها خوشحالی ام این بود که تا پنج سال اول عظیم آقا با ما زندگی نمی کرد. اکثر اوقات صبحها که من مدرسه بودم به منزلمان می آمد و عصر هم می رفت. هر وقت هم که قرار بود شب در منزلمان بماند، چون می دید من خوشم نمی آید، سعی می کرد با هم روبرو نشویم. چند مرتبه هم که اعتراض کردم مادرم گفت:

ـ چاره ای نداری غیر از اینکه تحمل کنی... اگه عظیم آقا نباشه حتی نان نداریم بخوریم و اجاره خانه را هم نمی توانیم بدهیم!

اما من نمی فهمیدم چرا؟ مگر او سهممان از مغازه عینک فروشی را نمی داد؟ یکبار همین سوال را از مادرم پرسیدم که گفت:

ـ نه... نمیده...، میگه بابات ورشکسته شده بود!

از آن به بعد بیشتر از او متنفر شدم. اما مادرم عین خیالش نبود. هنوز هم با دوستانش می رفت بیرون. در این اواخر مدام هم راهی سفر می شدند؛ از کیش و شیراز گرفته، تا دوبی و استانبول! تا اینکه وقتی تازه پانزده سالم شده بود یکروز مادرم بی مقدمه گفت:

ـ از هفته دیگه عظیم آقا با ما زندگی می کنه...

دعوا کردم، اشک ریختم. التماس کردم، اما حرف مادر یک کلام بود. چاره ای نداشتم و مجبور بودم با آنچه دوست ندارم کنار بیایم. یکبار هم که به مادرم اعتراض کردم که "چرا در خانه خودش زندگی نمی کنه...، مثل گذشته؟" مادر سری تکان داد و گفت:

نمی تونه...، او هم اجاره نشین بود...، میگه وضع کاسبی مغازه خوب نیست و نمی تونه اجاره خونه اش رو بده...، بعدش هم نمی تونه که بهش بگم نیا...، شوهرمه!

زندگیمان روز به روز سخت تر می شد، مادرم دیگر سفر نمی رفت و مدام عظیم آقا را باعث بدبختیمان معرفی می کرد.

اینطوری بود که روز به روز نفرتم نسبت به عظیم آقا بیشتر شد. گاهی اوقات چند ماه می گذشت و با هم یک کلمه هم رد و بدل نمی کردیم. تنها آرزویم این بود که زودتر دیپلم بگیرم و بروم سر کار و مستقل شوم و... تا اینکه با "شایان" آشنا شدم.

دیپلم گرفته بودم و به کلاس کنکور می رفتم. شایان که پنج سال از من بزرگتر بود نزدیک آموزشگاه یک "کافی شاپ" داشت که اکثر اوقات با همکلاسیهایم به آنجا سر می زدیم. بعدها شایان گفت: "فقط به خاطر اینکه از همه زیباتر بودی عاشقت نشدم، چون نجیب بودی و صداقت داشتی تو رو انتخاب کردم!"

من هم از او خوشم می آمد. اما صادقانه بگویم که مهمترین دلیلم این بود که زودتر ازدواج کنم و از آن خانه بیرون بزنم. به همین خاطر با اینکه وضع مالی شایان هم زیاد عالی نبود و در حقیقت با درآمد کافی شاپ ـ که اجاره کرده بود ـ فقط می توانست زندگیمان را بچرخاند، اما من پذیرفتم. هم برای اینکه عاشقش بودم و هم به این خاطر که زودتر از دست عظیم آقا خلاص شوم!

سرانجام شایان یک روز حرف از ازدواج را پیش کشید و بعد از اینکه موضوع را با مادرم در میان گذاشتم، قرار شد یکشب تنهایی بیاید و حرفهایش را بزند و بعد با خانواده اش بیاید خواستگاری.

آمد، شایان آمد و با مادرم و عظیم آقا حرف زد و ظاهراً همه چیز داشت خوب پیش می رفت، اما درست صبح روزی که قرار بود غروبش شایان و پدر و مادرش به خواستگاریم بیایند، مادر صدایم کرد و طبق عادت همیشگی اش بی مقدمه چینی گفت:

ـ به این آقا شایان بگو اگر عاشقته باید شیربها بده... یک پراید!

ابتدا فکر کردم مادرم شوخی می کند و خندیدم. اما او کاملاً جدی می گفت: "می بینی که من و عظیم آقا حتی پول اجاره خانه رو هم نمی تونیم بپردازیم...، عظیم گفته اگر یک پراید داشته باشه می تونه تو آژانس کار کنه و خرجمون رو دربیاره...

چقدر اشک ریختم؟ چقدر التماس کردم که با این کار آبرویم می رود، اما فایده نداشت، مادرم می گفت:

ـ کاری از دست من برنمیاد...، اگر عظیم بگه نه، منم با عروسیت موافقت نمی کنم...، بعدش هم مگه یک پراید چیه که عاشق سینه چاکت نتونه بده؟!...

***

ساعت نزدیک ۴ عصر بود و مادر دوباره صدایش را انداخت توی سرش و گفت:

"چی شد...، به این پسره زنگ زدی؟"

فهمیدم "عظیم آقا" میخش را سفت کوبیده. به همین خاطر و از سر ناچاری به شایان تلفن زدم و ماجرا را گفتم. او چند دقیقه فقط می خندید و فکر

بقیه در صفحه ۵۷

انسان عاقل همیشه از بدگویی هایی که از او می شود استفاده می کند

● ژرژ ساند

صدای سبز بسیج

عملیاتی از جنس متفاوت

مسلم آژ



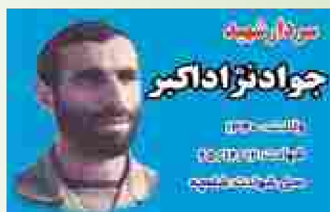
قبل از آغاز سخن:دی ماه که فرا می‌رسد خاطرات کربلای شلمچه و حماسه جان برکفان ایران در یادها زنده می‌شود که در زمستان سال ۱۳۶۵ و در هوای سرد و استخوانسوز با عبور از میان گِل و لای و پشت سر گذاشتن موانع پرشمار دشمن توانستند سنگرها و استحکامات پیچیده ارتش صدام را درهم بکوبند. با آمارها و ارقامی که از سوی فرماندهان نظامی دو طرف درگیر جنگ منتشر شده است، اغراق نیست که بگوییم در تمامی عملیاتها و هیچ جایی از جبهه‌های نبرد، جنگی به سختی عملیات "کربلای ۵" نداشتیم وحالا حجت الاسلام والمسلمین عبدالصمد زراعتی جویباری از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس در گفت‌وگو با صدای سبز بسیج به واگویه حماسه و جانفشانی آن روزها می‌پردازد و از جوانمردی و معرفت "سردار شهید جواد نژاد اکبر" می گوید...

از خاطرات تان با شهید نژاد اکبر بگویید.

آذر ماه سال ۱۳۶۵ بود که رزمندگان در قالب نیروهای یکصد هزار نفری سپاه محمد (ص) عازم جبهه‌ها شدند و من هم به جمع همرزمان قدیمی در لشکر ۲۵ کربلا پیوستم و همین حضور پر تعداد نیروها باعث شد که گردان صاحب الزمان (عج) با بیشترین تعداد نفرات و با استعداد دو گردان تشکیل شد و من چون از قدیمی‌های گردان بودم به فرماندهی گروهان حضرت علی اکبر (ع) انتخاب شدم، البته برمکی و دیگر معاونین گردان همگی از دوستان و همرزمان قدیمی‌ام بودند، اما فرمانده گردان "جواد نژاد اکبر" را که جوانی کم حرف و بسیار جدی بود نه می‌شناختم و نه درک درستی از رفتار و سکوت و نگاه خاموشش داشتم و فکر نمی کردم که آب من با او به یک جوی برود.

اما نژاد اکبر با آنکه جوان و چند سالی از من بزرگتر بود، مثل برادری بزرگ و معلمی دلسوز شیطنتها و شلوغ کاریهایم را تحمل می کرد و به خوبی می دانستم که او تمام حرکاتم را زیر ذره بین دارد و همه کارهایم را رصد می کند و تنها تلاش می کرد تا از هدر رفتن انرژی جوانی در من جلوگیری کند و آن را به سمت و سوی مثبت سوق دهد و آن را بارور کند.

خیلی خوب یادم هست که چند روز قبل از شروع عملیات "کربلای چهار" وقتی نیروهای گردان با شور و شوق در کنار رودخانه بهمن شیر جمع شده بودند تا با تیراندازی علاوه بر حفظ آمادگی به تنظیم و رفع نواقص اسلحه‌هایشان بپردازند من هم به جمع فرماندهان گردان پیوستم و باید همچو دیگر نیروها گلوله به اهدافی که تعیین شده بود، شلیک می کردیم. آن روز آقا جواد بعد از تیراندازی به کناری رفت و نوبت به تیر انداختن من و دیگر فرماندهان رسید که یکدفعه یک دسته مرغابی وحشی بدون ترس از حضور ما و صدای شلیک گلوله‌ها روی آب در وسط رودخانه نشستند و من، برمکی، فغان پور، جعفری، علیپور و برخی از بچه‌های فرماندهی گردان به هم نگاهی انداختیم و ناگفته و با زبان بی‌زبانی تصمیمی را که در ذهنمان بود به اجرا در آوردیم و در کنار هم ایستادیم و به سوی پرنده‌ها تیر انداختیم و چند مرغابی شکار کردیم و سرمست و مغرور از شکارمان بودیم و با شادی و خنده با یک یونولیت بزرگ و قطور به آب زدیم و با زحمت زیاد شناکنان در آب سرد رودخانه مشغول جمع آوری شکارمان شدیم. خوب یادم هست که پیرمردی در جمع نیروهای تدارکات گردان بود و دستی بر آشپزی آن هم غذاهای خاص مازندرانی داشت که زحمت پخت غذا را بر عهده گرفت و خورشت لذیذ مازنی "چغلمه" درست کرد که بوی آن ما را به یاد شمال و خانه و غذاهای مادر انداخت و دهانمان آب افتاده بود و برای خوردن غذا بی‌تاب بودیم.



سفره شام که انداخته شد، بلافاصله به این خورشت لذیذ حمله ور شدیم و در حالیکه با لذت مشغول خوردن بودیم، یکدفعه چشمم به "آقا جواد" افتاد که در اوج شوخی‌های ما حرفی نمی‌زد و به نان و پیاز قرمزی که تلخی و گزندگی از آن می‌بارید، بسنده کرده بود. ما هم به خیال آنکه او خورشت چغلمه دوست ندارد و باب میلش نیست به بشقابش حمله ور شدیم و لحظاتی بعد دیگر اثری از خورشت باقی نماند و حتی به استخوانهای پرندگان زبان بسته هم رحم نکردیم. اما بعد از خوردن غذا وقتی سرگرم گفت‌وگو شدیم و بالذت از مزایای این خورشت حرف زدیم، "آقا جواد" را دیدم که آماده خواب شده بود و همچنان که پتو را روی خود می کشید گفت: نوش جان! اما چند نکته بود که توجه نکردید! اول اینکه؛ شکار تابع قانون و مقرراتی هست که شما آن را رعایت نکردید و شکارتان غیر قانونی بود. دوم هم اینکه پرنده‌ها در بین رزمنده‌ها زندگی عادی خود را دارند و با صدای شلیک گلوله هم هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهند و به ما اعتماد کرده‌اند اما ما... سوم اینکه شما از گلوله‌های جنگی برای شکار استفاده کردید که متعلق به بیت المال بود و شرعاً استفاده از آنها برای شکار جایز نبود و چهارم هم اینکه رفتار و حرکات فرماندهان و مسئولان باید الگویی برای دیگر نیروها باشد و این کار شما مصداق بد آموزی است و اگر آنها هم اینطور عمل کنند، مسئولیت تخلف و تخطی آنها هم بر عهده شما است!!

در این لحظه ما که خیس عرق شرم شده بودیم و حتی جرات نگاه کردن به چهره او را نداشتیم ساکت شدیم و در واقع آن غذای لذیذ برایمان به زهر ماری تبدیل شد که البته حق هم با آقا جواد بود.

بعد از این خاطره نه چندان خوش، از ماجرای عملیات کربلای چهار بگویید.

در آن روزها وقتی که عملیات کربلا چهار با موفقیت تمام نشد ما به روستای صیدلیه (صیداویه) از توابع شهر آبادان برگشته بودیم و روزهای سخت و نفسگیری را طی می کردیم و نخلستان این روستا هم همراه با ما و دیگر رزمندگان در سکوت و یاس و ناامیدی غرق شده بود و تکلیفمان هیچ معلوم نبود. این در حالی بود که فرماندهان رده‌های بالاتر به نقطه‌ای نامعلوم در رفت و آمد بودند. این حرکت‌ها نشان از اتفاقی دیگر می‌داد، اما ناکامی در عملیات و تجربه عملیاتهای گذشته حکایت از آن داشت که به این زودیها خبری از حمله نیست. بنابراین هر روز جلوی دفتر پرسنلی گردان عده‌ای جمع می شدند و اصرار به تقاضای مرخصی یا دریافت برگه پایان ماموریت داشتند.

"آقا جواد" اما در این روزهای سخت هم از صبر و شکیبایی می گفت و رزمندگان را به بردباری تشویق می کرد و بعد از شنیدن این صحبت‌ها بود که فقط تعداد کمی از نیروها نمی‌توانستند بمانند و همچنان بر رفتن اصرار داشتند و البته حق هم با آنها بود، چرا که از اواخر تابستان در منطقه بودند و هیچ خبری از زندگی و شهر و دیارشان جز رد و بدل شدن حلزونی نامه‌ها نداشتند و ترس آنها از این بود که باید دو سه ماه دیگر عاطل و باطل اینجا بمانند و این کار بخصوص برای کسانی که صاحب اهل و عیال و باغ و کسب و کشاورزی بودند سخت بود چون آنها روی حضورشان در جبهه حساب باز کرده بودند و حالا تمام محاسبات آنها به هم خورده بود و از طرفی هم خانواده با ارسال نامه و پیام از مشکلات می گفتند که حق طبیعی آنها بود و عده‌ای هم که

درباره فرمانده جانباز

این فرمانده مهربان و دوستداشتنی در سال ۱۳۴۵ در روستایی از توابع جویبار استان مازندران به دنیا آمد و در اوایل سال ۱۳۶۱ بود که مدرسه را رها کرد و ساکش را برای حضور در جبهه‌های نبرد بست و پس از ماهها حضور در جبهه‌های جنگ تصمیم گرفت به جمع طلاب علوم دینی بپیوندد و در سال ۱۳۶۲ به حوزه علمیه بهشهر رفت و از آنجا راهی حوزه علمیه قم شد، اما همچنان دغدغه اصلی او نیاز به جبهه‌های نبرد و حضور در عملیاتها بود و با زمزمه‌هایی که از شروع عملیات به گوش می‌رسید، به سرعت راهی جبهه‌های جنگ شد و به جمع همرزمانش در لشکر ۲۵ کربلا پیوست. "آشیخ صمد!" که به این نام در میان رزمندگان معروف بود، هر گاه خبری از عملیات در جبهه‌ها نبود و یا دوره نقاهت و درمان پس از مجروحیت را می گذراند به تحصیل و کسب علم در حوزه مشغول می‌شد و تا پایان جنگ و حتی بعد از پذیرش قطعنامه، به طور مستمر و پیاپی در جبهه‌های جنگ حضور داشت و بارها در عملیاتهای مختلف مجروح شد و به درجه جانبازی نائل آمد.

دختر و یا پسرشان می‌بایست عروسی می کردند و یا مزرعه‌شان بلاتکلیف مانده بود.

به همین خاطر یک روز صبح "حمید نوبخت" فرمانده تیپ سوم به صبحگاه آمد و از ضرورت استفاده نیروها و ماندن آنها حرف زد و در حالیکه بغض گلویش را پر کرده بود، با اصرار از نیروها خواست تا مدتی دیگر هم بمانند که در این لحظه من باشور و شوق از جا بلند شدم و نیروها را به ماندن تشویق کردم و بعد هم تعدادکی از رزمندگان به شهرشان برگشتند و بیشتر نیروها با سخنان فرماندهان در انتظار عملیاتی دیگر باقی ماندند. آن روزها نیروهای گردان به دو دسته تقسیم شده بود که عده‌ای فکر می کردند به این زودی عملیاتی در پیش نیست و من همراه دسته‌ای از نیروها و برعکس آنها به شروع عملیات در روزهای آتی خوشبین بودیم و با نزدیک شدن به پنج شنبه بود که نمی‌دانم چرا، دلم گواهی از خبرهای تازه داد.

ولی هفته اول هم گذشت و انتظار به نتیجه نرسید و بعضی از دوستان نظرم را به تمسخر گرفته بودند و می خندیدند، اما "آقا جواد" که این روزها برخلاف گذشته تبسمی بر لب داشت، با تکان سر حرف مرا تایید کرد و همین امر باعث دلگرمی من شد و...

دی ماه از نیمه گذشت و سه شنبه صبح بود که فرماندهان جلسه‌ای در ستاد تیپ سوم لشکر برپا کردند و من همراه با برمکی معاونت گردان با موتورسیکلت پرشی که من میراندم، راهی ستاد شدیم. راستش را بخواهید من عاشق راندن این نوع موتورسیکلتها بودم و رزمندگان تیپ، با دیدن یک روحانی موتورسوار به وجد آمدند و دستی تکان می دادند و می گفتند: نگاه آشیخ صمد داره میره! من هم خودی نشان می‌دادم و با گازی که به موتور می‌بستم از کنارشان با سرعت حرکت می کردم و این در حالی بود که این بار صحبت از شروع عملیات بود و بعد از سپری کردن روزهای سخت انتظار، شوق شروع عملیات و حمله به نیروهای دشمن همه را شاد کرده بود و بعد از ظهر آن روز بود که خودروهای "مایلر" برای سوار کردن نیروها در جاده گلی روستا به صف شدند. خودروهایی خاص و آهنین که برای حمل شن و ماسه از آنها استفاده می‌شد، اما برای حفظ مسائل امنیتی و فریب سیستم‌های جاسوسی دشمن، گروه رزمندگان داخل آنها می نشستند و جابجا می‌شدند، ولی فضای باز و تاریک، در میان دست اندازهای بیشمار و تکانهای ممتد و سوز و سرما امانمان را بریده بود، به طوری که صدای به هم خوردن دندانها پیش از هر صدایی به گوش می رسد اما با هر سختی که بود در انتهای شلمچه خودروها متوقف شدند و وسایل و لوازم را جلوی سنگرها پایین ریختند و ما هم با تنی خسته از راه و سرما زده، لوازممان را در آن تاریکی شب و در میان گل و لای به داخل سنگرها بردیم.

سنگرها هم خیس و نمور و سرد بود و از همه بدتر اینکه در آن تاریکی، حق روشن کردن کبریت را هم نداشتیم و با به اشتراک گذاشتن پتوها، با مشقت شب



از راست آشیخ صمد و شهید محمدصادق درویشی

را به صبح رساندیم.

با روشن شدن هوا تازه توانستیم به درستی داخل سنگرهای بتنی قوسی شکل را ببینیم، اما حالا رزمندگان حق خروج از سنگر را هم نداشتند، مگر در شرایطی خیلی ضروری تا از دید دیدبانها و رصد تجهیزات الکترونیکی دشمن در امان بمانند.

در این شرایط آقا جواد از فرماندهان گروهانها خواست تا به آرامی و یکی یکی به سنگر فرماندهی گردان بروند تا به بررسی نقشه منطقه عملیاتی و توجیه نحوه ماموریتمان بپردازد.

از شب عملیات بیشتر حرف بزنید.

شب جمعه ۱۹ دی سال ۶۵ از شبهای به یادماندنی من بود؛ شبی که رزمندگان دسته دسته به گپ و گفت دوستانه مشغول بودند و اشک ریزان با یکدیگر وداع می کردند. عده‌ای به تنظیم وصیتنامه مشغول بودند و ولوله‌ای در آن شب برپا بود و من با چشمانی اشکبار فقط به شنیدن وصیتنامه‌های دوستان و دیگر همرزمان مشغول بودم.

رزمنده‌هایی که برای همه چیز وصیت داشتند، آنها که متاهل و دارای فرزند بودند که واویلا! من هم اشک ریزان و هق هق کنان می گفتم که این همه وصیت و سفارش که توی خاطرم نمی‌ماند و چرا در این دو سه ماه هیچ حرفی نزدید تا آنها را یادداشت کنم؟!

خلاصه بعد از گذشت یکی دو ساعت، با چشمانی مملو از اشک و سوز که سرما هم مزید بر آن شده بود، با خنده‌ای روحیه بخش از دوستان جدا شدم و داخل سنگر خود رفتم و در حالیکه سفارشها و وصیت‌های رزمندگان را در خاطرم مرور می کردم، پلکهایم روی هم افتاد و به خواب رفتم. صبح زود با صدای آهسته و دلربای ا...اکبر یکی از رزمندگان بیدار شدم و در سوز و سرمای منطقه یکی یکی از سنگرها بیرون آمدیم و وضو گرفتیم و این در حالی بود که صدای انفجارهای پی در پی از دور دست، نشان از آغاز عملیات داشت و رزمنده‌ها در حالیکه مشغول گرفتن کیسه‌های پلاستیک که حاوی صبحانه جنگی بودند، بی صبرانه دستور فرماندهی برای رفتن به منطقه عملیاتی را انتظار می کشیدند.

شب از نیمه گذشته بود که رزمنده‌های لشکر ۴۱ ثارا...به مواضع واستحکامات پیچیده ارتش بعث حمله کردند و نیروهای گردان صاحب الزمان (عج) باید هر چه سریعتر برای کمک به آنها راهی خطوط می‌شدند. پس همگی سوار بر کامیونهای کمپرسی در تنها مسیری که در تیررس توپخانه دشمن و آتش مستقیم تانکها بود، شروع به حرکت کردیم و جنگنده‌های دشمن هم منطقه عملیاتی را شخم می‌زدند و گلوله‌های توپ و خمپاره یکی یکی در اطراف کامیونها فرود می آمد و با انفجار آنها بود که سرها به درون کامیونها فرو می‌رفت و بالاخره در امتداد اسکله و در پشت خاکریزی مستقر شدیم.

بعد از استقرار نیروها من با عده‌ای از بچه‌ها همراه با محمدصادق درویشی که از اهالی روستایمان بود، در پایین خاکریز و نزدیک سنگر دیدبانی بر روی پتویی خیس که روی زمین پر از گِل انداخته بودیم، نشستیم و باران شب گذشته و سوز و سرمای صبحگاهی همه چیز را در هم کرده بود و ما فقط سعی می کردیم با جنب و جوش خودمان را گرم کنیم که یکدفعه صدای تیز و کشدار خمپاره‌ای حرکت و جنبیدن را از ما گرفت و با انفجاری مهیب همه چیز به هم ریخت و زمین به لرزه در آمد. لحظه‌ای بعد سکوتی سنگین همه جا را گرفت و گِل همراه با تکه‌هایی از سنگ از آسمان بر سر و رویمان می ریخت! بعد فهمیدیم گلوله خمپاره درست در بالای سر ما و در میان سنگر نیروهای دیدبانی فرود آمده که دو رزمنده دیدبان همراه این انفجار شهید شده بودند و ما غمگین و ناراحت از شهادت بچه‌های دیدبانی بودیم که بالاخره "نژاد اکبر" دستور حرکت نیروها را صادر کرد و گروهانها به نوبت راهی اسکله شدند تا با قایق به سوی خطوط فتح شده حرکت کنند.

درویشی معاون یکی از گروهانها بود که بعد از خداحافظی با من سوار بر قایق آماده حرکت می شد که صدای غرش جنگنده دشمن در آسمان طنین انداز شد و شلیک موشک قایق آنها را منهدم کرد و "محمدصادق درویشی" به همراه تعدادی از دوستانمان همگی به شهادت رسیدند و حالا نوبت حرکت گروهان حضرت علی اکبر(ع) رسیده بود و...

ادامه مطلب در هفته بعد

امید دارویی است که شفا نمی دهد ولی درد را قابل تحمل می کند!
● مارسل آشار

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



نفس را از من بگیر گوشی‌ام رانه!

تلفنهای همراه ساده چند سال پیش را خاطرتان هست؟ همان گوشی‌هایی که چراغ قوه داشتند و آخر کارایی‌شان این بود که پیامک می‌فرستادند و می‌شد آنها را کوک کرد و سر ساعت از خواب بیدار شد؟... ممکن است مقایسه آنها با تلفنهای پیشرفته و هوشمند امروز واقعاً خنده‌دار باشد. سرعت پیشرفت علم و تکنولوژی آنقدر زیاد است که شاید به‌سختی بتوانیم اطرافمان کسی را پیدا کنیم که هنوز از آن گوشیهای قدیمی استفاده می‌کند. حضور این گوشیهای زیبا و خوش آب و رنگ در زندگی ما بدون اینکه بخواهیم یا حواسمان باشد، آنقدر پررنگ و جدی شده که نبود آنها می‌تواند زندگی ما را مختل کند و حتی ما را به نوعی اختلال ذهنی مبتلا کند. کارشناسان و دانشمندان هم دست به کار شده‌اند و چند سالی است که برای بیماری ذهنی عصر حاضر که مستقیماً با تلفنهای همراه ارتباط دارد، اسم و رسمی انتخاب کرده‌اند. گزارش خارجی این شماره، به این بیماری، علائم و نشانه‌های ابتلا به آن و آمار و ارقام جالبی اشاره می‌کند که خواندنش را به شما پیشنهاد می‌کنیم ولی قبل از خواندن ادامه گزارش، با دقت و البته صداقت، به سوالهای زیر جواب بدهید:

- **وقتی می‌خواهید به موبایلتان نگاه کنید ولی به دلایلی نشود، مضطرب می‌شوید؟**
- **آیا وقتی مشغول کار هستید و نمی‌توانید موبایلتان را چک کنید، حالتان بد می‌شود؟**
- **وقتی گوشی‌تان خراب می‌شود و مجبورید آن را در تعمیرگاه بگذارید، کلافه و عصبی می‌شوید؟**
- **تصور کنید بیرون خانه هستید و شارژ گوشی دارد تمام می‌شود. آیا دستپاچه و کلافه می‌شوید و می‌خواهید هرطور شده به محلی برسید که بتوانید آن را شارژ کنید؟**
- **اگر موبایل کنارتان نباشد آیا ارتباطتان با دوستان و آشنایان غیرممکن می‌شود؟**
- **اگر ارتباطتان با دنیای مجازی قطع شود، ناراحت و بدحال می‌شوید؟**
- **اگر موبایل با شما نباشد، احساس ناامنی می‌کنید چون تصور می‌کنید دیگران اطلاعات شخصی شما را کنترل می‌کنند؟**
- **خانه را ترک می‌کنید اما کمی بعد متوجه می‌شوید موبایل را جا گذاشته‌اید، سعی می‌کنید کارتان را نیمه رها کنید و به خانه برگردید؟**
- **از آن دسته افرادی هستید که مدام سرتان در گوشی است و به بهانه چک کردن خبرها و اتفاقات مهم، مدام از این سایت به آن سایت یا از این شبکه مجازی به شبکه مجازی دیگری می‌روید؟**
- **اگر فراموش کنید موبایلتان را با خود تان ببرید آیا مضطرب و نگران خانواده می‌شوید؟**

شما هم نوموفوبیا دارید؟

اگر پاسخ شما به بیشتر سوالها مثبت است، احتمالاً شما هم به "**نوموفوبیا**" یا "**ترس دور ماندن از موبایل**" مبتلا هستید اما چندان نگران نباشید، شما تنها نیستید. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند، ۶۲ درصد مردم سرتاسر دنیا وقتی از موبایل خود دور می‌شوند، استرس و نگرانی می‌گیرند. در جوان‌ها این مشکل کمی جدی‌تر است و ۷۷ درصد ۱۸ تا ۲۴ ساله‌های کل دنیا به این بیماری ذهنی مبتلا هستند. نتایج تحقیقات مختلف نیز نشان می‌دهد که همه ما بالقوه این بیماری ذهنی را داریم و این اختلال نسبت به سالهای قبل پیشرفت داشته و آدمهای بیشتری را درگیر کرده و آنطور که از شواهد برمی‌آید، انتظار می‌رود میزان مبتلایان آن روز به روز بیشتر شود.

به هر حال هر بیماری یک روز بی‌نام و نشان بوده. **نوموفوبیا** هم تا سال ۲۰۱۰ اصلاً اسم و رسمی نداشت تا اینکه نخستین بار محققان انگلیسی برای این بیماری که به صورت نامحسوس ولی کاملاً واقعی ذهن ما را درگیر می‌کند، واژه نوموفوبیا را برگزیدند و آن را از حروف واژه‌های عبارت No Mobile Phone Phobia برگزیده‌اند. در آن زمان محققان انگلیسی در تحقیق خود دریافتند ۵۳ درصد انگلیسی‌هایی که از تلفن همراه استفاده می‌کنند، وقتی به هر دلیلی گوشی نزدیکشان نباشد، شارژ نداشته باشند یا اینترنتشان مشکلی داشته باشد، به‌شدت مضطرب می‌شوند. نتایج این تحقیق همچنین نشان داد ۵۸ درصد آقایان و ۴۷ درصد خانمها از این فوبیا (ترس) رنج می‌برند و ۹ درصد بقیه هم وقتی موبایلشان خاموش باشد استرس می‌گیرند. این مشکل در نوجوانان و جوانان شدیدتر هم هست. در تحقیقی که محققان انگلیسی انجام داده بودند، ۲۱۶۵ داوطلب شرکت کرده بودند که از این تعداد، ۵۵ درصد اعلام کردند وقتی به گوشی دسترسی ندارند چون از خانواده و دوستانشان بی‌خبر می‌شوند، استرس و اضطراب می‌گیرند. شاید برای شما هم جالب باشد اگر بدانید که محققان می‌گویند هراس ناشی از جدا ماندن از موبایل یا همان نوموفوبیا شبیه ترس و استرسی است که در روز خواستگاری یا عروسی تجربه می‌کنیم. همین طور استرس جا گذاشتن موبایل یا هراس برای سرقت آن دقیقاً شبیه ترسی است که برای اولین بار به مطب دندانپزشک می‌رویم.

اما این روزها آمار و ارقام کمی نگران‌کننده‌تر و البته قابل تامل‌تر هستند. ۶۵ درصد ما (از هر سه نفر، ۲ نفر) با گوشی می‌خوابیم. یعنی یا تلفن باید کنار دست ما باشد یا جایی که هر لحظه اراده کردیم، به آن دسترسی داشته باشیم. ۳۴ درصد آدمهای این دوره و زمانه دیجیتالی، پاسخ به تمام تماسهای تلفنی را الزامی می‌دانند حتی اگر کنار همسر یا نزدیکانشان باشند و آن تماس تلفنی هیچ ضرورتی نداشته باشد و به‌راحتی بتوانند از آن چشم‌پوشی کنند.

این را هم بدانید که نتایج تحقیقات نشان می‌دهد از هر ۵ نفر، یکی از ما حاضریم یک هفته بدون کفش

راه برویم ولی بدون گوشی حتی یک لحظه هم نفس نکشیم! و آیا می دانستید بیش از نیمی از کاربران موبایل و شبکه‌های اجتماعی هیچ وقت گوشی خود را خاموش نمی کنند؟

شما چطور؟ بیشترین زمانی که می توانید از گوشی تان دور باشید، چقدر است؟ در اتوبوس یا مترو، چندبار در کیفتان دنبال گوشی می گردید و آیا مدام نگران هستید که گوشی تان را بدزدند؟ شده حس کنید گوشی تان زنگ می خورد یا برایتان پیام جدید آمده است؟ پاسخ به تک تک این سوالات می تواند تعیین کند که بیماری من و شما چقدر جدّی است. اضطراب، عدم تمرکز، نگرانی، و کلافه بودن از نشانه‌های ابتلا به نوموفوبیاست. هر چه این علائم شدیدتر باشد، مساله جدّی‌تر است و فرد هم واکنشهای جدّی‌تری نشان می دهد. به عنوان مثال نتایج تحقیق‌ها نشان می دهد نگرانی افراد مبتلا به نوموفوبیا در مکانهای عمومی یا محلهای باز مثل پارک و خیابان بیشتر است زیرا در این مکان‌ها حس امنیت کمتری دارند. در عوض در خانه یا محیطهای امن این مشکل کمتر بروز می کند و افراد کمتر دچار استرس می‌شوند ولی این دلیل نمی‌شود از گوشی خود دور بمانند. در خانه و محلهای امن هم حتی هنگام غذا خوردن یا در موارد شدیدتر، هنگام دستشویی رفتن هم گوشی را کنارشان دارند و مدام آن را چک می کنند. در علم روانشناسی، استرس و نگرانی را در دسته فوبیاها قرار نمی‌دهند ولی علائم نوموفوبیا آنقدر شایع شده که آن را جزء فوبیاهای خاص قرار داده‌اند؛ یعنی افراد از قرار گرفتن در موقعیتهای خاص واهمه دارند و دچار استرس غیرطبیعی می‌شوند.

حوادث نوموفوبیایی

نوموفوبیا که بیماری عصر دیجیتال است، این روزها بسیار همه گیر شده و پیر و جوان و زن و مرد نمی‌شناسد.

سوال مهم: چرا این اتفاق افتاده و ما از کی آنقدر به گوشی‌های خود وابسته شده‌ایم که حاضریم حتی غذا نخوریم ولی لحظه‌ای بی گوشی نباشیم؟

در تحقیقی که تازگی‌ها و با روش آنلاین روی تعداد زیادی داوطلب انجام شده، تقریباً دوسوم شرکت کننده‌ها به نوموفوبیا مبتلا بودند که ابتلا به این بیماری ذهنی، ۱۱ درصد نسبت به قبل رشد داشته. دکتر **مایکل کارگ‌**، روانشناس دانشگاه ملبورن می گوید: "برخی از افراد وقتی به موبایلشان دسترسی ندارند به حمله‌های عصبی شدید دچار می‌شوند. بعضی‌ها هم به‌شدت مضطرب می‌شوند و همه جا را زیر و رو می کنند و به عبارتی، زمین و زمان را به هم می‌ریزند تا گوشی خود را پیدا کنند. من مراجعانی داشتم که حتی برای اینکه تمام مدت با گوشی باشند از رفتن به مدرسه یا محل کارشان خودداری کرده بودند."

امروز کودک و نوجوان ما با گوشی به رختخواب می‌رود همان طور که در سال‌های گذشته و نسل‌های پیشین، با کتاب یا خرس عروسکی به رختخواب می‌رفت

براساس این تحقیق، هر چه سن شما کمتر باشد، بیشتر در معرض ابتلا به نوموفوبیا قرار دارید. روانشناسان عقیده دارند در این دوره و زمانه با یکی از پیچیده‌ترین نسلهای جوان روبرو هستیم. نسلی که پدر و مادرها را وادار می کند با فرزند خود دوست باشند و تمام راه و روشهای او را بیاموزند و کوشش کنند از او عقب نمانند. امروز کودک، نوجوان و جوان ما با گوشی به رختخواب می‌رود همانطور که در سالهای گذشته و نسلهای پیشین، با کتاب یا خرس عروسکی به رختخواب می‌رفت با این تفاوت که کتاب و خرس عروسکی نمی‌توانستند با او ارتباط برقرار کنند ولی گوشی این ویژگی مهم را دارد. هر چه تعداد گوشیهای هوشمند بیشتر می‌شود، تعداد افراد مبتلا به نوموفوبیا هم افزایش می‌یابد. درباره کشورهای مختلف آمارهای دقیقی وجود ندارد ولی تردیدی نیست که نوموفوبیا یک بیماری ذهنی است که مردم سرتاسر دنیا را درگیر کرده است و اگر گوشی همراه را از زندگی روزمره حذف کنیم، این بیماری نیز حذف خواهد شد.

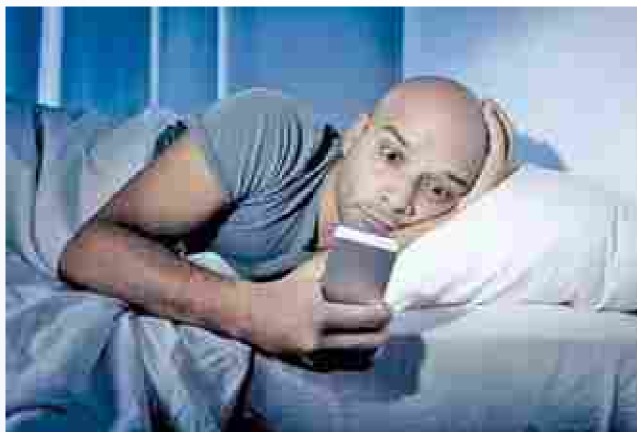
هند یکی از کشورهایی است که تحقیقات گسترده‌ای در این زمینه انجام داده است زیرا هند، پس از چین دومین بازار بزرگ گوشی تلفن همراه را در دنیا دارد. نتایج چند تحقیق که به فاصله چند سال در این کشور انجام شده، همگی نشان داده‌اند که استفاده از موبایل روز به روز بیشتر می‌شود و به همین موازات، مردم بیشتری به نوموفوبیا مبتلا می‌شوند. نتایج تحقیقی که سه سال گذشته در این کشور و بین دانشجویان رشته پزشکی انجام شده بود، نشان داد از هر ۵ دانشجو، یک نفر به نوموفوبیا مبتلاست. نتایج آن تحقیق همچنین نشان داد تلفن همراه به دلیل مزیتها و گزینه‌هایی که پیش روی دانشجویان قرار می‌دهد، به یکی از ضرورتهای زندگی آنها تبدیل شده است. تحقیقی هم که امسال انجام شده نشان می‌دهد ۴۵ درصد هندی‌ها به نوموفوبیای شدید مبتلا هستند. جوانان هندی بیشتر در خطر هستند زیرا آسان‌تر به اینترنت و شبکه‌های اجتماعی دسترسی دارند برای همین مدت زمان بیشتری از موبایل استفاده می کنند. محققان هندی همچنین دریافتند آنهایی که در شبانه‌روز بیشتر از سه ساعت از وقت خود را پای تلفن همراه صرف می کنند، بیشتر از بقیه به نوموفوبیا مبتلا می‌شوند. این آمارها می‌تواند نگران کننده و هشدار دهنده باشد. محققان می گویند، در ۲۵ درصد از تصادفات گزارش شده، راننده به نوموفوبیا مبتلا بوده زیرا در حال رانندگی یا پیام می‌فرستاده یا با تلفن حرف می‌زده. افراد مبتلا به نوموفوبیا بیشتر از بقیه از پله می‌افتند یا هنگام راه رفتن بی‌اختیار به بقیه تنه می‌زنند.

همچنین اینها ۲۰ درصد بیشتر از بقیه از درد شدید شست دست گلایه دارند.

آنطور که کارشناسان می گویند، می‌توان به این پدیده به‌عنوان نوعی اعتیاد نگاه کرد. "ترس، بخشی از اعتیاد است. استفاده از تلفن همراه ویژگی‌هایی دارد که این فعالیت را مستعد اعتیاد می کند."

خودمان را گول نزنیم

تا چند دهه قبل تلفن همراه برای همه ما یک وسیله خیلی لوکس و شاید هم غیرقابل دسترس بود اما کم کم با هجوم گوشی‌های رنگارنگ به بازار و همچنین ورود سیم کارتهای ارزان قیمت، این آرزوی دست نیافتنی دست همه دیده شد.



تلفن همراه برقراری ارتباط سریع و ارزان قیمت و آسان را امکان‌پذیر کرد. تا چند سال قبل برای ارتباط با کسی که در شهر یا کشور دیگری بود ناچار بودیم هزینه زیادی بپردازیم و از طرفی ارتباط دردسرهای فراوانی داشت. تلفن همراه فقط ابزاری برای ارتباط نیست، وسیله‌ای همه کاره است که موسیقی پخش می کند، دفترچه یادداشت است، بازی و سرگرمی دارد، ما را از رفتن به بانک و کتابخانه معاف می کند و... برای همین است که انسانهای زیادی در همه جای دنیا به آن علاقه و گرایش دارند.

سوال: با تمام مزیت‌هایی که گفتیم، چرا نباید به گوشی گرایش داشته باشیم و از آن دوری کنیم؟

همان طور که زیاده‌روی در همه کارها و عادتها بد و مضر است، استفاده افراطی از تلفن همراه نیز همین طور است. کارشناسان عقیده دارند استفاده معقول از موبایل هیچ مشکلی ندارد؛ مشکل زمانی به‌وجود می‌آید که نتوانید لحظه‌ای بدون گوشی دوام بیاورید و این جدایی باعث استرس و نگرانی شما شود.

بقیه در صفحه ۴۹

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

داوری در قرارداد

سوال: خانه‌ای موروثی داشتیم که از پدرم به ما رسیده بود. به اتفاق سایر ورثه که مادر و خواهرانم بودند تصمیم گرفتیم که واحدهای بیشتری در آن احداث کنیم. به این منظور با یکی از اشخاصی که در کار ساخت و ساز هستند گفت و گو کردیم و با او به توافق رسیدیم که در زمین خانه ما یک مجتمع هشت واحدی در چهار طبقه بسازد و به صورت نصف به نصف با هم تقسیم کنیم. قراردادی با عنوان مشارکت مدنی میان ما تنظیم شد و سازنده تعهد کرد در مدت ۱۸ ماه هر هشت واحد را ساخته و تکمیل کرده و به ما تحویل دهد. برای هر روز تأخیر سازنده از تحویل دادن آپارتمان‌ها هم مبلغ دویست هزار تومان خسارت تعیین شد. بدین ترتیب سه دانگ از سند منزل را به نام ایشان کردیم و کار آغاز شد. متأسفانه سازنده نتوانست در مهلت مقرر ساخت را به اتمام برساند و ملک مزبور در حال حاضر هم تکمیل نگردیده و به ما تحویل داده نشده است. اما او واحدهای مربوط به خود را کاملاً آماده کرده و حتی یکی از آنها را فروخته است. مذاکرات ما با ایشان فایده نداشت و مجبور شدیم برای تحویل گرفتن آپارتمان‌ها به دادگستری رجوع کنیم. اما قاضی دادگاه حکم داد که چون در قرارداد مشارکت شرط داوری شده است لذا اختلافات حاصله باید از طریق داور حلّ و فصل شود. اینک پس از مدت‌ها که به امید دادگاه بودم باز هم بلاتکلیف مانده‌ام و حقم در حال ضایع شدن است. صرف نظر از اینکه در این مدت مجبور به اجاره نشینی بوده‌ایم و به همین خاطر مشکلات فراوانی داشته‌ایم. خواهش می کنم به من پاسخ بدهید که آیا تصمیم دادگاه درست است و قاضی تکلیفی به رسیدگی ندارد؟ در حال حاضر چه باید انجام دهم؟ رسیدگی داور به چه صورتی خواهد بود؟ آیا خسارت‌های تأخیر روزانه قابل وصول است؟

محمود حیدرزاده - تهران



رعایت مقررات داوری

پاسخ: رأی دادگاه صحیح است و لازم است در خصوص موضوع اختلاف داور یا داوران ذکر شده در قرارداد رسیدگی کرده و اعلام نظر کنند. اینکه داورها چند نفر هستند و ترتیب رسیدگی آنها چگونه خواهد بود با توجه به شرایط داوری مندرج در قرارداد و سپس متن قانون آئین دادرسی مدنی مشخص خواهد شد. چون قرارداد خود را ضمیمه نکرده‌اید به متن آن و شروط راجع به داوری آگاهی ندارم. بنابراین نمی توانم در این خصوص اظهار نظر کنم. اما به صورت کلی به عرض می رسانم که اگر داور یا داورها توسط طرفین قرارداد مشخص نشده باشند توسط دادگاه تعیین شده و طبق قانون آئین دادرسی مدنی به موضوع رسیدگی خواهند کرد. مواد ۴۵۴ الی ۵۰۱ قانون آئین دادرسی دادگاههای عمومی و انقلاب (در امور مدنی) در مورد داوری در قراردادهاست. مطالعه این مواد را به شما توصیه می کنم که راه حل قانونی برای احقاق حق شماست. برخی از مواد مهم را نیز به شرح ذیل به اطلاع می رسانم. اما لازم است خاطر نشان سازم که ابتدا باید عدم انجام تعهد توسط سازنده در خصوص تکمیل و تحویل واحدها را مدلّل سازید. برای حصول این مقصود باید دادخواستی به خواسته تأمین دلیل در شورای حلّ اختلاف محل وقوع ملک مطرح سازید. در این دادخواست تقاضا کنید یکی از کارشناسان رسمی دادگستری در رشته راه و ساختمان از آپارتمان‌ها بازدید کرده و مراتب عدم تکمیل ملک و عدم تحویل آن را اعلام کند. سپس حکم صادره توسط شورا و نظریه کارشناس مربوطه را حفظ کنید تا بعداً برای اخذ خسارت تأخیر تأدیه مورد استفاده قرار دهید. این خسارت قابل وصول است و باید توسط داورها مورد حکم قرار گیرد.

ماده ۴۵۵: "متعاملین می توانند ضمن معامله ملزم شوند و یا به موجب قرارداد جداگانه تراضی نمایند که در صورت بروز اختلاف بین آنان به داوری مراجعه کنند و نیز می توانند داور یا داوران خود را قبل یا بعد از بروز اختلاف تعیین کنند."

تبصره: در کلیه موارد رجوع به داور، طرفین می توانند انتخاب داور یا داوران را به شخص ثالث یا دادگاه واگذار کنند.

ماده ۴۵۹: "در مواردی که طرفین معامله یا قرارداد متعهد به معرفی داور شده ولی داور یا داوران خود را معین نکرده باشند و در موقع بروز اختلاف نخواهند و یا نتوانند در معرفی داور اختصاصی خود اقدام و یا در تعیین داور ثالث تراضی کنند و تعیین داور به دادگاه یا شخص ثالث نیز محول نشده باشد، یک طرف می تواند داور خود را معین کرده به وسیله اظهارنامه رسمی به طرف مقابل معرفی و درخواست تعیین داور، یا نسبت به تعیین داور ثالث تراضی کند. در این صورت طرف مقابل مکلف است ظرف ده روز از تاریخ ابلاغ اظهارنامه داور خود را معرفی و یا در تعیین داور ثالث تراضی کند. هرگاه تا انقضای مدت یاد شده اقدام نشود، ذینفع می تواند حسب مورد برای تعیین داور به دادگاه مراجعه کند."

ماده ۴۶۴: "در صورتی که در قرارداد داوری، تعداد داور معین نشده باشد و طرفین نتوانند در تعیین داور یا داوران توافق کنند، هر یک از طرفین باید یک نفر داور اختصاصی معرفی و یک نفر به عنوان داور سوم به اتفاق تعیین کنند."

ماده ۴۸۸: "هرگاه محکوم علیه تا بیست روز بعد از ابلاغ، رأی داوری را اجرا نکند، دادگاه ارجاع کننده دعوا به داوری و یا دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به اصل دعوا را دارد مکلف است به درخواست طرف ذینفع طبق رأی داور برگ اجرایی صادر کند. اجرای رأی بر ابر مقررات قانونی است."

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



فلفل سیاه به اندازه مصرف کنید

✓کسانی که دچار سردی معده و کبد با نشانه ضعف در هضم، رفلاکس و نفخ هستند، می‌توانند به غذایشان فلفل سیاه اضافه کنند اما چون این ادویه، درجه گرمی بالایی دارد نباید در مصرف آن زیاده‌روی کرد.

✓فلفل باعث گرم شدن معده، کبد و اعضا می‌شود. می‌توان به غذاهایی که سرد و نفّاخ هستند فلفل اضافه کرد تا از سردی و مضّرات آنها کاسته شود.

✓باتوجه به اینکه فلفل سیاه در مقایسه با سایر انواع آن مزاجش گرم‌تر و قوی‌تر است و حرارت زیادی تولید می‌کند، نباید دائم و روزمره استفاده شود. چون وقتی حرارت در بدن زیاد باشد رطوبت کم می‌شود و بدن رو به خشکی می‌رود، پس کسانی که زیاد فلفل می‌خورند به تدریج بدنهای چروکیده و لاغر پیدا می‌کنند.

✓طبق قاعده، ادویه‌ای که به غذا زده می‌شود باید متناسب با مزاج غذا و مصلح آن باشد و ترجیحاً نباید برای یک غذا از چند ادویه استفاده کنیم. مثلاً اگر مزاج غذا گرم باشد همچون اغلب سرخ کردنی‌ها یا کباب گوشت قرمز، نباید همراه با اینها، ادویه‌های گرم مثل فلفل استفاده شود چون در بلندمدت سبب بروز لکهای پوستی، التهاب، زخمهای گوارشی و حتی سرطان می‌شود.

✓با اشاره به مفید بودن مصرف فلفل سیاه به صورت معتدل، و متناسب با غذا، فصل و اقلیم باید گفت که این ماده خاصیت خشک کنندگی، تحلیل مواد و اخلاط زائد و غلیظ دارد و با همین مکانیزم می‌تواند موجب خوشبو شدن بدن و پاکسازی اعضا و جوارح شود. همچنین با دفع رطوبتهای زائد مغز و تحریک نسبی آن، باعث تقویت حافظه و افزایش توجه و گیرایی مطالب و کاهش منگی می‌شود.

✓فلفل برای رفع سرفه ناشی از سردی و تنگی نفس بسیار مفید است و کسانی که در سیستم ریوی بلغم زائد دارند می‌توانند از فلفل بهره مند شوند. نیاز به تاکید نیست که برای رسیدن به این خواص، باید به طور معقول و منطقی از این دارو استفاده کرد و نه سرخود و در مقادیر زیاد که قطعاً مضرّ است.

✓فلفل مسکّن درد هم هست و روغن گیاهی حاوی آن نیز همین خاصیت را دارد و معمولاً به صورت موضعی برای دردهای مزمن عضلات و مفاصل که ناشی از سردی و اسپاسم باشند، مفید است.

دکتر سید مهدی میرغضنفری
پزشک و متخصص فیزیولوژی - عضو هیئت علمی دانشگاه

از کیوی غافل نشوید

کارشناسان تغذیه تاکید می‌کنند که به چند دلیل نباید از خوردن کیوی غافل شوید:

کیوی و ویتامین‌های آن: این میوه سرشار از ویتامین‌های C و E است. میزان ویتامین ث موجود در دو عدد کیوی متوسط دو برابر پرتقال است. مطالعات نشان می‌دهد که کیوی سیستم ایمنی بدن را تقویت و با استرس وپیری مقابله می‌کند. کیوی برای بهبود زخم و جذب آهن، سلامت استخوانها، رگهای خونی و دندانها بسیار مفید است. علاوه بر ویتامین ث، کیوی حاوی ویتامین E است که به عنوان یک آنتی اکسیدان قوی به کاهش کلسترول و تقویت سیستم ایمنی کمک می‌کند. هر دو ویتامین بدن را در برابر آسیب‌های سلولی سرطان زا محافظت می‌کنند.

افزایش سروتونین: با خوردن کیوی میزان سروتونین؛ یکی از ناقل‌های عصبی (نوروترنسمیترها) فعال در سیستم عصبی مرکزی و دستگاه گوارش افزایش می‌یابد. نقش سروتونین در لوله گوارش این است که هضم غذا را کنترل می‌کند در حالی که در سیستم عصبی مرکزی نقش کنترل خلق و خوی، خواب، اشتها، قدرت یادگیری و حافظه را بر عهده دارد. سروتونین همچنین در ساخت استخوانها نقش دارد.

منبع غنی از منیزیم و پتاسیم:
مطالعات نشان می‌دهد که دو کیوی متوسط ۳۰ میلی گرم منیزیم دارد. این ماده معدنی برای عملکرد عضلات بسیار مهم است و سطح انرژی را افزایش می‌دهد. پتاسیم موجود در کیوی ۲۰ درصد از موز بیشتر است و یک ماده معدنی عالی برای کنترل فشار خون، کاهش خطر ابتلا به سنگ کلیه، پوکی استخوان و سکته مغزی به شمار می‌رود.

تنفس آسان‌تر: انجمن ریه آمریکا اعلام کرد از آنجا که یک فرد بالغ نزدیک به ۲۰ هزار بار در روز تنفس می‌کند، کودکانی که ۵ تا ۷ عدد کیوی در هفته می‌خورند دچار خس خس سینه کمتری می‌شوند و تنگی نفس و سرفه شدید شبانه در آنها کاهش می‌یابد.

کاهش خطر ابتلا به نابینایی مرتبط با سن:
کیوی حاوی لوتئین یعنی سلطان آنتی اکسیدان‌ها است که از کوری مرتبط با سن جلوگیری می‌کند. همچنین سبب محافظت از چشم‌ها از انواع مختلف آسیب‌های ناشی از رادیکال‌های آزاد می‌شود.

مدیریت قند خون: کیوی بدون چربی است. دو عدد کیوی به تنهایی حاوی فیبر بسیار بالا است و گزینه خوبی است برای کسانی که مدیریت قند خون باید داشته باشند. کیوی میوه خوبی برای سلامت قلب، تنظیم هضم غذا و مدیریت کلسترول مفید است.



چای برای زخم معده مضر است



■چای ترشح اسید معده را تحریک می‌کند. بنابراین برای مبتلایان به زخم معده توصیه نمی‌شود.

■ طبیعت چای طبق نظر حکمای طب سنتی، گرم و خشک است و از نظر خواص، آرامبخش و تسکین دهنده بعضی از سردردهاست.

■ مصرف چای خیلی داغ، ممکن است به مخاط گلو و نای آسیب رسانده و حتی زمینه ساز ایجاد سرطان در این نواحی شود. نوشیدن چای به مقدار زیاد، به تدریج رنگ دندان‌ها را تغییر می‌دهد.

■افراط در خوردن چای ممکن است در جذب آهن آلی از خوراکیهای گیاهی اختلال ایجاد کرده، موجب کم خونی شود.

■ **بهترین نوع چای مصرفی**، نوع تازه دم شده آن است، ریختن دانه هل و یا گلبرگ گلسرخ داخل چای نیز مفید بوده و آن را به صورت یک نوشیدنی مفید فراوری می‌کند. بهتر است که از چای‌های با رنگ و طعم طبیعی استفاده شود.

سید علی خدایی - دستیار تخصصی طب سنتی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فقط به خاطر برادرم

...باور نمی کنید اگر بگویم من هنوز در بهت و ناباوری این ماجرا هستم. هنوز نمی دانم واقعاً چه اتفاقی افتاده که من، به جای آنکه صبح به صبح سوار اتومبیلم شوم و در پارکینگ محل کارم با عزت و آبرو از اتومبیلم پیاده شوم، باید اینجا در زندان باشم...

این هفته: ندامتگاه اوین

از همان ابتدا که وارد شد خیلی مودب و محترمانه و در عین حال گرم و دوستانه احوالپرسی کرد. خوش صحبت بود و خوش برخورد. با روابط عمومی خوبی که داشت می شد حدس زد هم در خانواده ای تحصیلکرده بزرگ شده و هم خودش دارای تحصیلات دانشگاهی است. اعتماد به نفس خوبی هم داشت. محکم و قاطع صحبت می کرد. سوالاتم را با دقت گوش می داد و پاسخهای صریح و شفافی هم می گفت. ظاهر آراسته ای هم داشت. پیراهن سفید و همراه آن سِت لباس ورزشی طوسی و سفیدی که به تن داشت نشان می داد بیرون از زندان هم فرد خوش تیپ و ظاهری بوده. صحبتهای اولیه که تمام شد با میل و رغبت قلبی، مصاحبه را شروع کرد. آن طور که ابتدا برایم توضیح داد مدتها بود دلش می خواست صدایش را از طریقی به گوش دیگران برساند و حالا مصاحبه و گفت و گو با ما، راه و طریقی بود که حرفهایش را بگوید: همه در زندان می گویند بی گناه هستند، قبل از شروع مصاحبه گفت: قطعاً همه بی گناه نیستند، اما هستند کسانی مثل من که واقعاً مجرم نیستند و پایشان به زندان کشیده شده. لطفاً تا وقتی من ماجرای زندان آمدنم را کامل نگفته ام در موردم قضاوت نکنید...

ـ ۳۹ سال قبل در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده بودم. پدر و مادرم هر دو کارمند یک اداره بودند اگرچه پدرم اهل استان خراسان و مادرم تهرانی هستند. من یک برادر بزرگتر و دو برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم دارم. بجز یکی از برادرهایم که تا مقطع دیپلم درس خواند، بقیه همه تحصیلات دانشگاهی دارند.

تا پنج سالگی من، خانواده ام در محله ای حوالی میدان خراسان تهران زندگی می کردند، اما در همین سال پدرم به استان خراسان منتقل شد. چند سالی در استان خراسان زندگی کردیم و بعد وقتی من کلاس دوم دبستان بودم، مادرم به تهران منتقل شد و ما برگشتیم تهران و من باقی تحصیلاتم را در کرج ادامه دادم. بعد از دیپلم، بلافاصله به خدمت مقدس سربازی رفتم و چون مدت یک سال سابقه حضور در جبهه را داشتم، حدود یک سال خدمت کردم و بعد هم برگشتم به دانشگاه و ادامه تحصیل و کار. بیست و چهار سال داشتم که با دختری نامزد کردم و دو ـ سه سال بعد هم ازدواج کردم که ماحصل این ازدواج یک فرزند پسر است که الان هشت ـ نه سال دارد. اما ماجرای زندان آمدن من برمی گردد به برادرم و شغل ایشان. پرونده ای که در این رابطه برای او شکل گرفت و مرا هم گرفتار کرد. ماجرا از زمانی آغاز شد که برادرم از من خواست به او در امور شرکتش کمک کنم. آن زمان من خودم در یک شرکت خودروسازی در قسمت خط تولید، مشغول کار بودم. عنوان شغلی و درآمد مکفی داشتم. خانه، اتومبیل و آبرو در محل کار... از زندگی ام کاملاً راضی بودم. چه در زمینه شغلی، چه در زمینه خانوادگی کاملاً موفق و خوشبخت بودم و به هیچ عنوان مشکلی در هیچ زمینه ای نداشتم.

برادر بزرگم هم چند سالی بود که یک شرکت لیزینگ خودرو دایر کرده بود و در این زمینه فعالیت می کرد. آنچه ما می دیدیم این بود که شرکت، شرکت موفقی است و هر ساله چند هزار خودرو به مردم تحویل می دهد و همه هم راضی هستند.

شش ـ هفت سال قبل برادرم به من مراجعه کرد و گفت که معاونی داشته که چهار سال با او همکاری کرده و الان می خواهد برود و او به فردی احتیاج دارد تا بتواند در امور شرکت به او کمک کند.

من می دانستم مجموعه ایشان حدود چهارده ـ پانزده نفر کارمند دارد، از طرفی خودم هم کارمند رسمی بودم و هر روز از هشت صبح تا چهار الی پنج عصر در شرکت بودم، به همین دلیل و بُعد مسافت تهران تا کرج، خواستم جواب نه بدهم، اما برادرم گفت که نیازی نیست که من تمام وقت در شرکت او باشم، همان عصر به قدر یکی ـ دو ساعت به آنجا بروم و گزارش عملکرد روزانه کارکنان مجموعه را برایش بنویسم کفایت می کند. با این توضیح برادرم، دیدم در این حد می توانم به او کمک کنم، بنابراین پذیرفتم. شرکت برادرم، یک شرکت خصوصی و سهامی خاص بود که خودش مدیرعامل آن بود و ۱۵ـ۱۴ نفر هم کارمند داشت. حدود چهار سالی بود که فعالیت می کرد و هر روز ۲۰ الی ۲۵ اتومبیل تحویل مردم می دادند. من از جزئیات کار برادرم اصلاً اطلاعی نداشتم و نمی دانستم با چه کسانی کار می کند و روند کارش به چه شکل است. آنچه من می دیدم همانی بود که بقیه هم می دیدند. متقاضی می آمد، مدارکش را تحویل می داد و در موعد مقرر هم می آمد خودروی خود را تحویل می گرفت.

دریافت و پرداخت وجه را نمی دانستم به چه شکل است و کاری هم نداشتم. من هر روز به شرکت می رفتم، از کارکنان آنجا گزارش کار می گرفتم بعد همه را جمع بندی می کردم و به برادرم تحویل می دادم که این تعداد مشتری امروز مراجعه کرده، این اسناد و مدارک دریافت شده، این تعداد ثبت نام شده اند و این تعداد هم خودروشان را تحویل گرفته اند. در همین حد و نه بیشتر. کل ساعت حضور من در شرکت شاید به دو ساعت هم نمی رسید

در بخش مالی شرکت هم من هیچ نقش و مسئولیتی نداشتم. کل فعالیت یکی ـ دو ساعته من در شرکت برادرم حدود سه ماه شد، یعنی از اوایل دی تا حدود اواخر اسفند ماه.

اواخر اسفند کار برادرم به مشکل برخورد. به این شکل که شرکت برادرم مبالغی از مردم دریافت کرد تا در زمان مقرر خودرو آنها را تحویل دهد، اما در زمان مقرر نتوانست از عهده تعهداتش بربیاید و مردم شاکی شدند و در نتیجه کار به دادگاه و نهایت دستگیری برادرم کشید. از آنجا که من و بقیه کارکنان شرکت ربطی به این ماجرا نداشتیم، کسی هم کاری به ما نداشت. برادرم خودش درگیر مشکلش بود. من هم، همچنان در همان شغل اصلی خودم کار می کردم و از دور، در حدی که بقیه می دانستند در جریان روند پرونده برادرم بودم. می دانستم حدود دو هزار تعهد داشته که انجام نداده و طبعاً همه آن افراد از او شکایت کرده اند و برادرم از مرداد ماه به زندان منتقل شده بود. اوایل دی ماه بود که برادرم از زندان با من تماس گرفت و درخواست کرد تا یک روز به شعبه بازپرسی که پرونده او در آنجا تحت بررسی است، سر بزنم و روند پرونده را سوال کنم. به هر حال پرونده، پرونده سنگینی بود با حدود دو هزار شاکی و مبلغ هنگفتی بدهی مالی. من روز بعد، بدون آنکه حتی از محل کارم مرخصی گرفته باشم، از منزل به دادسرای کرج رفتم و به بازپرس پرونده مراجعه کردم و بعد از معرفی خودم، از او روال پرونده برادرم سوال کردم. بازپرس محترم پرونده که تا آن روز مرا ندیده بود، از من خواست بمانم و به سوالات ایشان جواب بدهم. خوب به یاد دارم من آنجا نشستم و کامل و دقیق به سوالات ایشان جواب دادم، بعد از اینکه صحبتهایمان تمام شد، نگاهی به ساعتم

انداختم و دیدم ساعت حدود ده و پانزده دقیقه است. به جناب بازپرس گفتم که اگر سوالی ندارند من مرخص می‌شوم چون از محل کارم هم مرخصی نگرفته‌ام. ایشان شغلم را پرسید و من هم گفتم در خط تولید فلان شرکت تولید کننده اتومبیل هستم. ایشان گفتند که من نمی‌توانم بروم و باید مشخص شود پولهایی که برادرم از مردم گرفته به کجا رفته، حتی اگر همه اعضای خانواده را روانه زندان کنند!

به این ترتیب بود که من ساعت دو بعدازظهر همان روز خودم را در زندان رجایی شهر کرج دیدم! اصلاً باور نمی‌کردم که چنین اتفاقی افتاده، چون من هیچ نقشی در این ماجرا نداشتم. اصلاً تا زمانی که من خودم به بازپرسی مراجعه نکرده بودم، کسی کاری به من نداشت. نه احضاریه‌ای نه اسمی، نه مسأله‌ای، نه حتی شکایتی از من در پرونده نبود. چهار ماه بعد پرونده از کرج رد صلاحیت شد و به دادگاه امور اقتصادی تهران منتقل شد و بالطبع ما هم به زندان اوین منتقل شدیم. حدود سه ماه من و برادرم در انفرادی بودیم و به طور مجزا بازجویی شدیم و بالاخره بعد از سه ماه، بازپرس محترم پرونده به این نتیجه رسید که من هیچ نقشی در پرونده نداشته‌ام و به این ترتیب من با کمترین کیفر خواست در کلاهبرداری، با کیفر خواست معاونت در کلاهبرداری روانه دادگاه شدم و بالاخره بعد از هشت ماه تحقیقات و چهار ماه زندان در رجایی شهر و شش ماه در اوین، به قید وثیقه از زندان آزاد شدم تا در زمان دادگاه از خودم دفاع کنم و کلاً تبرئه شوم اما وقتی دادگاه تشکیل شد، در صحن علنی دادگاه، به جای معاونت در کلاهبرداری، مشارکت در کلاهبرداری به من تفهیم اتهام شد! در حالیکه من برای دفاع از معاونت در کلاهبرداری رفته بودم و امیدوار بودم با دلایلی که به دادگاه ارائه می‌دهم از جمله حضور من از صبح تا عصر در محل کار خودم در تهران، بُعد مسافت بین محل کار من تا شرکت برادرم و عدم همزمانی کار شرکت برادرم در کرج با کار من در تهران بتوانم از این پرونده تبرئه شوم و به زندگی عادی‌ام برگردم. حتی برادرم هم اقرار صریح داشت که من نقشی در این پرونده نداشتم. اما در کمال ناباوری، به مشارکت در کلاهبرداری محکوم شدم و نتیجه حکم شد شانزده سال حبس، پرداخت ۵۹۰ میلیون تومان جزای نقدی و دو سال اقامت اجباری در خلخال!... برادرم هم به حبس، پرداخت ۲۷ میلیارد تومان رد مال و جزای نقدی و تبعید به استان هرمزگان محکوم شد. بعد از صدور رای دادگاه، من به رای اعتراض کردم. حتی برادرم نامه‌ای نوشت و در آن توضیح داد که من بنا به خواست ایشان و مدت کوتاهی در آن شرکت کار کردم و هیچ نقشی در این پرونده ندارم. من همراه اعتراض به رای، نامه برادرم را هم ضمیمه کردم. مدتی بعد به دادگاه تجدیدنظر احضار شدم. در دادگاه تجدیدنظر حکم رای دادگاه بدوی به این شکل اصلاح شد که به دلیل اشتباه قاضی بدوی در انشاء رای، حبس از ۱۶ سال به پنج سال، در قسمت رد مال چون نمی‌توان مشخص کرد نامبرده چه مقدار از این راه تحصیل مال کرده، یا نکرده از ۵۹۰ میلیون تومان به ۲۹۵ میلیون تومان و دو سال اقامت اجباری به یک سال تقلیل پیدا کرد و به این ترتیب جرم مشارکت در کلاهبرداری من تایید شد و من از همان روز مجدد به زندان برگشتم تاالان که حدود سه سالی از آن روز می‌گذرد. در این مدت هم هیچ اتفاق خاص دیگری رخ نداده. برادرم هم اینجاست اما شاید در هفته مایک بار همدیگر را ببینیم، از او ناراحت و دلگیرم چون او پای مرا به این ماجرا کشید. تا قبل از آن من فردی موفق و خوشبخت بودم. من نمی‌دانم او با این پولها که به تخمین دادگاه حدود ۳۱ میلیارد تومان است، چه کرده، اصلاً کلاهبرداری کرده یا نکرده، اما هر چه بود و هر چه هست، زندگی من تباه شد.

وقتی به زندان آمدم پسرم دو ماه بود به مدرسه می‌رفت و الان کلاس سوم دبستان است و تصور می‌کند من مثل قبل ماموریت خارج از کشور هستم! همسرم همه بار مسئولیت زندگی را به دوش می‌کشد، در حالیکه من قول داده بودم جوری زندگی کنیم که او و بچه‌ام در رفاه کامل باشند. صبح‌ها لذت می‌بردم وقتی می‌دیدم آنها در خواب هستند و من از خانه خارج می‌شوم. اما الان سه سال است که من اینجا هستم، حتی بعد از پایان حبسم هم نمی‌دانم این ۳۰۰ میلیون رد مال را باید از کجا تامین کنم. من که چند سال است درگیر این پرونده بوده‌ام، دیگر نه شغلی، نه درآمدی، نه پس اندازی چیزی ندارم تا بخواهم این پول را بدهم. این رقم الان برای من یک رقم نجومی است. باور نمی‌کنید اگر بگویم من هنوز در بهت و ناباوری این ماجرا هستم. هنوز نمی‌دانم واقعاً چه اتفاقی افتاده که من، به جای آنکه صبح به صبح عطر و ادکلن زده پارکینگ خانه‌ام سوار اتومبیلم شوم و در پارکینگ محل کارم با عزت و آبرو از اتومبیل پیاده شوم، باید اینجا در زندان باشم. زیر دستان من الان همه پستهای مهم و کلیدی دارند و من در زندان متوقف شده‌ام! من برای کمک به برادرم به شرکت او رفتم، اما چه سرنوشتی پیدا کردم. شاید برادرم خطا کار باشد، اما چرا من باید همراه او تاوان پس بدهم؟ من خودم درس خواندم، هزینه تحصیل همسرم را دادم، زندگی خوب و آرامی برای زن و بچه‌ام درست کردم، به کسی ظلم نکردم، این تاوان برای کدامین گناه من است. نمی‌دانم؟...



اندیشه کردن که چه بگوییم بهتر از اینکه بگوییم چرا گفتم.

● سعدی

در پرانتز:

(از آنجایی که ما به عنوان خبرنگار، به پرونده هیچکدام از مجرمان یا متهمانی که با آنها گفت و گو می‌کنیم، دسترسی مستقیم نداریم، بنابراین نمی‌توانیم به صحت و سقم آنچه افراد در زندان به ما می‌گویند اطمینان کامل داشته باشیم. اما اگر این مددجوی محترم همه آنچه را که به ما گفته حقیقت داشته باشد، شاید به لحاظ قانونی او مرتکب جرم نشده باشد، اما از لحاظ شغلی و کاری بی توجهی و اهمال داشته است. زمانی که برادر او، پیشنهاد فعالیت در شرکت را به او داد، او بدون آنکه بداند دقیقاً برادرش چطور کار می‌کند، صرفا به جهت آنکه کار محول شده را می‌تواند انجام دهد، آن را پذیرفت. البته شاید هر کدام از ما هم بودیم، برای کمک به برادرمان قبول می‌کردیم، اما وقتی برادر فرد، مدیر و مسئول شرکتی است، فرد باید هشیارانه‌تر عمل کند چرا که به دلیل قرابت و خویشاوندی نزدیک و درجه اول، اگر او دچار لغزش شود به هر حال دیگری هم، قطعاً مورد سوءظن قرار خواهد گرفت چرا که باور آنکه برادر از برادر بی خبر باشد، کمی دشوار است. قطعاً دو هزار نفر شاکی آن هم برای یک پرونده، در عرض یک روز به وجود نیامده است. این افراد باید در طی زمان به شرکت مراجعه کرده باشند. حضور هر کدام از آنها می‌توانست زنگ خطری برای او باشد. ضمن اینکه مسئولیت خود او در همین زمینه بوده، یعنی نظارت بر درخواستها و دریافتها، حتی طی زمان کوتاه دو سه ماه او متوجه شده که این درخواستها و دریافتها همخوانی ندارند و مشکلاتی وجود دارد. همه اینها می‌توانست او را نسبت به این قضیه هشیار کند، یک جای کار، مشکل اساسی وجود دارد. مشکلی که او با توجه به تجربه کاری‌اش می‌بایست خیلی زودتر از بقیه متوجه آن می‌شد. البته شاید در امور مالی و مسائل ریالی نقشی نداشت و مالی از این بابت تحصیل نکرده، اما همان فعالیت ولو مختصر او در شرکت آن هم در شرایطی که برادرش مدیر عامل است و کار شرکت هم لیزینگ خودرو است که حضور او به عنوان یکی از کارمندان نسبتا مؤثر بخش فنی یک شرکت معتبر خودروسازی می‌توانست به خودی خود شبهه رانت را هم برای آن به دنبال داشته باشد، قاعدتاً می بایست با هوشیاری و دقت به مراتب بیشتری همراه باشد تازه اگر بپذیریم که همه حرفهای ایشان درست بوده و حقیقتی را از قلم نینداخته باشند.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

تجربه‌هایی که منتقل نمی‌شود

...وقتی پسرم را با خودم مقایسه می‌کنم باورم نمی‌شود دنیا به این سرعت تغییر کرده. اما چه می‌شود کرد. هیچ نسلی نمی‌تواند تجربیات خودش را کامل و دقیق به نسل بعدی منتقل کند...

میدان انقلاب شلوغ بود. برای اولین بار بود که به تهران می‌آمدم. دانشگاه که قبول شدم آقاجانم با حیرت به من نگاه کرد و گفت: می‌خواهی بروی تهران؟

مادرم سه شبانه روز اشک ریخت و روزی که می‌خواستم به ترمینال بروم و سوار اتوبوس شوم، نصف مردم روستایمان آمده بودند بدرقه‌ام.

روستای ما یکی از دور افتاده‌ترین جاهای ایران بود. در جنوب شرقی کشور. تازه پنج شش سال بود که در روستای ما دبیرستان باز شده بود و من اولین نفری بودم که داشتم به دانشگاه می‌رفتم. داشتن چهار خواهر بزرگتر در زندگی من نعمت بزرگی بود. من تنها پسر خانواده بودم و نور چشمی همه.

برخلاف پسرهای همسن و سالم لازم نبود تابستانها به چابهار بروم و در بندر کار کنم. خواهرها نمی‌گذاشتند قند توی دل من آب شود. تادبستان بودم دانه به دانه از مشق‌ها و درس‌های مرا کنترل می‌کردند و شاید به همین علت من بچه درسخوانی شده بودم. دانشگاه رفتن من برای خواهرها آرزو بود و برای پدر و مادرم غمی بزرگ. فکر می‌کردند من به غربت می‌روم و معلوم نیست چه بلایی سرم می‌آید!

تا آن روز من جز زاهدان و زابل، شهر دیگری را ندیده بودم. خلاصه به تهران آمدم. سال ۱۳۶۲ بود. جنگ از یک طرف و شرایط پس از انقلاب از طرف دیگر تهران را در حالت ملتهبی قرار داده بود.

اولین بار که در میدان انقلاب ایستادم حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. گذشتن از خیابان برایم خیلی سخت بود و نمی‌توانستم در انبوه آدمها و ماشین‌ها راه خودم را پیدا کنم.

روزهای اول خیلی گیج بودم حتی تصمیم گرفتم قید دانشگاه را بزنم و به روستای خودمان برگردم. ولی آشنایی‌ام با **احمد** کمک بزرگی بود. احمد اهل اصفهان بود. همان روز اول فهمید که من خیلی بی‌دست و پا هستم. خلاصه همه جا با هم می‌رفتیم. در خوابگاه هم همراه دو نفر دیگر در یک اتاق بودیم. احمد شوخ طبع بود و زندگی را راحت می‌گرفت. من شش النگوی مادرم را با خودم آورده بودم که هر چند ماه یکی از آنها را بفروشم و خرج روزگارم را بدهم. احمد باورش نمی‌شد که من مخارج تحصیلم تا پایان دوره مهندسی را یک جا با خودم آورده‌ام. مرا برد پیش رییس دانشگاه و موضوع را به او گفت. رییس دانشگاه هم النگوها را امانت گرفت و گفت بهتر است هروقت می‌خواهم یکی از آنها را بفروشم بروم پیش خودش.

نمی‌دانم اگر احمد نبود یا اگر آن استاد پیر که رییس دانشکده بود اینقدر کمکم نمی‌کردند چه بلایی سرم می‌آمد. همه چیز برایم تازگی داشت. در عمرم سینما نرفته بودم. اسم خیلی از شهرها را نمی‌دانستم و هر وقت یکی بهم می‌گفت اهل فلان شهر است سریع می‌رفتم توی نقشه ایران پیدا می‌کردم تا بفهمم از کدام منطقه آمده است.

اولین تعطیلات دانشگاه که فقط ده روز بود به اصرار احمد همراه او به اصفهان رفتم. چنان به وجد آمده بودم که انگار در دنیایی دیگر بودم. دانسته‌های من آنقدر کم بود که یک وقت‌هایی همکلاسی‌هایم به من می‌خندیدند. تنها کاری را که خوب بلد بودم درس خواندن بود. ترم دوم رییس دانشکده که باز نشسته شده بود از من خواست دو روز در هفته به شرکتش بروم و آنجا کار کنم. اینجوری پولی هم به دستم می‌رسید و می‌توانستم خرج خودم را در بیاورم.

بعد از چهار سال دوران تحصیل دانشگاهی، تنها دو تا از النگوهای مادرم را فروخته بودم و به زادگاهم با دست پر برگشتم. جلوی پایم گوسفند سر بریدند و خلاصه شام مفصلی دادند. حالا من آقا مهندس بودم. مادرم اصرار داشت همان ماه اول عروسی کنم. پدرم مرا برد پیش بخشدار و از او خواست یک شغل حسابی به من بدهد.

حسابی گیج بودم و بالاخره دختر خاله‌ام به عقدم در آمد و در شرکت برق استخدام شدم و دست زنم را گرفتم و به زاهدان رفتم.

زندگی از من آدم با تجربه‌ای ساخته بود. می‌دانستم حالا وقت آن رسیده که کمکهای خواهرهایم را جبران کنم. با حقوقی که می‌گرفتم سعی می‌کردم چاله چوله‌های زندگی خواهرها را هم پر کنم و همواره هم این کار را کردم. زمان گذشت و گذشت و زمانه هم عوض شد تا...

تا اینکه امسال پسرم در کنکور قبول شد و به تهران رفت. بلیت هواپیما گرفت و مستقیم رفت در خانه‌ای که دایی‌اش برای او اجاره کرده بود. مدام برایش پول می‌فرستم. مادرش هر چند هفته یک بار می‌رود تهران برایش غذا درست می‌کند، لباسهایش را می‌شوید و به سر و وضع خانه‌اش می‌رسد و بر می‌گردد. مدام غر می‌زند که درسها سخت است... وقتی او را با خودم مقایسه می‌کنم باورم نمی‌شود دنیا به این سرعت تغییر کرده. اما چه می‌شود کرد. هیچ نسلی نمی‌تواند تجربیات خودش را کامل و دقیق به نسل بعدی منتقل کند و هنوز نمی دانم آن نسل خوب بود یا این نسل خوب است؟!

حــق یتیــمان

از: ا.ح.درّی

مقدمه: یکی از محاسن اخلاقی که در دین اسلام بسیار مورد توجه و تاکید قرار گرفته، سرپرستی ایتام و مهربانی ونشان دادن محبت به آنان است. در این بین پیامبر اکرم(ص) که پیام آور رحمت و رحمةٌ للعالمین است و وجود گرامیشان طعم تلخ یتیمی را چشیده، نسبت به این موضوع توصیه‌ها و سفارشهای مهمی را بیان کرده‌اند. در مقال حاضر هم ما به چگونگی توجه به حقوق یتیمان اشاره‌ای گذرا خواهیم کرد:

لزوم مهربانی با یتیمان

در روایات و احادیث نقل شده از ائمه(ع) توجه زیادی به لزوم محبت و مهربانی با یتیمان و محرومان شده است.

روزی پیامبر(ص) در مسجد مشغول سخنرانی بسیار مهمی بودند، شخصی وارد مسجد شد و بدون مقدمه سخنان پیامبر(ص) را قطع کرد و گفت: مردی را می‌شناسم که حق و اموال یتیمان را تصرف می کند و بر این کار فخر می کند!

اصحاب از سخنان آن مرد ناراحت شدند و گفتند بعد از صحبت‌های پیامبر نیز می‌توانستی آن خبر را بدهی.

پیامبر(ص) در حالیکه گونه‌هایشان از شدت ناراحتی به سرخی میزد به آن مرد گفت: به درستی که تو در کنار حوض کوثر با من همنشین هستی! سپس سخنرانی خود را نیمه کاره رها کرد و از آن مرد خواست تا او را به پیش آن شخص ببرد. اصحاب خطاب به پیامبر گفتند؛ شما در مسجد بمانید و ما آن مرد را نزد شما حاضر می کنیم. پیامبر(ص) در حالیکه از مسجد خارج می شد فرمود: خود به نزد او می روم تا اگر توبه نکرد حدِ الهی را بر او جاری سازم.

پیامبر(ص) هنگامی که به منزل آن مرد رسیدند در حالیکه از خشم، عرق بر پیشانی مبارکشان نقش بسته بود، خطاب به آن مرد این آیه را تلاوت کرد: **کسانی که اموال یتیمان را به ناحق تصرف می کنند در حقیقت آتش خورده‌اند و به زودی به آتش سوزانی می‌سوزند.**

آن مرد در حالیکه از کردار خود پشیمان شده بود در محضر پیامبر خدا(ص) عهد کرد که آنچه از مال یتیمان و محرومان را استفاده کرده به آنها بازگرداند.

پیامبر خدا(ص) در مسیر بازگشت فرمود: به درستی که آن مرد از خشم خدا به سمت رحمت و مغفرت خداوند حرکت کرد. این در حالی است که خداوند هم در قرآن کریم می‌فرماید:

آنها که مال یتیم می‌خورند اگرچه چهره ظاهری عملشان بهره گیری از نعمتهای زودگذر دنیاست، اما چهره واقعی این غذاها، آتش سوزانی است که در جهان آخرت گریبانگیر آنان خواهد شد.

وعده عذاب

بزرگان دینی، در احادیث جداگانه‌ای خوردن مال یتیم را از گناهان کبیره برشمرده‌اند و از گناهانی می‌دانند که خداوند در همین دنیا آثار و عقوبت آن را به آنها نشان خواهد داد.

در این باره از پیغمبر خدا(ص) نقل است که فرمود: **چهار خصلت در هر کس باشد خداوند خانه‌ای در بهشت برای او بنا کند، کسی که یتیمی را پناه دهد و بر ناتوانی دلسوزی کند و به پدر و مادر خود مهر ورزد و با برده و زیردست خود مدارا کند.**

همچنین از امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمود: **از یاد نبرید خدا را در مورد یتیمان، نکند آنها گاهی سیر و گاهی گرسنه بمانند، نکند آنها در حضور شما در اثر عدم رسیدگی از بین بروند! که در این صورت منتظر عذاب الهی باشید که بر شما نازل می‌شود.**

همچنین امام رضا(ع) در مورد مذمت خوردن مال یتیم می‌فرماید: خورنده مال یتیم، به طور قطع زود است که وبال کارش در دنیا به اولادش برسد و خودش مشمول عذاب الهی می‌شود و به سزای عملش خواهد رسید.

حدیثی آموزنده

نقل است امیرالمومنین(ع) به چشم درد سختی مبتلا شد، رسول خدا(ص) به عیادت ایشان آمد و فرمود: یاعلی! چه شده است؟ حضرت فرمود: هیچ وقت به این شدت دردی عارض من نشده بود. آن حضرت خبر وحشتناکی ذکر فرمود که امیرالمومنین چشم درد را فراموش کرد و آن خبر این بود، پیامبر فرمود: به درستی وقتی که حضرت عزرائیل (ع) برای گرفتن جان کافری می آید سیخ‌هایی از آتش همراه اوست، پس با آنها جان او را می گیرد، پس جهنم او را به سمت خود می‌خواند. امیرالمومنین (ع) در این هنگام برخاستند و عرض کردند یا رسول ا...! حدیثی را که فرمودید تکرار کنید که از ترس این خبر درد چشم را فراموش کردم. آیا از امت شما کسی هم هست که به این کیفیت معذب شده بمیرد؟ پیامبر (ص) فرمود: آری! یک طائفه از مسلمانانند که این گونه جان می‌دهند؛ آنان که مال یتیم را می‌خورند، بی آنکه حقوق مادّی و معنوی آنها را تامین کنند.

در پایان بیان این نکته ضروری است که منظور از حق یتیمان فقط توجه به حقوق مالی نیست، چرا که تنها نیاز انسان در آب و غذا خلاصه نمی‌شود، بلکه آنها تشنه محبت و کشیدن دستهای نوازش هستند که شاید بتواند جای خالی پدر و مادرشان را پر کرده و خلاء آنها را برایشان بپوشاند. بنابراین چه زیباست با توجه به سنت‌های حسنه‌ای که در میان ما ایرانیان از قبیل صله ارحام و دید و بازدید مرسوم است، فرزندان یتیمی که احیاناً در اطرافمان وجود دارند را فراموش نکنیم و سهمی هم از محبت خود را برای آنها در نظر بگیریم تا مشمول این حدیث نبوی شویم: **کسی که یتیمی را سرپرستی کند و او را مورد مهر و محبت قرار دهد، من و او در بهشت پهلوی یکدیگر هستیم**، سپس انگشت سبابه و انگشت وسطی را پهلوی هم گذاشت و فرمود: مانند این دو که پهلوی یکدیگر هستند." ■



پرسمان زندگی

● **برای کودک صغیر یتیم که دارایی‌هایی دارد، چه موقع ولی یاقیّم او می توانند آن دارایی‌ها را به او باز گردانند؟**

تا زمانی که کودک به سن قانونی و تشخیص نرسیده است قیّم یا ولی او باید اموال کودک را نزد خود به امانت نگاه داشته و به محض رسیدن کودک به سن قانونی و تشخیص اموال به او باز گردانده شود بدون اینکه در آن تصرفی انجام شود.

● **آیا می توان در اموال کودک یتیم تغییری ایجاد کرد به این معنی که اگر پولی در دست ولی یا قیّم وجود دارد با آن زمین خریداری شود، یا پول را در جایی سپرده گذاری کنند؟**

هر نوع عملی که سبب شود منفعت و سود آن به نفع کودک باشد بلامانع است و اشکال ندارد. بنابراین اگر با سپرده گذاری یا خرید زمین یا هر معامله دیگری نفعی برای کودک یتیم حاصل می‌شود نه تنها جایز است، بلکه امری مستحب به شمار می‌رود.

● **آیا می توان خانه‌ای را وقف کرد و شرط شود که سود حاصله از آن را به یتیمان محله‌ای اختصاص داد؟**

اگر واقف در وقف نامه آن را شرط کند جزء الزامات وقف به شمار می‌رود.

دانا ترین مردم کسی است که دانش دیگران را به دانش خود بیفزاید.
● رسول اکرم(ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سر بچه ما جنگ و دعوا دارند



وقتی رفتم خانه عمه سرتا پایم را بوسید. به قد و بالایم نگاه کرد و گفت خدا را شکر همه چیزت به خود ما رفته والا اگر به خانواده مادرت می‌رفتی کوتاه و خپل می‌شدی...

سراغ مادربزرگم رفتم. چاره کار دست او بود. می‌دانستم اگر او بخواهد همه کارها درست می‌شود، اما مهم خواستن او بود.

از اختلافات خانواده‌ها سالها می‌گذشت. از وقتی پانزده سالم بود رفت و آمدمان با خانواده پدرم قطع شد. مادرم چشم دیدن هیچکدام از آنها را نداشت و پدرم دور از چشم مادرم مرا مرتب می‌برد خانه عمه‌ها و مادربزرگم. این شده بود راز بین من و پدرم.

در این رفت و آمدهای مخفیانه رابطه صمیمی بین من و دختر عمه‌ام شکل گرفت. دو سال از من کوچکتر بود ولی خیلی درسخوان بود و مهربان. وقتی رفتم دانشگاه آنقدر خوشحال شده بود که انگار خودش روی صندلی‌های دانشگاه نشسته. در دوران دانشجویی دیگر جدا از روابط خانواده‌ها مادو تا مرتب با هم در تماس بودیم. برای هم درددل و ماجراهای دانشگاهها‌یمان را تعریف می‌کردیم. یک روزی بهش گفتم: مریم می‌خواهم بیایم خواستگاری‌ات.

هنوز حرفم تمام نشده بود که هر دوزدیم زیر خنده. اگر عمه و مادرم با هم روبرو می‌شدند، خون به پا می‌کردند واز آن بدتر اینکه ارتباط ما دو تا کاملاً مخفی بود. اما این موضوع که یک روز به عنوان یک طنز برای خندیدن مطرح شده بود کم کم آنقدر جدی شد که باید به فکر چاره می‌افتادیم.

مریم از من جسورتر بود. یک روز از راه دانشگاه بدون اینکه به من بگوید آمد خانه ما که مثلاً می‌خواهد دایی و زن دایی‌اش را ببیند. مادرم از دیدنش شوکه شده بود آخرین باری که او را دیده بود، دختر سیزده ساله‌ای بود که از دیوار راست بالا می‌رفت. حالا برای خودش خانمی شده بود. مهندس مکانیک بود و می‌خواست درسش را باز هم ادامه بدهد.

وقتی رفت، مادر دچار حس دوگانه‌ای شده بود. هم از دیدنش خوشحال بود و هم از اینکه شبیه مادرش بود و مادر را به یاد عمه مینا می‌انداخت حسابی حالش گرفته شده بود. می‌گفت مثل

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هیچکس حرف مرا گوش نکرد



بچه‌داری و شوهرداری کار سختی بود مخصوصاً که رضا به شدت شکاک بود، همه رفت و آمدهای مرا چک می‌کرد و مدام بهم تهمت می‌زد...

من شاید از معدود آدمهایی باشم که با تمام وجودم از مادرم نفرت دارم!... مادرم باعث و بانی بدبختی همه ما بوده و هست. در ۲۱ سالگی دارم برای بار دوم طلاق می‌گیرم و همه‌اش تقصیر مادرم است. دلم می‌خواهد از شما بپرسم آیا چنین مادری هم به بهشت خواهد رفت؟ آیا مستحق محبت و احترام من و خواهر و برادرهایم هست؟

ما چهار خواهر و برادر هستیم. من بچه دوم خانواده‌ام و وقتی ده سالم بود پدرم فوت کرد. از مال دنیا یک باغ داشت و یک خانه و یک ماشین. پدر بزرگم شهرستان بود. مادر با یک وکالت همه چیز را فروخت و در عوض یک آپارتمان کوچک خرید و یک مغازه که در آن کار کند.

سنّم کم بود ولی می‌دیدم مادرم چطور پول‌ها را حیف و میل می‌کند. درایت نداشت. برادرم که هجده ساله شد او را بدون هیچ حمایتی فرستاد خارج و به او گفت که باید خودش از عهده هزینه‌هایش بر بیاید. چه بر او گذشت؟ خودش داستانی است که اشک هر شنونده‌ای را در می‌آورد در عوض مادرم دلش خوش بود که پسرش را فرستاده خارج!

من شانزده ساله بودم که مادرم تصمیم گرفت شوهرم بدهد. گفت از عهده مخارج ما بر نمی‌آید و بهتر است هر چه زودتر ازدواج کنم. از خانواده شوهرم خواست که جشن عروسی نگیرند و در عوض ما هم جهیزیه ندهیم. آنها هم قبول کردند و در این میان هیچکس از من سوال نکرد که آیا آرزوی پوشیدن لباس عروسی را دارم یا نه؟!

ماه سوم ازدواجمان بود که مادر برای حل مشکل مالی‌اش از شوهر من پول قرض گرفت. می‌دانستم آدم بدحسابی است. بارها این کار را کرده بود و هیچ

مادرش می‌خندد، مثل مادرش راه می‌رود و...
حالا نوبت من بود که سر زده به دیدن عمه‌ام بروم. البته عمه به اندازه مادرم شوکه نمی‌شد چون در این سالها کم و بیش مرا دیده بود. وقتی رفتم خانه عمه سر تا پایم را بوسید. به قد و بالایم نگاه کرد و گفت: خدا را شکر همه چیزت به خود ما رفته والا اگر به خانواده مادرت می‌رفتی کوتاه و خپل می‌شدی... به روی خودش نیاورد که رنگ چشمها و موهایم با مادرم مو نمی‌زد و مثل دایی‌هایم چپ دست بودم و از آن خانواده هم چیزهایی به ارث برده‌ام. دل به دریا زدم و از عمه پرسیدم:
اگر یکروز مادرم را ببیند چه می‌کند؟
گفت: حرفش را هم نزن، وصیت کرده‌ام که سر جنازه‌ام هم نیاید.

فکر کردم تنها چاره مادربزرگم است که با کسی رودربایستی نداشت. دل به دریا زدیم و یک روز من و مریم با هم به دیدنش رفتیم. همین که ما دو تا را با هم دید همه چیز را فهمید و سری تکان داد و گفت: چه توفانی در راه است!

برایش توضیح دادیم که چقدر همدیگر را دوست داریم و اینکه دست به دامن او شده‌ایم. گفت هیچ کاری برایمان نخواهد کرد چون به نظر او هم این فکر خوبی نیست و بهتر است قید همدیگر را بزنیم... روزهای بعد من باز به دیدنش رفتم. گفتم و گفتم و دست آخر با کج خلقی گفت که فکر هایش را می‌کند.

دو هفته بعد سر کار بودم که باخبر شدم مادربزرگم بعد از ۱۰، ۱۲ سال به خانه ما رفته. مادرم سر سنگین برخورد کرده ولی مادربزرگ حرفش را زده و رفته. همین کارها را با عمه‌ام هم کرده بود. جنگ شروع شد. مادرم آنقدر عصبانی بود که می‌گفت اگر با این خانواده وصلت کنم از پدرم جدا می‌شود تا دیگر ریخت هیچکدام از ما را نبینند. عمه‌ام هم برای من خط و نشان کشید که اگر دور اسم دخترش را خط نکشم روزگارم را سیاه می‌کند.

مادربزرگ کبریت زده بود و هیزمی را که سالها خشک و خشکتر شده بود به آتش کشیده بود. اما این آخر کار نبود. مادربزرگ مدام به خانه ما و عمه می‌رفت. با هر دو آنها دعوا می‌کرد که هیچکدام به ما دو جوان اهمیت نمی‌دهیم... مادربزرگ کارش را بلد بود. بعد از شش ماه ما به خواستگاری مریم رفتیم. مادرم مریم را خیلی دوست داشت ولی طاقت دیدن عمه‌ام را نداشت. حالا از ازدواج ما ده سال می‌گذرد. میانه عمه و مادرم هنوز خوب نیست. سر بچه ما تا دلتان بخواهد جنگ و دعوا دارند ولی من خوشحالم که کنار مریم هستم و زندگی خوبی دارم. ■

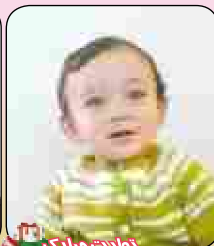
وقت پول را پس نداده بود برای همین بهش التماس کردم پول شوهرم را سر موعد پس بدهد که نداد و اختلافات بدی پیش آمد. زندگی من با شوهر اولم فقط یک سال طول کشید بعد مادرم مجبورم کرد مهریه‌ام را اجرا بگذارم و در انتها طلاق مرا گرفتند و مهریه را به جای آن قرض تسویه کردند. هفده ساله مطلقه شدم. مادر در به در دنبال شوهر برای من می‌گشت همین طور برای خواهر کوچکم که فقط پانزده سال داشت! هر دوی ما می‌ترسیدیم که مادر این بار کی را به این خانه می‌آورد و ما را مجبور می‌کند با او ازدواج کنیم؟!... تا اینکه مرد چهل ساله‌ای که از قضا با مادرم معاملاتی هم داشت با خواهر پانزده ساله‌ام ازدواج کرد. خواهرم هر روز از دستش کتک می‌خورد و با چشمهای ورم کرده و صورت کبود به خانه می‌آمد. دلم برایش می‌سوخت ولی او باردار بود و نمی‌خواست زندگی‌اش را بهم بریزد و مادرم هم چون با شوهر خواهرم کار می‌کرد هرگز به او اعتراضی بابت رفتارهایش نمی‌کرد. تا اینکه بالاخره یک پسر ۲۷ ساله برای من پیدا کرد که او هم قبلاً عروسی کرده و از همسرش جدا شده بود. یک پسر یک ساله داشت و می‌خواست هر چه زودتر ازدواج کند تا همسرش از بچه یک ساله او مراقبت کند... نمی‌خواستم به این وصلت تن بدهم ولی مادرم خیلی اصرار کرد و حاضر نبود به حرف من گوش دهد.

به عقد رضا در آمدم. بچه داری و شوهر داری کار سختی بود مخصوصاً که رضا به شدت شکاک بود، همه رفت و آمدهای مرا چک می‌کرد و مدام بهم تهمت می‌زد. خیلی در زندگی با او اذیت می‌شدم ولی به هیچ قیمتی نمی‌خواستم به خانه مادرم برگردم. مادرم با عناوین مختلف از رضا پول می‌گرفت و او هم تلافی‌اش را سر من در می‌آورد تا اینکه یک روز رضا حاضر نشد به او پول قرض بدهد و مادرم باز همان بازی قبلی را در آورد و از من خواست مهریه‌ام را به اجرا بگذارم. گفتم محال است. این دفعه این کار را نمی‌کنم. اما حالا می‌دیدم برادر کوچکم عین مادرم فکر می‌کند. اصرار داشت من مهریه‌ام را بگیرم تا او بتواند به زندگی‌اش سر و سامان بدهد!

تا اینکه یک روز وقتی بچه رضا را می‌بردم مهد، پدر یکی از بچه‌ها را دم در دیدم و با او سلام و علیک کردم و همین موضوع غوغایی به پا کرد. نمی‌دانید چه به سر من آورد. با چشم گریان به خانه مادرم رفتم. مادرم هم به رضا زنگ زد و گفت دختر من طلاق می‌خواهد. التماسش کردم این را نگوید اما به حرفهایم گوش نداد و مجبورم کرد تقاضای طلاق کنم. رضا هم مرا اصلاً نمی‌خواست. او هم حاضر شد مهریه‌ام را بدهد و هر چه زودتر طلاق بگیریم.

امروز حکم طلاق صادر شد. چک مهریه‌ام هم در دست مادرم است.... ■

شکوفه های زندگی



رهام کاظمی


کیان مولایی


علی اصغر رشیدی آلاشتی


مهرسا آشوری


مانی گودرزی


حسین شفیعی


مژده رحمانی


مهشید رحمانی


پارسا پیشوا


پادرا پیشوا


پرنسا دلجویی


غزل باغچقی

بزرگترین سعادت فرار از فلاکت است.
● ایوت

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۶۲ سفر به ماداگاسکاری که دیگر منزوی نیست

خلاصه قسمت قبل:
پودل برای گرفتن ویزای آنگولا فقط یک راه حل داشت پس به سفارت رفت و درخواست خود را مطرح کرد. کارمند اخموی سفارت بعد از اینکه پودل را مدتی معطل کرد، توضیح داد که برای گرفتن ویزا باید از یک شهروند آنگولایی دعوتنامه بیاورد. آلبرت پودل با شادمانی دنبال کارش رفت ولی خبر نداشت که این گره با هیچ دستی باز نمی‌شود و باید سفر به آنگولا را فراموش کند. با این حال آرزو می‌کرد بار دیگر که به این منطقه سفر خواهد کرد، این مشکلات از بین رفته باشد و بتواند سفر راحت‌تری را تجربه کند. مقصد بعدی او ماداگاسکار بود. چهارمین جزیره بزرگ دنیا که گونه‌های گیاهی و جانوری فوق‌العاده‌ای داشت.

تنوع جالب جزیره

بگذارید کمی از طبیعت ماداگاسکار بگویم بعدش هم از اوضاع سیاسی این منطقه بنویسم. ماداگاسکار تقریباً ۹۰ میلیون سال در انزوا به تکامل خود ادامه داده بود و یکی از جاهای دست نخورده دنیا بود ولی حالا دستخوش تغییرات زیادی شده بود. انتظار نداشتم اکوسیستم جزیره را ناگوار و ناخوشایند و مأیوس کننده ببینم ولی حقیقت این بود که انسانها آنجا را نابود کرده و بخش عظیمی از اکوسیستم طبیعی آن از جمله جنگلهای کهن و ریشه‌دارش را قطع کرده‌اند تا میز و صندلی، هیزم و زغال چوب تولید کنند. بخشی از جنگلها را هم پاکسازی کرده و سوزانده بودند تا آنجا را به کشتزار تبدیل کنند.

تا قبل از دست درازی انسانها به این جزیره، حتی لمورهای آن نیز دیدنی و باورنکردنی بودند. لمورهایی که از نوع امروزی بزرگتر بودند. البته هنوز هم ماداگاسکار سکونتگاه نمونه‌های نادر و در معرض خطر جانوری و گیاهی است. گونه‌هایی که فقط می‌توانند در پارکها و پناهگاههای ملی منطقه زندگی امنی داشته باشند. از خاص بودن این منطقه همین را بگویم که ماداگاسکار بیش از ۹۰ گونه مختلف لمور و ۱۲۰ گونه پرنده دارد که هیچ جای دنیا نمی‌توان نظیرش را پیدا کرد.

در مجموع، ۲۰۰ هزار گونه جانوری منحصر به فرد که ۸۰ درصدشان را نمی‌توان در زیستگاه دیگری پیدا کرد، ماداگاسکار را به پدیده‌ای نادر و جهانی تبدیل کرده است. بعد از اینکه از هواپیما پیاده شدم و می‌توانستم همه چیز را از زاویه نزدیکتری ببینم، چشم‌انداز سیاسی و توپوگرافیکی منطقه چندان هم ناخوشایند به نظر نمی‌رسید و به خودم گفتم حتماً لحظه‌های فوق‌العاده‌ای را در ماداگاسکار تجربه خواهم کرد.

قبل از اینکه به طرف این بخش از دنیا راه بیفتم، مالاگاسی‌ها (اقوام ماداگاسکار) درگیر یکی دیگر از نزاعهای داخلی خود بودند. دشمنی و نزاع سیاسی تاکنون بارها مردم منطقه را درگیر کرده بود و این بار هم این درگیری بیش از صدنفر را کشته بود.



من همراه شاخه‌های چیده شده برای ساخت خانه‌های بومی که صدسال دوام داشت

همان طور که گفتم، این درگیری‌ها در ماداگاسکار تقریباً همیشگی شده بود و در مسائل و مشکلات سالها قبل ریشه داشت. "**دیدیه راتسیراکا**" در سال ۱۹۷۶ رئیس جمهور ماداگاسکار شد و در این کشور حکومتی را به نام "**پیشگام انقلاب**" بنیان گذاشت. از سال ۱۹۹۰ فعالیت احزاب سیاسی در ماداگاسکار به رسمیت شناخته شد. در ۱۹۹۳، فردی به نام (**آلبرت ذافی**) که رهبر یکی از احزاب بود، رئیس جمهور شد. زمزمه‌های درگیری‌های واقعی سیاسی از ۲۰۰۲ در ماداگاسکار آغاز شد. در این سال شهردار سابق پایتخت، رئیس جمهور **مارک راولومانانا** را متهم کرد که ثروتهای کشور را به شرکتهای خارجی می‌دهد. اختلاف بین دو طرف درگیر شدت گرفت. شهردار، رئیس جمهور را دیکتاتور نامید و در ادامه رهبر مخالفانش شد. خیلی زود این اختلافات به شورشهای خیابانی تبدیل شد و تظاهرات سیاسی، صدها نفر را به کشتن داد. کمی بعد رئیس جمهور حمایت ارتش را از دست داد و در هفدهم مارس ۲۰۰۹، اختیارات خود را به یک هیات نظامی واگذار کرد. این هیات هم فوراً قدرت را به رهبر جناح مخالف واگذاشت.

مردم ماداگاسکار از اقوام مختلفی تشکیل شده‌اند بنابراین خیلی طبیعی است که وقتی دو رهبر از دو جناح مخالف با هم بر سر قدرت و نحوه اداره سرزمینشان درگیری پیدا کنند، مردم برای دفاع از رهبر گروه خود دست به شورش بزنند و نه حرف گروه مقابل را قبول داشته باشند و نه به رای و نظر آنها احترام بگذارند. همین مسائل ماداگاسکار را هم مانند بسیاری از مناطق آفریقا مانند کنیا، اوگاندا، آنگولا، کنگو و... درگیر بحران کرده بود و هر آن ممکن بود این منطقه بکر و زیبا به جنگ داخلی کشانده شود.

من سال ۲۰۰۹ به ماداگاسکار سفر کردم و زمانی به چهارمین جزیره بزرگ دنیا رسیدم که مالاگاسی‌ها کمی هوشیار شده و به خودشان آمده و فهمیده بودند موفقیت و کامیابی با هرج و مرج و آشوب میانه‌ای ندارد و هیچ توریستی حتی **آلبرت پودل دیوانه**، به خیابانهای پرآشوب آنجا جذب نمی‌شود. زمانی که به ماداگاسکار رسیدم، مالاگاسی‌ها یکی از آرام‌ترین دوران زندگیشان را پشت سر می‌گذاشتند و من چقدر خوش شانس بودم. ژاندارمها هم برای اینکه خیالشان راحت باشد که مردم دیگر شورش نمی‌کنند و در آرامش مشغول کار و زندگی خود هستند، در گوشه گوشه جزیره مستقر بودند و همه جا را زیر نظر داشتند تا آن آرامش به هم نخورد و حقیقتاً هم همه جا در صلح


مردم خونگرم منطقه‌ای که هنوز هم معتقدم با تمام آفریقا فرق داشت


شالیزارهای برنجی که دیدن آنها مرا یاد ایران انداخت

و صفا و آرامش غرق بود.

این آرامش توانسته بود توریستها را هم تا حدودی به جزیره برگرداند. هنوز کاسبی منطقه به دلیل بحرانها و آشفتگی‌ها در حال سقوط عجیبی بود. لازم نبود از قبل به فکر رزرو هتل باشم. من تنها مسافر هتلی بودم که در آن اقامت داشتم. لازم نبود در هیچ صفی بایستم، پارک ملی شلوغ نبود، و راهنمای انگلیسی زبان آنجا وقتی چیزی می‌پرسیدم، بدون حتی ثانیه‌ای معطلی جوابم را می‌داد چون می‌ترسید دیگر با او کار نکنم و این اگرچه برای مردم منطقه واقعاً بد و دردناک بود، برای مسافرها خوشایند بود. من وقتی فهمیدم اقتصاد منطقه تا ۹۰ درصد افت داشته، چرا سرزمینی با این همه پتانسیل، باید به دلیل بی‌فکری رهبرانش و تعصب و جاهلیت مردمش اینقدر افول می‌کرد؟

از زیبایی‌های ماداگاسکار هرچه بگویم، کم گفته‌ام. در امتداد کرانه شرقی آن سرازیری تندی هست که بیشتر جنگلهای گرمسیری باقی مانده در زمینهای پست این جزیره بزرگ، در این محدوده قرار گرفته‌اند. در غرب این سرازیری‌ها و در مرکز جزیره، یک فلات هست که متراکم‌ترین منطقه ماداگاسکار از نظر جمعیت است و پایتخت کشور هم که کانون تاریخی یکی از اقوام معروف ماداگاسکار یعنی قوم مرینا بوده، در همین فلات قرار دارد. شالیزارهای زیبا و متعدد این فلات که وظیفه دارند ۱۸ میلیون سکنه منطقه را سیر کنند، من را به یاد شالیزارهای آسیا می‌انداختند. برخلاف بسیاری از مناطق آفریقا، میوه‌ها و سبزی‌هایی که می‌خریدم طعم و عطر فوق‌العاده‌ای داشتند و بسیار ارزان هم بودند. مثلاً قیمت هشت تا موز فقط ۲۵ سنت بود. واقعاً تعجب کرده بودم. در سفرهایم به آفریقا برای تمام چیزهای بی کیفیت چند برابر پول پرداخت کرده بودم و هربار که به این سرزمین سفر می‌کردم، با شکمی گرسنه و حالی درب و داغان آنجا را ترک می‌کردم ولی گویا ماداگاسکار با تمام آفریقا فرق داشت. من هم از فرصت استفاده کردم و تا جا داشتم، ماهی تیلاپیلای تازه، میگو، سوپ مخصوص، میوه و سبزی خوردم. و چقدر ارزان بود!

آینده تاریک

تمام دهکده‌هایی که در ماداگاسکار دیدم، مزرعه داشتند. کنار هر خانه مزرعه‌ای قرار داشت و دور تادور آن را با آجرهای خشتی دیوار کرده بودند. این آجرهای خشت را هم خودشان درست می‌کردند و صحنه دیدنی بود. جالب اینکه، مردم خانه‌هایشان را هم خودشان می‌ساختند و آنطور که از بومی‌ها شنیدم، هر کدام از این خانه‌ها دست کم صدسال دوام داشت و سرپا بود. و نکته جالبتر و مهمتر اینکه، با وضعیت منطقه، هارمونی و هماهنگی فوق‌العاده‌ای داشت.

برنج، ماده غذایی اصلی مردم ماداگاسکار است و با اینکه بسیاری از محصولات مثل سویا و گندم به دلیل شرایط آب و هوایی خاص ماداگاسکار پرورش داده نمی‌شوند، برنج به خوبی رشد می‌کند و محصول خوبی هم از آب درمی‌آید. برنج در آشپزی ماداگاسکار نقش مهمی دارد و حتی از آن نوشیدنی مخصوصی هم درست می‌کنند. بیشتر اهالی ماداگاسکار برنج پرورش می‌دهند ولی تولید این ماده غذایی باارزش از دهه ۱۹۶۰ و در جریان انقلاب سبز با مشکلاتی روبرو شد. هدف انقلاب سبز که از طرف آمریکایی‌ها راه افتاده بود، این بود که با توسعه ماشین آلات جدید کشاورزی و به کارگیری شیوه‌های جدید، در کشورهایی مانند هند و پاکستان که جمعیت زیادی داشتند کاشت محصولات کشاورزی مثل گندم افزایش یابد. این انقلاب برای از بین بردن گرسنگی در کشورهای پرجمعیت دنیا راه افتاد و در برخی کشورها به طور موقت اجرا شد اما چون استفاده از این روشها پرهزینه بود و کشاورزان فقیر برای اجرای آن پول نداشتند، به بهبود وضعیت آنها کمکی نکرد. میزان پرورش محصولات کشاورزی از آن زمان دارای تغییر چشمگیری نبود در حالیکه جمعیت دنیا همچنان در حال افزایش است و آنطور که آمارها نشان می‌دهد، تا سال ۲۰۵۰ به ۹ میلیارد و ۶۰۰ میلیون می‌رسد. خب در نظر بگیرید برای تامین غذای این تعداد، کشت محصولی مثل برنج باید چندبرابر شود؟

تغییرات آب و هوایی نیز اثری نامطلوب و منفی بر کشت برنج خواهد گذاشت زیرا افزایش دمای هوا، باعث افزایش بی‌سابقه گرما و خشکسالی شده و منابع آبی را به شدت کاهش داده است. البته این مشکل مختص ماداگاسکار نیست ولی کشورهای آفریقایی دیگر که اکنون هم از مشکل بی‌آبی و عدم دسترسی به آب آشامیدنی رنج می‌برند و بسیاری از بیماری‌های همه‌گیر این منطقه به دلیل گرمای فوق‌العاده و دسترسی نداشتن به آب سالم است، معلوم نیست در سالهای خطرناکی که از نظر کم آبی و بی‌آبی پیش رو خواهیم داشت، چگونه قرار است با این بحران جهانی مقابله کنند؟!


جنگل‌های کهن و ریشه‌دار بادرختانی که از گذر زمان حرفهای زیادی برای گفتن دارند

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره یازدهم
زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

خواستگاری...

فریبا امیراسکندری ـ کرج

"خواستگاری" نوشته نویسنده و شاعر باقریحه و پرکار "فریبا امیراسکندری" با موضوع و مضمونی بکر، کم و بیش خواننده را غافلگیر می کند. ساختار و شکل "خواستگاری" هم با سنجیدگی هنرمندانه در تناسبی زیبایی شناختی و هنری با عمق درونمایه آن هماهنگی و همخوانی دارد. "فریبا امیراسکندری" در دوره دهم مسابقه بزرگ داستان نویسی با داستان قوی و ماندگار "نقاشی خط خطی" به عنوان نفر اول نویسندگان برتر شناخته و معرفی شده است.

آخرین روز برگزاری گالری هم تمام شد. هر کس در حال جمع کردن تابلوهای نقاشی خودش بود و من هم باز جلو تابلو "**خواستگاری**" ماتم برده بود... نمی دانم چند سالم بود که تصمیم گرفتم ماجرای اولین خواستگاری ام را مو به مو برای خودم بنویسم. فکر می کردم یک روز بنشینم و به قولی، به "سوتی" هایی که داده بودم بخندم... آن موقع حتی فکر هم نمی کردم که نقاش شوم و تابلوی "خواستگاری" ام معروفترین تابلو من شود. اولین خواستگارم؟!

عجیب اتفاقی بود! خواستگار بدون هماهنگی قبلی، کاملاً سرزده، از لای در باز حیاط آمده بود... مهران حواس پرت در حیاط را باز گذاشته بود... بابا از پشت پنجره به مادرم گفت: "طلعت... طلعت برو ببین اون زن کیه که اومده تو حیاط ؟! "

مامان رفت روی بالکن. من و برادرم مهران هم رفتیم پشت پنجره... یک پیرزن بود با چادر گل ریز قهوه ای رنگ، مامان دستش را گرفت تا توانست از دو تا پله بالا بیاید. در بالکن چند لحظه ایستادند و حرف زدند و ما چیزی نشنیدیم... رفتند به سمت پذیرایی. پنج دقیقه ای طول کشید تا مامان به اتاق نشیمن آمد. به در تکیه داد و چشمش را دوخت به من و انگار که با خودش حرف بزند، آرام به پدرم گفت: "علی، خواستگاره!"... بابا هم نیم نگاهی به من انداخت و تند به مامان گفت: "واسه کی؟"

مهران پرید وسط:

"واسه من!... هه... خب معلومه بابا، واسه این!"

و با دست به من اشاره کرد.

اگر وقت دیگری بود حتما جواب لوس بازی مهران را می دادم... خجالت کشیدم... سرم را روی دفترم خم کردم.

بابا گفت: "خانم جوابش کن... بهش هم بگو آدم از لای هر در بازی که نباید بیاید تو!! "

مامان به پذیرایی برگشت و بابا رفت داخل حیاط. دیگر حوصله درس خواندن نداشتم. آخر دفترم را باز کردم و نوشتم:

"هفده سال و پانزده روز از عمرم می گذرد، سال سوم دبیرستان هستم، اولین خواستگارم امروز..."

صدای مامان را شنیدم که بلند گفت:

"علی آقا، میشه چند لحظه بیایی این جا؟"

بلند شدم به سمت پنجره رفتم. می دیدم که از چند تا پله بالکن بالا آمدن برای بابا هم سخت بود. دستش را به دیوار تکیه داد و لنگ زنان از پله ها خودش را بالا کشید و با "یا ا..." بلندی که گفت، فهمیدم رفت داخل پذیرایی. نمی دانم چرا دلشوره گرفته بودم. مهران گفت:

"چی بهم می دی اگه برم سر و گوشی آب بدم؟"

گفتم: "سرت به کار و کتابت باشه تا فردا تو امتحان دسته گل به آب ندی."

برگشتم نشستم سر دفترم. خودکارم را برداشتم. می خواستم تصویر پیرزن را بکشم. یک گردی صورت کشیدم، ولی خطوط چهره اش در ذهنم نقش نبسته بود. نقاشیم هم چنگی به دل نمی زد...

مامان آمد و گفت:

"مهدیه جان، چایی حاضره. برو بریز و بیار..."

خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و گفتم: "من نمی تونم."

مامان اهمیتی به حرفم نداد و به پذیرایی برگشت. وسط میز یک کله قند کادوپیچ شده بود که روبان قرمزی هم دورش پیچیده و وسط آن پاپیون شده بود. پیرزن در جای خالی میان دو مبل روی زمین نشسته بود. بابا پای مصنوعی اش را کنده بود و درست روبروی پیرزن نشسته بود. سینی چای را به سمت پیرزن بردم. پیرزن زل زد توی چشمهایم. از پشت پلکهای افتاده اش هنوز چشمانش درشت دیده می شدند. موهایش قرمز بود... حنا بسته بود. بیشتر می خورد که برای خواستگاری نوه اش آمده باشد تا پسرش. چای را بر نداشت. اصرار کرد اول به مامان و بابا بدهم. وقتی مامان و بابا چای برداشتند و من به سمتش برگشتم، سینی را از دستم گرفت و

دو سوی یک دیوار

مرتضی غلام نژاد دوانی ـ آبادان

"دو سوی یک دیوار" نوشته "مرتضی غلام نژاد دوانی" نویسنده جوان نوقلم در واقع حاصل بازآفرینی گوشه ای از ناهنجاری ها و نارسایی های تلخ و آزاردهنده و ـ متاسفانه! ـ عادی و به ظاهر پذیرفته شده اجتماعی است. ویژگی بارز این داستانک بازمی گردد به قریحه خلاق نویسنده و قدرت مشاهده و دیدگاه و نگاه کاونده و جستجوگر او.

بعد از اینکه چند تن از استادانم در دانشگاه به من گفتند که برای درک عمیق و صحیح از کاری که پس از فارغ التحصیل شدن قرار است مشغول آن شوم، باید به بیمارستان مورد نظر بروم و اطلاعات لازم را کسب کنم، تصمیم گرفتم به ملاقات چند نفری که در یکی از مراکز درمان روانی تحت درمان هستند بروم. تقریباً به انتهای تحصیل خود رسیده بودم. آیا می توانستم آن مقاله را تمام کنم؟ آیا بعد از اتمام این مقاله دیگر خیالم از بابت گرفتن مدرک و فارغ التحصیل شدنم راحت می شود؟ فکر کردم که این مسئله چندان اهمیتی نخواهد داشت.

بیرون مرکز غلغله بود! چند نفر سر جای پارک ماشینشان دست به یقه شده بودند. نگاه خشم آلود آدمها به همدیگر نفرت انگیز بود. راننده های مسافرکش برای سوار کردن مسافر، با هم دعوا می کردند، وحتی بی توجه به رفت و آمد زنها و بچه ها به همدیگر فحش می دادند. دو نفر بدون ملاحظه لطیفه های زشت و رکیک از تلفن همراه خود برای یکدیگر می خواندند و نعره زنان می خندیدند. عده ای نیز بی هیچ ذره احساسی روی چمنها پا می گذاشتند، برگهای درختها را بیخودی می کندند و از همه بدتر، مشغول چشم چرانی بودند و زن و دخترهای مردم را می پاییدند...



وارد حیاط بیمارستان که شدم، دیدم جایی آرام و پر درخت است. بیماران روانی روی نیمکتها نشسته بودند و با ملاقات کنندگان گفت و گو می کردند. بیماری از کنارم بلند شد و گفت: " من روی نیمکت دیگری می نشینم که شما راحت تر بتوانید با هم صحبت کنید." پروانهٔ زیبایی روی زمین نشسته بود، یکی از بیماران که پروانه را نگاه می کرد و نگران بود که مبادا زیر پا له شود؛ آمد و آهسته پروانه را برداشت و کف دستش گذاشت، تا پرواز کند و برود!...

و من هنوز جواب این سوال را نمی دانم: بیمارستان روانی این طرف دیوار است یا آن طرف؟!

کنارش گذاشت. بعد به آرامی طوری بغلم کرد که با حیرتی درونی احساس می کردم نمی خواهم از بغلش بیرون بیایم. اگر خجالت نمی کشیدم من هم سفت در بغلم می گرفتمش.

مامان بعدها می گفت که همه‌اش تقصیر بابا بوده که به حرفهای پیرزن گوش نکرده. پیرزن به قاب عکس بابا اشاره کرده و گفته بود: "جبهه بودین؟ پسر من هم رو تانک عکس داره."

بابا باشنیدن نام جنگ و جبهه خاطراتش گل کرده بود...

بعد پیرزن یک پوکه گلوله در آورده بود که سوراخ شده و از یک نخ قیطان آویزان بود و با یک چفیه سفید مشکی تازه گذاشته بود جلو بابام و گفته بود:

"گردنبند را پسرم ساخته... چفیه‌اش را هم داده تا به عروسش بدم."

بابا خودش را تا روبروی پیرزن کشیده، پای مصنوعی‌اش را گذاشته بود درست بین خودش و پیرزن و شروع کرده بود از جنگ و جبهه و جوانی گفتن و از این که پای قطع شده‌اش را چه طوری خودش دفن کرده بود... از بغل پیرزن که بیرون آمدم دستم را محکم گرفت و مرا بغل دستش نشاند... دست به موهایم کشید. آب چشمهایش را با گوشه چادرش گرفت. گریه نکرده بود. یادم افتاد که مامان بزرگ خودم هم بیشتر وقتها چشمش خیس است. می گوید از پیری است و ضعف چشم. پیرزن شروع کرد به تعریف کردن از پسرش:

"از ده سالگی که بهش نماز خواندن یاد دادم، دیگه نمازش ترک نشد... روزه را هم چند سال قبل از این که براش واجب بشه، می گرفت.... تا به حال حتی ندانسته به یک مورچه هم آزارش نرسیده. الان



پسرم سربازه... یک خونه دو طبقه هست.. یک طبقه واسه شما، یک طبقه هم تو اجاره است با یک مغازه خوبه دیگه... پدرش خیلی وقته به رحمت خدا رفته. خودم دست تنها بزرگش کردم.... منم گوشه حیاط تو اون مطبخ و اتاق قدیمی زندگی می کنم... پله نداره راحتم. همه چی رو هم خودم یادت می‌دم... "

پیرزن یک ریز حرف می‌زد و آخر سر گفت:

"چی می گی دخترم؟ قبول می کنی؟"

دستم را محکمتر گرفت. خجالت می کشیدم، چشم دوخته بودم به پوست نازک دست و رگهای بیرون زده و ناخنهای حنا زده‌اش.

مامان کمی به طرف پیرزن خم شد و گفت: "مادر جان، خودش را صدا کردم که ببینین بچه است!"

پیرزن گفت: "اگه پسر خوب پیدا بشه، دستور دینمان است ازدواج... معصیت داره دختر تو خونه بمونه."

بابا از پیرزن خوشش آمده بود، گفت:

"حاج خانوم اینقدر که از پسرت تعریف کردی ما هم مشتاق شدیم ببینیمش... دفعه دیگه خودش را بیار."

مامان گفت: "آخه.....خب، سربازیش کی تموم می‌شه؟"

پیرزن گفت: "پسرم وقتی می‌رفت گفت که مامان تو عروست را پیدا کن... همه حرفاتون را بزنین و اونوقت تا یک اشاره کنی من برمی گردم. تقصیر من بود که تا حالا عروسش را پیدا نکردم و گرنه خیلی وقت پیش تر باید می آمد. نه این که خواستگاری نرفته باشم، نه، نمی تونم دروغ بگم... فردا می‌خوام تو یک وجب جا بخوابم. خیلی هم رفتم... ولی... خب، قسمت نبوده.... نشد..." مامان دوباره پرسید:

"چند وقته رفته سربازی؟"

پیرزن زل زد به عکس بابا:

"درست بیست و دو سال و دو ماهه..."

مامان گفت:

"چی؟! بیست و دو سال و دو ماه؟!"

بابا گفت: "بیست و دو ماه خانم"

پیرزن گفت: "نه... درست بیست و دو سال پیش رفته.... چند سالی بود که جنگ شروع شده بود که رفت."

***

همه تابلوها جمع شده‌اند و من هنوز زل زده‌ام به تابلو "خواستگاری."

پیرزنی با دو چشم درشت در قاب صورتی نیمه مات، با چادر گل ریز قهوه‌ای رنگ. روی زانویش چفیه‌ای تا خورده سفید و مشکی افتاده و لای انگشتان حنا خورده‌اش یک گردنبند گلوله‌ای آویزان است و روبرویش یک لنگه پای مصنوعی ـ پای بابام ـ کج بر روی فرش افتاده.

مانند علما بنویس و مانند توده مردم حرف بزن.
• ضرب المثل هندی

پیام و پاسخ

خانم مرضیه خنیاب زاده ـ تهران

در آنچه زیر عنوان "پیمانکاری یا تکدی" نوشته‌اید، از شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و کنش و واکنش‌های داستانی در متن روابط علت و معلولی، هیچ اثر و خبری نیست. گفتگوها را هم بدون هیچ گونه علامت گذاری متعارف در متن و روایت آورده‌اید که در خوانش نوشته‌تان خواننده را آزار می‌دهد. دست کم به داستان‌هایی که در همین دو صفحه و در کل مجله چاپ می‌شود توجه کنید! موفق باشید.

آقای محمدرضا صفری ـ تهران

داستانی که با عنوان "گمشده" نوشته‌اید، موضوع تازه و گیرایی دارد، اما در پایان بندی، شاید شتابزده عمل کرده‌اید. به همین علت پایان داستان‌تان ابهام آمیز از آب در آمده و باورپذیر نیست. با توجه به ذوق و قریحه‌ای که دارید، بهتر است "گمشده" را با دقت بازخوانی و بازنویسی کنید. شاد و سرفراز باشید.

خانم نگین عبدالهی ـ؟

نوشته‌ای که با عنوان "خیلی برام مهمه" فرستاده‌اید ـ که سرتاسر، شتابزده و با املای شکسته بر قلم آمده ـ بیشتر شبیه نوعی "حدیث نفس" است و کمترین شباهت و نسبتی با "داستان" ندارد. البته به نظر می‌رسد از استعداد نویسندگی برخوردارید، اما با آشفتگی ذهنی در این عرصه به خودتان زحمت می‌دهید. دقیق و متمرکز و مستمر و جدی مطالعه کنید. موفق باشید.

تجدید فراخوان

برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

۳۱

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگلهای جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند...

"هیتر" خواهر شوهر "زو" که پنهانی وارد خانه برادرش (نیک) شده بود سعی داشت به او بفهماند که برادرش "نیک" همان مردی نیست که نشان می‌دهد. درگیری "هیتر" و "زو" همچنان ادامه داشت تا اینکه بر اثر گاز محکم مولی دختر "زو"، اسلحه از دست "هیتر" لغزید و درست جلوی پای "زو" افتاد و برق رفت و همه جا تاریک شد...

"مولی" گفت:

ـ نمی‌تونم تو تاریکی تلفن روپیدا کنم...

تازه یادم آمد که وقتی "هیتر" را دیدم، تلفن توی دستم بود و "هیتر" آن را از من گرفت. گفتم:

ـ یه چراغ قوه از آشپزخانه بردار. از گوشی دیگرم توی دفتر کارم پلیس را خبر کن.

"مولی" در حالیکه دهانش را پاک می‌کرد خطاب به "هیتر" فریاد زد:

ـ قورباغه خودتی.

سپس به داخل خانه دوید.

پس از رفتن او "هیتر" برگشت و رو در روی من قرار گرفت. از گردنش، خون جاری بود. همان جایی که مولی مثل یک گرگ وحشی گاز گرفته بود. سرش را پایین آورد و زانوهایش را خم کرد. من تنها در آنجا ایستاده و اسلحه را به طرفش نشانه رفته بودم. هرگز قبلاً اسلحه‌ای به دست نگرفته بودم. خیلی سرد و سنگین بود و هر آن امکان داشت در زیر باران، از دستم بلغزد.

ساکت رو در روی هم ایستادیم. ظاهراً درمانده نشان می‌داد، اما ناگهان ـ بی آنکه انتظارش را داشته باشم ـ مثل یک بازیکن فوتبال به سویم هجوم آورد. از این حمله ناگهانی غافلگیر شدم و نمی‌دانستم چه کار کنم. باورم نمی‌شد که "هیتر" اینقدر بی کله باشد که در مقابل یک سلاح آتشین ترسی به خود راه ندهد. آیا فکر می‌کرد که به او شلیک نخواهم کرد؟ به خود نهیب زدم:

"ماشه را بکش و به او فرصت نده!"

سرش بیش از یک وجب با من فاصله نداشت. حتی هنگامی که با من گلاویز شد تا اسلحه را از دستم بگیرد، هنوز به خود می‌گفتم:

ـ "معطل نکن! ماشه را بکش!" اما قدرت انجام دادن این کار را نداشتم در حالیکه اسلحه را محکم در دست گرفته بودم، فقط می‌کوشیدم آن را رها نکنم. عضلات بدنم را سفت کردم و با تمام قوا با او به مقابله پرداختم. مچ دستم را گرفت و پیچاند تا اسلحه را از دستم درآورد. می‌کوشید لوله اسلحه را به طرف سرم بالا بیاورد، اما من هم مانع می‌شدم. در زیر باران شدید، با هم بر روی زمین گل آلود افتادیم. بارش سیل آسا، همچون تازیانه‌ای ما را زیر ضربات خود گرفته بود!... جثه "هیتر" از من درشت‌تر و سنگین‌تر بود. اما من بر اثر ورزش قایقرانی از قدرت نسبتاً خوبی برخوردار بودم و در مقابل او کم نمی‌آوردم!

در حالیکه اسلحه را محکم در دست داشتم، بدنم را اهرم کرده، خود را از زیر او بیرون کشیدم. لگدی به ساق پایش زدم و با زانو، ضربه دیگری به شکم او.

همه کوششم آن بود که لوله اسلحه را از بدنم دور کنم! در میان گل و لای و ماسه خیس به جدال ادامه دادیم. چنان سرگرم مبارزه بودیم که متوجه صدای آژیر و نورافکن‌هایی که بر روی ما تابیده بود نشدیم. حتی تا زمانی که ماموران پلیس به ما دستور دادند که اسلحه خود را به زمین بیندازیم و دست از مجادله بکشیم، همچنان با هم درگیر بودیم و در گل و لای می‌غلتیدیم. "هیتر" نمی‌خواست مرا رها کند. دست و بالم می‌سوخت و ماهیچه‌های بدنم درد گرفته بود. می‌دانستم که دیگر قادر به ادامه این مبارزه نیستیم، اما هیچیک از ما نمی‌خواست قبل از دیگری تن به تسلیم بدهد. پلیس دوباره فریاد کشید و دستور داد که سلاح خود را بیندازیم و نورافکن‌ها بر روی ما تابانده شد. نفس زنان، در حالیکه دیگر رمقی در من باقی نمانده بود از "هیتر" خواستم که به مبارزه خاتمه دهد. او سرانجام به این درخواست پاسخ مثبت داد، اما دستم را رها نکرد! و در همان حال، نفس زنان گفت:

ـ یک لطفی به من بکن عزیز... از قول من به "نیک" بگو: کاش می‌گذاشتم "آنی" تو را می‌کشت!

ـ چی؟

پاسخ روشنی نداد. فقط پوزخندی زد که به خنده ترسناکی بدل شد و افزود:

ـ حرومزاده... او هرگز به من توجهی نشان نداد... حتی پس از آنکه آن لطف را بهش کردم، به من روی خوش نشان نداد... منظورم اینه که "آنی" خواهر بزرگ من بود. خواهر تنی‌ام بود!

سپس لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

ـ فکر می‌کنی منو فراموش کرده باشه؟ خب، بالاخره خودم می‌فهمم...

او بقیه حرف خود را خورد و ما چهره به چهره، بینی به بینی، در حالیکه هنوز دست مرا در دست داشت، نفس زنان روبروی هم در میان گل و لای دراز کشیدیم. از حرفهایش سر درنیاوردم. نمی‌دانستم که او می‌خواست چه چیز بگوید؟ آیا او سبب شده بود که "آنی" از کشتن "نیک" منصرف شود و حالا منتش را بر سر "نیک" می‌گذاشت؟ چگونه؟... اما من این سخنان را به حساب هذیان گویی زن بیماری می‌گذاشتم که تا مرز جنون، چندان فاصله‌ای نداشت!

نفس زنان، در حالیکه لبخندش، شکاف میان دندانهایش را آشکار می‌کرد گفت:

ـ به "نیک" بگو... بهش بگو که در جهنم او را خواهم دید!

و پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم، به یک چشم برهم زدن، مچ دستم را همراه با اسلحه بالا آورد و با فشردن انگشتم، به چشم خود شلیک کرد. حتی در زیر باران، گرمای خونش را که به صورتم پاشیده شد احساس کردم. در میان صدای آژیر، فریاد "مولی" را شنیدم که وحشت زده گفت: "ماما!..."

من هم فریاد می‌کشیدم که طنین آن، دست کمی از غرش رعد نداشت. غلت زنان، خود را از او دور کردم. نگاهی به ماموران پلیس انداختم. انگار آنها را از پس پرده‌ای ارغوانی می‌دیدم. گویی باران هم بر روی چهره‌ام تبدیل به قطرات خون شده بود.

یادم هست که در همان حال، دیوانه وار با چشمانم به دنبال مولی" و "نیک" می گشتم، اما همین که از یافتن آنها ناامید شدم، فریادی از وحشت سر دادم و نیمه جان بر روی زمین از حال رفتم.

در آن هنگام، صدایی شنیدم که گفت:

ـ آرام باشید. همه چیز تمام شد.

شخصی چتری روی من گرفت و به من اطمینان داد که "مولی" و "نیک" هر دو سالم هستند و در خانه به سر می برند. شخص دیگری مرا از جنازه آن زن دور کرد و به داخل خانه برد. قطرات خون را از چهره ام پاک کرد و پتویی روی من انداخت تا لباسهای آغشته به خون مرا بپوشاند. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و اصلاً متوجه نشده بودم زمانی که در خارج از ساختمان سرگرم مبارزه بودم، برق آمده بود.

دنبال "مولی" گشتم و پیش از آنکه او را بیابم، به سویم دوید و خود را در بغلم انداخت. او را در آغوش کشیدم و سر خیس از بارانش را بوسیدم. به او گفتم: دخترم، به تو افتخار می کنم. تو یک قهرمان هستی. مانع شدی که آن زن دیوانه به مادرت شلیک کند.

او از این تعریف احساس غرور کرد. سپس در حالیکه اخم کرده بود پرسید:

ـ مامان، این زن کی بود؟

ـ به زندگی گذشته "نیک" ارتباط پیدا می کند. مربوط به یک پرونده قدیمی است.

چندان دروغ هم نگفتم.

دخترم پرسید: او مُرد، مگه نه؟

سری تکان دادم و گفتم:

ـ دیگه مزاحم ما نخواهد شد.

سپس در حالیکه دستانش را در دست داشتم به طبقه بالا رفتم تا "نیک" را ببینیم.

"مولی" گفت: مامان، گازش گرفتم، هنوز دهنم مزه خون میده. واقعاً چندش آوره!

گفتم: تو دختر شجاع و باهوشی هستی. علاوه بر اینکه مانع شدی اون منو با تیر بزنه، به موقع هم پلیس رو خبر کردی.

اما او سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

ـ نه مامان... نه... من به پلیس زنگ نزدم. بهت که گفتم نتونستم تلفن رو پیدا کنم..

ـ یک تلفن تو دفتر کارم بود...

ـ اما فرصت نبود مامان... اگه دیرتر میومدم بیرون، اون زن تو رو با تیر زده بود. بنابر این، نتونستم دنبال تلفن بگردم!...

به فکر فرو رفتم. اگه "مولی" به پلیس زنگ نزده بود پس چه کسی این کار را کرده بود؟ گمان کردم کار "نیک" بوده باشد. حدس زدم توانسته بود دست و پای خود را باز کرده و با تلفن خودش به پلیس زنگ بزند.

شتابان از پله ها بالا رفته خود را به اتاق خواب رساندم. دو افسر پلیس، نزدیک "نیک" ایستاده بودند و داشتند با او چانه می زدند. می کوشیدند او را به زور، روی تختخواب بخوابانند. همین که چشمش به ما افتاد، آرام گرفت و خود را روی تخت انداخت. هنوز بدنش خیس بود. با خوشحالی به طرفش دویدم. آغوشش را گشود و با صدایی که بیشتر به ناله می مانست گفت: خدا را شکر!

پلیس، او را در حالیکه روی کف اتاق افتاده و دست و پایش محکم بسته بود پیدا کرده بود. او کوشیده بود از پله ها به پایین غلتیده خود را به ما برساند. آنقدر ضعیف به نظر می رسید که به سختی می توانست حرف بزند. پوست بدنش بی رنگ و مرطوب بود. او نیز نتوانسته بود به پلیس زنگ بزند! نه "مولی" و نه "نیک"... پس چه کسی به پلیس اطلاع داده بود؟

"مولی" و من، کنارش نشستیم و او پلکهایش بسته شد و به خواب رفت. همان طور که لب تخت نشسته بودم از پنجره به بیرون چشم دوختم. هنوز باران می بارید. به خانه هایی که در امتداد خیابان قرار داشت نگریستم. چراغ اتاق خواب "ویکتور" روشن بود و سایه ای در پشت پنجره دیده می شد. "مولی" نگاهی به سر و وضع گل آلود و خونین من انداخت و مادرانه پرسید: "حالت خوبه مامان؟"

انگار او مسئول مراقبت از من بود. کوشیدم خیالش را آسوده کنم. با لبخندی گفتم:

ـ حالم خوبه عزیزم.

ـ اما ظاهرت، خیلی افتضاحه!

دستی به چانه اش کشیدم و به چشمانش نگاه کردم: می دونم عزیزم، باید حمام کنم... تو چطوری؟ از حالت نفرت آمیزی که به چهره اش داد فهمیدم که هنوز حالش از مزه خون به هم می خورد! گفتم: باید به سوالات پلیس هم جواب بدیم، اما اول باید فکری به حال مزه دهان در اکولای کوچک خود بکنیم. هنگامی که "نیک" خوابید و پلیس ها از خانه خارج شدند، یک بستنی مخلوط با توت فرنگی و شکلات مایع برایش درست کردم که حالش را جا آورد. در یک هفته اخیر، او شاهد ماجراهای ناگواری بود که تحملش برای یک دختر ۶ ساله دشوار بود. و حالا می دید که بیگانه ای با اسلحه وارد خانه شده و کوشیده بود مادرش را مورد اصابت گلوله قرار دهد و سرانجام خودش را با اسلحه به قتل برساند. نمی دانستم وقایع در دراز مدت، چه عوارضی روی این کودک خردسال خواهد گذاشت، اما فعلاً حالش خوب به نظر می رسید و اشتهایش عالی بود.

***

هنگامی که "مولی" داشت بستنی خود را لیس می زد، سر و کله سروان "بومن" پیدا شد، همان کسی که بار اول هم برای رسیدگی به ماجرای ورود غیر قانونی به خانه ما آمده بود. هنوز کلاه گشادش تا روی گوشهایش پایین آمده بود. او نخستین کسی بود که از ما بازجویی کرد، اما آخرین نفر نبود. کارآگاهان همان پرسش های همیشگی را مطرح کردند و ما آماده پاسخگویی بودیم. از "نیک" بعداً بازجویی می کردند. فعلاً نوبت ما بود. ابتدا با "مولی" و بعداً با من صحبت کردند. آنچه را که اتفاق افتاده بود برایشان شرح دادیم. به آنها گفتیم که چگونه "هیتر" زمانی که من برای پارک کردن اتومبیل رفته بودم دزدانه وارد خانه شده بود. به آنها گفتم که "هیتر" چه کسی بود، چه رابطه ای با ما و "نیک" داشت و چرا می خواست به ما یا "نیک" آسیب بزند.

کارکنان آزمایشگاه جنایی از آثار زیر ناخن یا قطرات خونی که به سر و صورت و لباس من پاشیده شده بود و همین طور، اثر انگشت من بر روی اسلحه نمونه برداری کردند. می خواستند از هر چیزی که "هیتر" لمس کرده بود از قبیل قهوه جوش و حتی لیوان دسته دار و غیره، انگشت نگاری کنند.

رفتار کارآگاهان با من خوب بود. گذشته از احترامی که برای "نیک" قائل بودند، به نظر می رسید که از قراین، باورشان شده بود که من به عمد به سوی "هیتر" شلیک نکرده بودم، بلکه او با فشردن انگشت من بر روی ماشه، سبب این حادثه شده بود. همین طور نیاز داشتند که گزارش خود را با ذکر جزئیات تکمیل کنند. آنها مثل من خسته به نظر می رسیدند، اما من به خاطر آنکه می بایستی دستگاه قهوه جوش انگشت نگاری می شد، نتوانستم برایشان قهوه درست کنم.

پس از لحظاتی "مولی" به دهان دره افتاد. من هم بسیار خسته بودم. دیگر رمقی نداشتم. درست نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم و به سوالات آنها پاسخ دقیق بدهم. کلمات از دهانم نامفهوم خارج می شد. انگار تمامی آن صحنه ها از ذهنم پاک شده بود. حتی چند بار ناگزیر شدم به مکانی که ساعتها پیش در آنجا بودم بروم تا بتوانم پاسخ خود را تکمیل کنم و به آنها بگویم که قبل از پیدا شدن سر و کله "هیتر" به چه کاری مشغول بودم؟ هزار تا کار داشتم: می خواستم با تلفن صحبت کنم، "مولی" را به حمام ببرم. باید موهایش را می شستم و با حوله بدنش را خشک می کردم. برایش قصه ای می خواندم و او را روانه تختخوابش می کردم.

کارآگاهان از حالت من آشکارا تعجب کردند و آن را نشانه شوک شدیدی دانستند که به من وارد شده بود. از ما خواستند که به بیمارستان برویم. اما من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم ما تازه از بیمارستان آمده ایم و حالا بیش از هر چیز به استراحت نیاز داریم. مایلیم دوباره مثل یک خانواده، دور هم جمع شویم. اما متاسفانه نپذیرفتند. از نظر آنها خانه ما بخشی از صحنه جنایت بود که جرم شناسان می بایستی بر حسب وظیفه شواهدی جمع آوری کنند و اظهارات بیان شده را ثبت نمایند... به نظر می رسید که این سوال و جواب ها سر دراز داشت و به این زودی ها تمام نمی شد. اما آنها سرانجام به ما اجازه دادند که ساعتی به طبقه بالا نزد "نیک" برویم که مثل یک موتور سیکلت، خرخور می کرد.

ادامه دارد

نویسنده: سپهر صفادار

شانس دوباره برای زندگی



پیشرفت سریع تکنولوژی پرینتهای سه بعدی زندگی را به این مرد برگرداند. "**اریک موگر**" ۵ سال قبل دچار یک تومور بزرگ سرطانی در زیر پوست صورتش شد که در طی جراحی برای برداشتن تومور، به ناچار قسمتهایی از سمت چپ صورت، فک و گونه چپ را از دست داد. سوراخ ایجاد شده در صورتش باعث می‌شد که برای صحبت کردن مجبور شود با دست صورتش را نگه دارد و غذا خوردن نیز تقریباً برایش غیر ممکن بود، چرا که غذا براحتی از حفره ایجاد شده بیرون می‌ریخت و مجبور بود از طریق لوله‌ای که مستقیماً به معده‌اش می‌رفت تغذیه کند. اما با کمک تکنولوژی پرینت سه بعدی، **موگر** یک صورت سه بعدی گرفت که از روی سمت سالم صورتش قالب گیری شده بود. این قسمت توسط یک اسکلت از جنس تیتانیوم که برای جایگزینی قسمت از دست رفته فکش ساخته شده است، براحتی نگه داشته می‌شود و او اکنون می‌تواند تقریبا همانند گذشته فعالیتهای خود را انجام دهد و برای اولین بار پس از جراحی‌اش براحتی صحبت کند و بار دیگر طعم غذاهای مورد علاقه‌اش را بچشد.

دستگیری پیش از سرقت!

دو مرد اهل کنتاکی با برنامه ریزی دقیق قصد سرقت از یک رستوران زنجیره‌ای معروف را داشتند اما به محض اینکه مقابل رستوران از خودرو پیاده شدند ماموران پلیس منتظرشان بودند. البته آنها هنوز سرقتی مرتکب نشده بودند اما یک بررسی اولیه از خودروی آنها برای کشف مدارک بسیاری از جمله حمل مواد مخدر و سلاح بدون مجوز برای دستگیری شان کافی بود. داستان از این قرار است که آنها قبل از وارد شدن به رستوران تصمیم گرفتند بار دیگر جزئیات نقشه شان را مرور کنند که در این حین یکی از آنها با موبایل خود بطور ناخواسته با شماره پلیس تماس می‌گیرد. موبایل درون جیب او قرار داشت و ضربه‌های اتفاقی به صفحه موبایل باعث آن شده بود. بدنبال این تماس، مامور پلیس دریافت کننده این تماس به صحبت‌های آنها گوش می‌دهد و کاملا از هدفشان مطلع می‌شود و با ردیابی گوشی، محل دقیق خودروی آنها را هم شناسایی می‌کند. اتفاقا یکی از افسران ارشد پلیس منطقه در همان رستوران در حال صرف غذا بوده است. وقتی گزارش اقدام به سرقت به ماموران اعلام می‌شود، افسر ارشد مذکور به همراه دو افسر دیگر که در حال گشت زنی در منطقه بودند به خودروی سارقین نزدیک می‌شوند و به محض اینکه از خودرو پیاده شدند آنها را دستگیر می‌کنند. سارقین کاملا مات و مبهوت از اتفاقات و بدشانسی عجیبشان تسلیم می‌شوند.



حفره ترسناک



معدن "**میر**" که عده‌ای آن را معدن "**میرنی**" نیز می‌نامند، یک معدن استخراج الماس بوده است که در شهر میرنی واقع در شرق سیبری در روسیه قرار دارد. این معدن بزرگ که در سال ۲۰۰۴ بسته شد، ۵۲۵ متر عمق داشته و ۱۲۰۰ متر نیز قطر آن می‌باشد که آن را دومین حفره بزرگ جهان که به دست انسان ساخته شده است می‌سازد. این حفره به قدری بزرگ است که پرواز هواپیما و هلی کوپتر بر فراز آن ممنوع اعلام شده است، چرا که بزرگی و عمق حفره جریان هوایی رو به پایین و بسیار قوی ایجاد کرده است که چندین بار موجب بروز حوادث برای هلی کوپترها شده است. نکته جالب در مورد این حفره این است که ساخت آن در سال ۱۹۵۷ انجام شده است و بسیار قدیمی است و در آن زمان حفر چنین معدن بزرگی در آن شرایط و با زمستان‌های ۷ ماهه سیبری که زمین را منجمد و کار حفاری را سخت‌تر می‌کرد، بیشتر شبیه به معجزه‌ای بود که اگر هم به اتمام می‌رسید بهره لازم را در بر نمی‌داشت. دمای هوا آنقدر پایین بود که لاستیک ماشین آلات و حتی بدنه فلزی آنها ترک می‌خورد و روغنشان یخ می‌بست. اما بخت با این کارگران یار بود و این معدن در اوج تولیدش می‌توانست سالانه ۱۰ میلیون قیراط الماس به دست دهد که ۲۰ درصد از آنها از کیفیت بالایی در حد ساخت گوهر برخوردار بودند. در نهایت در سال ۲۰۰۴ با کاهش بهره این معدن، استخراج متوقف و معدن بسته شد و تنها چند تور گردشگری برای بازدید از داخل آن صورت گرفت که بعد از مدتی بدلیل مشکلات تنفسی که برای گردشگران بوجود می‌آمد، اینک تنها از محوطه بیرونی قابل بازدید است.

دایناسور بی‌خطر

تیرکس را می‌توان معروفترین دایناسور دانست و هر وقت اسم این جانوران می‌آید، اولین تصویری که در ذهن ایجاد می‌شود از یک تیرکس گوشتخوار است.



"**مارک ورج**" هم مانند خیلی‌ها علاقه خاصی به این حیوان دارد و از آنجا که دایناسور زنده‌ای وجود ندارد که بتواند از آن نگهداری کند، تصمیم گرفت یک تیرکس برای خودش بسازد! اما جالب است بدانید که مارک یک قهرمان مسابقات جهانی طراحی با بادکنک است و می‌تواند آثار خارق العاده‌ای از گره زدن بادکنکها به هم ایجاد کند. به همین جهت برای این کار هم از هنر خود کمک گرفت و یک اسکلت کامل از تیرکس را تنها با استفاده از بادکنک ساخت! این دایناسور نرم و بادکنکی هیچ خطری برای هیچ کس نمی‌تواند ایجاد کند و بسیار مورد استقبال کودکان قرار گرفته است. خود مارک درباره آن اظهار کرده که این جالبترین چیزی است که تا کنون ساخته است! او تا حد ممکن سعی داشته تا جزئیات را به خوبی بسازد و حتی تک تک دندانها و دنده‌های دایناسور را با بادکنک ساخته است. او برای این دایناسور بادکنکی از حدود ۱۴۰۰ بادکنک استفاده کرده و صدها ساعت هم برای آن وقت صرف کرده است. با این حال هنوز هم تا تکمیل نهایی آن فاصله دارد اما باید زودتر بجنبد وگرنه این دایناسور بادکنکی هم بادش خالی می‌شود و منقرض می‌شود!

رنگ موی شکلاتی

رنگ مو در انواع مختلف و رنگهای متنوعی وجود دارد اما کدامیک خوراکی هستند؟ یک آرایشگر تصمیم گرفت به کمک یکی از مشتریانش ایده جدید خودش را امتحان کند. او از یک شکلات صبحانه ناتلا برای رنگ کردن موهای او استفاده کرد، و در کمال شگفتی نتیجه این کار خیلی هم خوب از آب درآمد! او یک ناتلای فندقی خرید و به جای اینکه روی نان تست بمالد، همه شکلات را روی موهای مشتری‌اش پخش کرد. هیچ تکنیک خاصی هم برای آن استفاده نکرد و فقط بعد از اینکه تمام موها را به ناتلا آغشته کرد، کمی شیر پرچرب هم روی آن ریخت و سپس همانند دیگر مواد رنگ مو، دسته‌های مو را درون لایه‌هایی از فویل آلومینیومی پیچید. بعد از مدتی موها را شستشو داد تا مواد اضافی پاک شوند و نهایتا آن رنگ موی روشن، به یک رنگ موی شکلاتی /فندقی بسیار زیبا تبدیل شد! همچنین در پاسخ به مشتریان دیگر که از عدم ثبات احتمالی این رنگ مو ایراد می‌گرفتند، دفاع کرد و گفت که بقیه رنگ موها هم موقتی بوده و هیچکدام دائمی نیستند، در عوض این رنگ موی شکلاتی هم ضرر کمتری دارد و هم بسیار سریعتر انجام می‌شود.



جایگزین زنگ بیگ بن

در اوایل سال میلادی جدید، ساعت برج معروف لندن یعنی "**بیگ بن**" برای مدتی خاموش خواهد شد. بدلیل برخی تعمیرات بسیار ضروری برای برج و خود ساعت، مدتی از زنگهای بلند این ساعت خبری نخواهد بود. نزدیک به ۳۱ سال است که هیچ تعمیر اساسی روی آن صورت نگرفته است و اگر این کار انجام نشود احتمال از کار افتادن ساعت و عدم نمایش صحیح زمان را خواهد داشت. این پروژه که ظاهرا حدود ۲۹ میلیون پوند هزینه خواهد داشت ۳ سال زمان برده و احتمال تعمیرات مربوط به ساعت چند ماه خواهد بود. نظرات و واکنشهای مختلفی به این موضوع وجود دارد، اما در میان آنها نامه یک دختر دانش آموز بسیار مورد توجه قرار گرفته است. او در نامه خود به دولت انگلستان اظهار کرده که حاضر است تا زمان اتمام تعمیرات ساعت، او با صدای خود ،زنگهای ساعت را تکرار کند. این پیشنهاد بسیار جالب والبته خلاقانه توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. این دختربچه که "**هانسون**" نام دارد، گفته که حاضر است در زمانهایی که ساعت بیگ بن زنگ می‌زده است، در محل برج حاضر شود و از پشت بلندگو زمان را اعلام کند. این کار برای دختری که هنوز دانش آموز است و مدرسه می‌رود بسیار سخت خواهد بود، چرا که در نیمه روز و نیمه شب این زنگ زده می‌شود و او باید در وسط ساعات مدرسه و همچنین راس ۱۲ نیمه شب این کار را انجام دهد. همچنین در بسیاری مناسبت‌های دیگر نیز از زنگ این ساعت برای اعلام پیامهای مختلف استفاده می‌شود که به سختی کار می‌افزاید. همین شوق و انگیزه فراوان هانسون باعث شد تا محتوای نامه و پیشنهادش به سرعت در همه شبکه‌های مجازی پخش شده و بعنوان یک قهرمان کوچک شناخته شود.



حقیقت انکارناپذیر است و سر انجام پایدار خواهد بود

● سر وینستون چرچیل

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

"ز" مثل زندگی!

یک نفر داشت از کوچه‌ای می‌گذشت، دید پیرمردی نشسته و گریه می‌کند. پرسید:
ـ پدرجان چند سالت است؟
گفت: ۱۲۰ سال!
ـ چرا گریه می‌کنی؟
ـ پدرم کتکم زده!
ـ تو با این سن و سال، پدر هم داری؟! برای چی تو را کتک زده؟
ـ برای اینکه زبونم رو برای پدربزرگم درآوردم!!
خدا کند همه پدربزرگها و مادربزرگهای شما زنده و سلامت باشند و تا پایان عمر، دست از شیطنت کودکانه خود برندارند! آنقدر، روحیه خوب داشته باشند که همواره بتوانند قلب کودکی و حال و هوای جوانی خود را حفظ کنند.
مادربزرگ دوست ما که پیرزن چاق و چله و بامزه‌ای اهل مازندران بود، در ۹۰ سالگی به صرافت افتاد سواد خواندن و نوشتن بیاموزد! او هر شب بعد از نماز، مثل بچه‌های درسخوان، دفتر و کتابش را می‌آورد و تکالیف شبانه‌اش را انجام می‌داد. هنگام نوشتن مشق، به سبک و سیاق بچه‌های قدیم، هر از چند گاه نوک مدادش را با زبان تر می‌کرد و این کار را با علاقه و جدّیت تمام انجام می‌داد. گاهی هم به سبک دانش آموزان بازیگوش، دفتر خود را با چسباندن عکس برگردان‌های زیبا تزیین می‌کرد. برای خودش عالمی داشت و نمی‌دانید من چه اندازه از دیدن این صحنه، لذت می‌بردم! برخی از اطرافیان، او را دست می‌انداختند، اما من، احترام خاصی برایش قائل بودم و با اینکه سواد آموزی او، ۸۳ سال به تعویق افتاده بود، همیشه او را به



این کار تشویق می‌کردم. هر وقت به خانه‌شان می‌رفتم، او با علاقه زیاد، تکالیفش را می‌آورد و به من نشان می‌داد. آن شب به حرف "ز" رسیده بود و می‌توانست کلمه "زندگی" را بنویسد، اما دو روز بعد، برای همیشه دیده از جهان فرو بست. هرچند به حرف "م" نرسیده طعم مرگ را چشید، اما پشتکار و تلاش او، و انسانهایی نظیر او همواره در خاطره زمان باقی خواهد ماند و قابل تحسین و تقدیر است. یادم نیست چه کسی گفت که برنده شدن خوب است، اما آنچه بیشتر از برنده شدن اهمیت دارد، تلاش برای برنده شدن است! به یاد افرادی افتادم که بیشترین شاهکار خود را در کهنسالی خلق کرده‌اند. اگر می‌بینید پدربزرگ یا مادربزرگتان زود میدان را خالی کرده و احساس ناامیدی می‌کنند، این مقاله را برایشان بخوانید. نگذارید هی به خود تلقین کنند که پیری، سن فرسودگی و از کار افتادگی است. از آنها بخواهید همیشه بگویند سن پیری، ۱۵ سال بعد از این شروع می‌شود!! یادتان باشد که پاره‌ای از مشاهیر جهان تا پایان عمر، دست از فعالیت و کار و کوشش نکشیده‌اند:

***

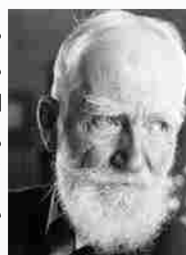


در صد سالگی، خانم "آنا مری رابرتسون" نقاش نامدار آمریکایی همچنان به خلق تابلوهای زیبا ادامه داد.

***

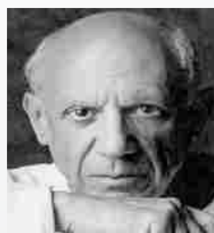
در ۹۴ سالگی، زنده یاد "برتراند راسل" نویسنده و فیلسوف انگلیسی در تلاش همه جانبه برای صلح جهانی مشارکت داشت.

***



در ۹۳ سالگی "جرج برنارد شاو" نمایشنامه نویس ایرلندی تبار انگلیسی به نگارش نمایشنامه جالب "داستانهای باورنکردنی" مبادرت ورزید.

***



در ۹۰ سالگی "پابلو پیکاسو" نقاش اسپانیایی و مبتکر سبک کوبیسم، به خلق آثار هنری و کنده کاری روی چوب مشغول بود.

***

در ۸۹ سالگی "آلبرت شوایتزر" پزشک و فیلسوف از جان گذشته آلمانی ـ فرانسوی که همراه همسرش سالیان دراز از عمر خود را در میان قبایل محروم آفریقایی به مداوای رایگان بیماران پرداخته بود، کماکان به کار بشردوستانه خود ادامه داد. جالب اینکه او موسیقیدان هم بود و قطعات زیبایی برای شاد کردن دلِ بیماران خود می‌نواخت!

***

در ۸۸ سالگی "میکل آنژ" نقاش و پیکرتراش و معمار ایتالیایی، نقشه بنای کلیسای "سانتاماریا" را تهیه کرد و خودش مثل یک کارگر قبراق و سرحال، دوش به دوش دیگران کار کرد!

***



در ۸۴ سالگی "سامرست موام" نویسنده انگلیسی به نگارش کتاب "نقطه نظرها" مبادرت ورزید که در نوع خود کتاب ارزشمندی است.

***



در ۸۲ سالگی "لئو تولستوی" نویسنده روسی، کتاب "نمی توان خاموش بود" را به رشته نگارش کشید.

***

در ۸۱ سالگی "گوته" شاعر آلمانی، شاهکار خود "فاوست" را به پایان رساند.

***

ـ و بالاخره در ۸۰ سالگی "جرج برنز" کمدین آمریکایی به خاطر هنرنمایی‌اش در فیلم "پسران آفتاب" موفق به دریافت جایزه اسکار شد!

***

پس اگر در دوران خوش جوانی به سر می‌برید، به دوستان هم سن و سال خودتان سفارش کنید از هم اکنون طوری زندگی کنند که در کهنسالی، انسان مفید و اثرگذاری باشند.
راستی یادم رفت؛ یکی دیگر از این پیرمردهای شاخ شمشاد، جد خود من بود که در ۱۰۵ سالگی، نگارش خاطراتش را شروع کرد! نگفتم؟ بچه حلال زاده به پدربزرگش می‌رود!!

کریم ملکی

کلاهبرداری از زندان!

دو نفر از محکومانی که در زندان به سر می‌برند، با ترفند عجیبی به کلاهبرداری از پزشکان می‌پرداختند.



شیوه این دو زندانی در اجرای کلاهبرداری از راه دور عجیب و ابتکاری بود. آنها در اجرای نقشه ابتدا از داخل زندان با یکی از بیمارستان‌های کرج تماس می‌گرفتند و ضمن معرفی خود به مدیر بیمارستان به عنوان دو متخصص پزشکی، می‌گفتند: قرار است یک کنفرانس پزشکی با شرکت متخصصان و جراحان برجسته ایرانی و خارجی در یکی از بیمارستان‌های تهران برگزار شود و از او می‌خواستند شماره تماس پزشکان متخصص بیمارستان را در اختیار آنها بگذارد تا برای شرکت در این کنفرانس جهانی از آنها دعوت شود. بدین ترتیب، پس از تماس با پزشکان متخصص وارد مرحله اجرایی "کلاهبرداری از راه دور" می‌شدند و آنها را یک به یک به دام می‌کشیدند. آنها ضمن معرفی خود به عنوان مسئول امور مالی بیمارستانی که در آنجا فعالیت دارند، گفتند؛ مبلغ چند میلیون تومان متعلق به رئیس بیمارستان را اشتباهی به حساب آنها واریز کرده‌اند، شماره حسابی به آنها می‌دادند که پول را هر چه زودتر برگردانند. پزشکان هم بدون تحقیق به درخواست دو کلاهبردار، مبلغ اعلام شده را از حساب بانکی‌شان به شماره حساب مورد نظر، واریز می‌کردند. در حالی که این شماره حساب متعلق به همسر یکی از دو زندانی بود و ماموریت داشت پولهای واریز شده را به سکه و طلا و آپارتمان تبدیل کند. پس از مدتی چند نفر از پزشکان، پس از بررسی تازه متوجه شدند که در دام یک کلاهبرداری از راه دور افتاده‌اند. با شکایت عده زیادی از پزشکان مالباخته موضوع در دستور کار پلیس آگاهی قرار گرفت و پس از بررسی و تحقیقات سرنخ‌هایی به دست آمد و هر دو متهم را که به جرم کلاهبرداری در زندان به سر می‌بردند، شناسایی کردند و در بازجویی آنها به جرم دوباره خود اعتراف کردند و نفر سومی را که همسر یکی از آنها بود، معرفی کردند و زن جوان که چند سال قبل با یکی از این تبهکاران زندانی ازدواج کرده بود در اعترافاتش گفت: همسرم از داخل زندان با من تماس می‌گرفت و نقشه کلاهبرداری را توضیح می‌داد و پولهای واریزی را به حساب من می‌ریخت و من هم آنها را به دلار، سکه و آپارتمان تبدیل می‌کردم و اندکی را هم برای خرج زندگی روزمره‌ام کنار می‌گذاشتم!

چاه ده متری، زندان آدم ربا

مرد بدهکار که ۹۸ روز قبل در پی اختلاف یک میلیارد تومانی ربوده شده و در چاه ۱۰ متری نگهداری می‌شد سرانجام با ردیابی‌های گسترده پلیس نجات یافت.

ماموران پلیس آگاهی سیستان و بلوچستان عصر نوزدهم شهریور از ربودن مرد چهل ساله‌ای توسط دو نفر در یکی از خیابان‌های زاهدان باخبر شدند و در تحقیقات دریافتند که مرد جوان در پی اختلاف مالی یک میلیارد تومانی با یکی از اتباع بیگانه ساکن زاهدان، ربوده شده است. با کشف این سرنخ رسیدگی به پرونده وارد مرحله تازه‌ای شد، تا اینکه پس از دو ماه جستجو ماموران متوجه شدند که آدم ربایان به مشهد گریخته‌اند و بدین ترتیب دو آدم ربا در مشهد دستگیر شدند. متهمان در بازجویی‌ها اعتراف کردند و گفتند ما گروگان را در شهرستان و در عمق چاه ۱۰ متری زندانی کرده‌ایم. در اینجا بود که ماموران به محل مورد نظر رفتند و مرد گروگان را با دست و پای بسته در عمق چاه ۱۰ متری بیرون کشیدند. گروگان نجات یافته، پس از رهایی گفت، طی ۹۸ روز اسارت در چاه روزانه مقدار کمی آب و خرما از گروگانگیران دریافت می‌کرده و به سختی شب و روز می‌گذرانده و حالا خدا را شکر می‌گوید که زنده است.

وقتی مرگ بلیت برگشت ندارد

هفت سال پس از اجرای حکم اعدام نافرجام قاتل دختر ۱۴ ساله در شهر "کلیولند" آمریکا، دادگاه عالی این کشور، دستور تکرار حکم اعدام را صادر کرد.



"**رومل بروم**" مرد ۶۰ ساله حدود ۳۲ سال پیش دختر نوجوانی را ربود و پس از آزار واذیت وحشیانه، دخترک را کُشت. این جنایتکار مدتی بعد دستگیر و پس از محاکمه به اعدام با تزریق سم محکوم شد، اما ۷ سال قبل وقتی ماموران او را برای اجرای حکم به اتاق اعدام بردند، پزشکان زندان او هایو پس از ۱۸ بار تلاش موفق به پیدا کردن رگ او نشدند و به همین خاطر قاتل را بار دیگر به سلولش بازگردانده شد. "**بروم**" که این بار با خوش شانسی از اعدام نجات یافته بود، از این بابت خیلی خوشحال شد و معتقد بود یک محکوم با این خوش شانسی دیگر اعدام نخواهد شد چرا که محکوم به اعدام دو بار مجازات نمی‌شود. بنابراین پس از این اتفاق، از دادگاه درخواست بخشش کرد، اما این درخواست پس از ماهها بررسی از سوی دادگاه عالی آمریکا رد شد و حالا قرار است به زودی و به روش دیگر اعدام شود!

قاتل، باز هم متادون!

مرگ مرموز پسرک ۴ ساله، باعث شد که پدر و مادرش دستگیر شوند.

چندی پیش زن و مرد جوانی که کودکشان را در آغوش داشتند، سراسیمه به یکی از بیمارستان‌های غرب تهران رفتند، اما پزشک اورژانس پس از معاینات لازم اعلام کرد، پسر ۴ ساله به نام **امیرعلی** فوت کرده است. با توجه به حساسیت ماجرا، موضوع بلافاصله به بازپرس کشیک قتل تهران اعلام شد و بعد هم جسد پسرک برای تعیین علت مرگ به پزشکی قانونی انتقال یافت و پزشکی قانونی علت مرگ پسرک را **مسمومیت با متادون** اعلام کرد. به همین دلیل بازپرس جنایی زوج جوان را بازداشت کرد و مادر کودک در بازجویی گفت: داخل خانه بودم که ناگهان حال پسرم بد شد و او را به بیمارستان رساندیم که پزشکان گفتند او فوت شده است. او در ادامه افزود: همسرم معتاد است و متادون زیاد مصرف می‌کند، اما من آن روز ندیدم پسرم متادون خورده باشد و اما **پدر امیرعلی** نیز در رابطه با مرگ پسرش گفت: از حدود ۶ سال قبل مواد مصرف می‌کردم تا اینکه برای ترک اعتیاد تصمیم گرفتم متادون مصرف کنم تا بتوانم هرچه زودتر از اعتیاد خلاص شوم. روز حادثه متادون را داخل بطری آب معدنی ریخته و داخل یخچال گذاشتم از شانس بد من امیرعلی به سراغ یخچال رفته و به اشتباه متادون را به جای شربت خورد. وقتی من متوجه شدم دیگر دیر شده بود به دنبال اظهارات زوج جوان، بازپرس جنایی دستور بازداشت پدر امیرعلی را صادر و مادر پسرک را آزاد کرد.



کتاب زندگی گذشتگان، جان تاریک را روشنی می‌بخشد

● فردوسی خردمند

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی

آخرین شاه ایران و سیّد روح‌ا...

هفته‌ی پیش دیدید که شاه معتقد بود آمریکا و انگلیس و شرکت‌های نفتی در ایران اغتشاش راه می‌اندازند و متوجه نبود که ریشه مخالفت مردم با او، در شرعیات است. او مارکسیست‌ها را خطر اصلی می‌دانست. بادو حرکت چریکی هم آشنا شدید که اولی در سیاهکل اتفاق افتاد و گروه چریکی سیاهکل پس از جنگی کوتاه، اسیر و تیرباران شدند. حرکت دوم نقشه گروگانگیری ولیعهد بود که یکی از دوستان کرامت‌ا... دانشیان او را لو داد. دانشیان و گلسرخی که مهمترین عضو گروه چریکی بودند، در زندان حاضر نشدند از شاه طلب عفو کنند و تیرباران شدند. با اینکه خسرو گلسرخی در دادگاه علنی اعلام کرد که مارکسیست است اما الگوی مبارزاتی خود را از اسلام گرفته، هنوز شاه فکر می‌کرد خطر اصلی در ایدئولوژی مارکسیستی است نه اسلامی.

شاه مذهبی بود؟

محمدرضا پهلوی خودش را مردی مذهبی و معتقد معرفی می‌کرد. خانواده پدری او مذهبی نبودند. البته مادرش گرایش‌های دینی و سنتی داشت و روی او اثرهایی گذاشته بود. برخی از کسانی که در کودکی او با خانه آنها رفت و آمدی داشتند، افسانه‌های مذهبی و اعتقادات خرافی را به او تلقین می‌کردند و ولیعهد را خرافاتی کرده بودند. برای مثال در کودکی تیفوئید گرفت و دکتر گفت تنها کاری که از دست ما بر می‌آید، دعا کردن است. خودش بعد از بهبود گفت: یکی از ائمه آمد و به او داروی شفابخش داد! محمدرضا پهلوی چند بار دیگر هم از این داستان‌ها تعریف کرده. به گفته اشرف پهلوی، قصه‌های مذهبی و پر از اعجازی که در کودکی برایش گفته بودند، "هرگز از ذهن او پاک نشد." "یک بار که در کودکی سوار قاطر بود و به امامزاده داود می‌رفت، از اسب افتاد. بعداً تعریف کرد که حضرت ابوالفضل مرا گرفت و آسیب ندیدم. پدرش این قصه‌ها را باور نمی‌کرد و توی ذوقش می‌زد.

شاه در آغاز سلطنتش با روحانی‌ها مخالفتی نداشت و آنها را حامی خودش می‌دانست. معتقد بود روحانیت سد استواری است که می‌تواند جلو نفوذ کمونیسم و بی‌دینی را بگیرد. پدرش روحانی ستیز و سنت‌مذهب بود. با کفش می‌رفت توی حرم و روحانی را می‌زد و ککش هم نمی‌گزید. اما محمدرضا کلاً باور داشت که افراد روحانی از حامیان صددرصدِ تاج و تختش هستند. تا اینکه آیت‌ا... حائری درگذشت و آیت‌ا... بروجردی به ریاست حوزه رسید و مرجعیت شیعیان را به عهده گرفت. در آن زمان یکی از طلبه‌ها جوانِ برجسته‌ای بود به نام سید روح‌ا... که از مدرسین برجسته حوزه علمیه بود. برخی از شاگردانی که در حلقه درس ایشان بودند، به یاران مهم انقلاب اسلامی ۵۷ تبدیل شدند.

پس از رحلت آیت‌ا... بروجردی، سید روح‌ا... به‌عنوان یکی از جانشینان مطرح شد و ایشان کتاب‌هایی فقهی از جمله توضیح‌المسائل منتشر کردند. مبارزات علنی امام(ره) با شاه از همین تاریخ آغاز شد. و تقریباً از همین دوران بود که شاه حس کرد برخی از رهبران مذهبی مانع او هستند. قبل از پرداختن به این بخش، کمی درباره امام(ره) بخوانید.

امام‌نامه

روح‌ا... کوچک در خانواده‌ای متولد شد که پر از سوابق مذهبی و سیاسی بود. این خاندان سیدِ موسوی هستند و نسبت آنها به جناب ختمی مرتبت(ص) و امام موسی کاظم(ع) می‌رسد. این خاندان ساکن نیشابور بودند اما از وسطهای قرن یازده هجری برای ترویج دین و راهنمایی کارهای دینی شیعیان هند به شمال این کشور هجرت کردند و در شهر کوچکی به نام کینتور ساکن شدند. بعداً نام آنها پسوند هندی گرفت. اوایل انقلاب و حتی بعدش مخالفان انقلاب می‌گفتند امام هندی است و تبلیغ می‌کردند که ایران به دست هندوان افتاده. جواب آنها تذکره‌هایی است که نشان می‌دهد این خاندان نیشابوری بودند و طبق رسوم علما که مدام از این ولایت به آن ولایت برای تبلیغ می‌رفتند، خاندان موسوی هم به هند رفتند. میرحامد حسین موسوی از بزرگان این خاندان است.

سیداحمد موسوی هندی که پدربزرگ امام خمینی(ره) است، در کینتور متولد شد. در اواسط قرن سیزدهم قمری از هند به نجف رفت و پس از چندی به دعوت بزرگان خمین رهبری مذهبی مردم خمین را به عهده گرفت. او پسری داشت به نام سید مصطفی که روحانی و مجتهد شهر خمین بود. دو دختر به نام‌های مولود آغاخانم و فاطمه، و سه پسر به نامهای مرتضی، نورالدین و روح‌ا... داشت.

سید مصطفی، جد امام(ره) در اسفند ۱۲۸۱ در مسیر خمین به اراک با شلیک چند گلوله تفنگ مهاجمان کشته شد. علت این ترور معلوم نیست ولی گفته شده که "کارِ افراد رضاشاه بود." "به نظر نمی‌رسد این حرف درست باشد زیرا رضاشاه ۲۲ سال پس از کشته شدن سید مصطفی به شاهی رسید و در آن هنگام در خدمت قاجار بود و حوزه کار و مأموریتش از خمین و اراک دور بود.

این گمان بیشتر به حقیقت نزدیک است که چون ایشان روحانی متفکری بود و در بالا بردن هوش مردم و متوجه کردن آنها به ستمکاری زورمندان، نقش مؤثری داشت، خان‌ها و زورگویان محلی منافع خود را در خطر می‌دیدند و طرح آن ترور را ریختند. روح‌ا... نوزادی پنج ماهه بود که پدرش را از دست داد. پیکر سید مصطفی را به نجف بردند و دفن کردند.

تربیت و پرورش روح‌ا... را دایه و مادر و عمه‌اش به‌عهده گرفتند. در آنفلوآنزای اسپانیایی که در سال ۱۲۹۷ در ایران اپیدمی شده بود، مادر و عمه ایشان فوت کردند.

درباره کودکی امام خمینی(ره) اطلاعات کمی داریم که مستند باشد. شادروان سیداحمد خمینی (یادگار امام "ره") درباره کودکی پدرش گفته: "پدرم در کودکی خیلی شیطون (پرجنب و جوش) بود. مثلاً ایشان هر دو دستش شکسته، یک پایش شکسته، صورتش چند جایش شکسته و اینها همه در اثر بازی‌ها و شیطنت‌هایی بوده که آن موقع می‌کرده. ایشان (پدرم) گفته‌است: "برادر من آقای پسندیده خیلی تمیز بود و به قدری تمیز و مؤدب بود که وقتی بزرگترها او را می‌دیدند از مرکب پیاده می‌شدند (برای ادای احترام) اما من نزدیکی‌های شب یکی باید بیاید لای خاک و گل‌ها مرا پیدا کند...

من چون به امام خمینی(ره) علاقه‌ای خاص دارم شاید درباره ایشان اغراق کنم ولی معتقدم ایشان از الف‌قدها بود که در هر هزاره یکی مثل او زاده می‌شود. به قول باباطاهر همدانی:

"به هر الفی الف‌قدی بیاید
الف‌قدم که در الف آمده‌ستم"

الف بر وزن حرف یعنی هزار و الف هم به معنی شاخص و راست قامت است. من دو بار امام(ره) را از نزدیک دیده‌ام و از چشم‌های بسیار باهوش لکنت گرفتم. روزی اگر مناسبتی بود، قصه آن دو ملاقات را خواهم نوشت. در ملاقات اولی رسول صدرعاملی هم با من بود. امام(ره) از همان اول‌هایش آدمی شاخص بود و با افراد خاندانش فرق داشت. وقتی هم به سن مکتب رسید، خیلی زود از دیگران جلو افتاد و پس از

تحصیلات مقدماتی که در خمین بود، در سال ۱۲۹۹ شمسی برای ادامه تحصیل به اراک رفت و وارد مدرسه سپهدار شد. آن روزها آیت‌ا... حائری یزدی در حوزه علمیه اراک تدریس می کرد و آن شهر یکی از رکن‌های علمی بود به همین دلیل امام(ره) به اراک رفت. خوب است بدانید که آیت‌ا... حائری وقتی که به کربلا رفته بود، لقب حائری را برای خودش انتخاب کرد. حائر یعنی گودالی که آب در آن جمع می‌شود. مثل برکه. به کربلا، حائر هم می گویند.

علم امام

یک سال پس از اینکه امام(ره) در اراک بود، آیت‌ا... حائری از علمای اراک دلگیر شد و به سفر مشهد رفت. نوه ایشان درباره این دلگیری می گوید: "جارچی فلکزده‌ای می‌خواست در آتش‌سوزی مسجد از سوختن قرآن جلوگیری کند ولی او را به جرم قرآن‌سوزی و بهاییت گرفتند حکومت وقت گفت او را به شرطی اعدام می کنیم که علمای شهر فتوا بدهند. همه فتوا دادند ولی ایشان فتوا نداد و گفت این حکم اشکال شرعی دارد. علما گفتند حاج شیخ هم بعله؟ شیخ دلگیر می‌شود و قصد مشهد می کند. سر راه از قم گذشت. قمی ها به ایشان اصرار کردند در قم بماند و حوزه قم را احیا کند..."

و خلاصه آخرش قبول می کنند و در قم می مانند و حوزه را احیا می کنند. امام(ره) هم به قم رفتند و دوره سطح و درس خارج فقه و اصول آیت‌ا... حائری را تمام کردند. پس از درگذشت آیت‌ا... حائری و آمدن آیت‌ا... بروجردی از همدان به قم، در حلقه درس خارج ایشان هم نشستند. با علمای دیگر هم درس داشتند و فلسفه و ریاضیات و هیئت را هم به آخر رساندند. امام(ره) در عرفان نیز استادانی چون میرزا جواد ملکی تبریزی و میرزا محمدعلی شاه‌آبادی داشت.

سید روح‌الله در سال ۱۳۰۸ شمسی با خانم خدیجه ثقفی تهرانی ازدواج کرد و با اینکه بین برخی روحانیون و دیگران رسم بود که بیش از یک زن بگیرند متعه هم داشته باشند، امام(ره) غیر از همسرش انتخاب دیگری نکرد ضمناً در کارهای خانه‌داری با همسرش همکاری می کرد. از همسر امام(ره) نقل است که: "ایشان اجازه نمی‌داد من ظرف بشوییم و می گفتند بچه‌ها بشویند و من صبر می کردم وقتی که ایشان از خانه بیرون می‌رفتند، خودم ظرفها را می‌شستم."...از این ازدواج پنج فرزند زاده شد: مصطفی، احمد، زهرا، صدیقه و فریده.

مبارزات امام(ره)

آیت‌ا... شاه‌آبادی که از مدرسان حوزه قم بود وقتی که خواست به تهران برود، روح‌ا... جوان را برای درس اخلاق جانشین کرد. در این حلقه‌های درس بحث اخلاق به بحث‌های اجتماعی و سیاسی


خمینی جوان نفر دوم سمت راست

کشیده شد و دولت پهلوی دستور داد که خمینی جوان در حوزه فیضیه که جای بزرگ و شلوغی بود درس ندهد و به مدرسه کوچک ملاصادق برود. در سال ۱۳۲۰ که رضاشاه از ایران تبعید شد، روح‌ا... به مدرسه فیضیه برگشت و حلقه تدریس را از سر گرفت. او کنار درس اخلاق به برخی از طلبه‌ها فلسفه درس می‌داد. چند نفر از شاگردان معروفش مطهری، منتظری، باهنر ، هاشمی رفسنجانی، ربّانی و ...بودند که بعداً از یاران انقلاب شدند.

در دهه ۱۳۱۰ امام(ره) فعالیت سیاسی آشکار نمی کرد ولی با علمایی که مخالف رضاشاه بودند، همدردی می کرد. در تاریخ تاراج خوانده‌اید که در زمان رضاشاه به دلیل فشاری که دولت به روحانیت می‌آورد، جامعه علمای دینی مجبور به عقب نشینی شدند. در این دوره امام(ره) مبارزه را به صلاح نمی‌دید زیرا مبارزه به معنی زندانی شدن یا اعدام روحانی‌ها بود بنابراین ایشان به جای مبارزه روش بقا را پیش گرفته بودند تا روحانیت که از نظر اقتدار سیاسی کم‌رمق شده بود، بقایش حفظ شود و خود را برای مبارزات آینده زنده نگه دارد. برخی‌ها این را ضعف امام و سازشکاری او دانسته‌اند اما من به آن درایت و تدبیر برای حفظ مصلحت دین می گویم. مگر امام حسن(ع) بیست سال سکوت نکرد تا شیعه نابود نشود و باقی بماند؟ اگر امام خمینی(ره) محافظه کار بود، وقتی که سلسله پهلوی به قدرت رسیده بود، باز هم سکوت می کرد ولی در همین تاراج خواهید خواهند که "چه سخت بود با مهمیز!"

وقتی که جنگ جهانی آغاز شد، حوزه علمیه قم با ریاست آیت‌ا... بروجردی اداره می‌شد. ایشان معتقد بود علما نباید در سیاست دخالت کنند. امام خمینیِ جوان با روش استادش موافق نبود. اختلاف نظر این دو بزرگوار فقط در حوزه سیاسی نبود. برای مثال تدریس و تحصیل عرفان در حوزه ممنوع بود ولی خمینی جوان که عرفان حقیقی را می‌شناخت، مخفیانه عرفان درس می‌داد. او حتی مخفیانه از طلاب مبارز و افکار مبارزاتی حمایت می کرد و در حلقه‌های درس خصوصی با طلبه‌هایی که گزیده بودند، بحث‌های اجتماعی و سیاسی داشت. خبر این بحث‌ها به گوش بزرگان حوزه رسید و اعتراض کردند و گفتند بحث‌های درسی فقط باید درسی باشد. خمینی جوان بحث‌های مرسوم حلقه‌های درس طلبه‌ها را قبول نداشت و معتقد بود در این بحث‌ها باید مسائل روز هم به بحث گذاشته شود.

آیت‌ا... بروجردی در زمان ریاستش تغییراتی در حوزه ایجاد کرد که بیشترش مربوط می‌شد به تعمیرات ساختمان و گسترش حوزه. خمینی جوان چندین بار به استادش پیشنهادهایی داد که مربوط می‌شد به اصلاح روش‌های تدریس در حوزه و بررسی مسائل اجتماعی و سیاسی کشور در حلقه‌های درس ولی استاد موافقت نداشت.

اولین حضور آشکار خمینی جوان کتابی بود که در سال ۱۳۲۴ منتشر کرد. این کتاب نام نویسنده نداشت و به همان کشف الاسرار معروف بود. کشف الاسرار جوابی بود به کتاب اسرار هزار ساله که به اسلام کلاسیک تاخته بود. خمینی جوان در کتاب خودش به اشکالاتی که در آن کتاب به اسلام گرفته بودند، جواب داد ضمناً به افرادی مانند کسروی که به اسلام حمله می کردند، حمله کرد و نوشت حملات این گروه از دگراندیشان دینی جزئی از نقشه امپریالیسم است برای نابودی شیعه.

پس از رحلت آیت‌ا... بروجردی در سال ۱۳۴۰ خمینی که هنوز جوان بود به عنوان رهبری حوزه مطرح شد و طلبه‌های جوان از این پیشنهاد استقبال کردند. در همان زمان کتاب‌هایی در فقه از جمله توضیح المسائل امام خمینی منتشر شد و خیلی زود گروه زیادی از مردم ایشان را به عنوان مرجعیت دینی شناخته و پیروش شدند.

یکی از حضورهای امام(ره) در صحنه سیاسی آن روز به بهانه اصلاح قانون اساسی بود. در اصلاحیه قانون اساسی آمده بود که نمایندگان و اعضای دولت به جای اینکه بگویند سوگند به قرآن بگویند سوگند به این کتاب. جامعه روحانیت از این موضوع ابراز نگرانی کردند و امام خمینی(ره) خلاف عرف، دو بار به شاه نامه نوشت. نامه اول محترمانه بود و اعلام کرده بود که برداشتن کلمه قرآن از سوگندهای دولتی "موجب نگرانی علمای اعلام و سایر طبقات مسلمین است. بر خاطر همایونی مکشوف است که صلاح مملکت در حفظ احکام دین مبین اسلام و آرامش قلوب است. مستدعی است امر فرمایید مطالبی را که مخالف دیانت مقدسه و مذهب رسمی مملکت است از برنامه‌های دولتی و حزبی حذف نمایند تا موجب دعاگویی ملت مسلمان شود. الداعی: روح‌ا... الموسوی"

و در نامه دوم که دیگر چون نامه قبل که بدان توجهی نشده بود، چندان محترمانه نبود و با تحکم و خطاب همراه شده بود، شاه را از خشم مسلمانان ترساند.... تأثیر این نامه را هفته بعد بخوانید.

هر کس رابطه میان خود و خدا را اصلاح کند، خداوند نیز رابطه میان او و مردم را اصلاح می کند ● حضرت علی(ع)

گفت‌وگو: عباس آذرخش

اختصاصی با دکتر پور کاظمی مدیر موسسه تحقیقات علوم شیلاتی کشور

بفرمایید ماهی بستنی!



شـایـد خیلی‌ها از یاد برده باشـنـد که بندرانزلی و ساحل زیبای آن علاوه بر یک تیم معروف فوتبال به نام ملوان، نگینی دیگر را هم در خود جای داده اسـت و آن نگین یکصد سـاله موسسه تحقیقات علوم شیلاتی کشور است که بر اساس آمار قدیمی ترین موسسـه تحقیقاتی ایران هم محسـوب می‌شود که در سـال ۱۲۹۷ شـکل گرفته و بر اساس اطلاعات موجود نخسـتین لابراتور ماهی شناسـی با کمک کارشناسان روسی حدود یک صد سال پیش در این بندر تاسیس شد و پس از فراز و فرودهای بسـیار اینک با گسترد گی فراوان در سطح کشور و با ۱۲ پژوهشـکده و واحدهای علمی فراوان و با توسـعه روز افزون همچنان به کار خود ادامه می‌دهد. همه اینها را گفتم تا شما را متقاعد کنم که چرا سراغ این موسسه رفته‌ایم و...



نخستین ماهی شناسی دانمارکی در جنوب

در جنوب کشـور سـابقه تحقیقات شـیلات به سال ۱۳۱۵ هجری شمسی برمی‌گردد و اولین اقدام در خصوص شناسـایی ماهیان آبهای خلیج فارس و دریای عمان توسط گروهی ماهی‌شناس به سرپرستی **دکتر بلگراد دانمارکی** صورت گرفت و سپس سایر شـعبه‌های این موسسـه در جای جای ایران شروع بـه فعالیـت کردند تاامروز که عنـوان قدیمی‌ترین موسسه و شبکه علمی کشور را دارا هستند و...

۲۸۷ محقق و پژوهشگر

موسسـه تحقیقات علوم شـیلاتی کشور با ۲۸۷ محقق‌وپژوهشگر، ۳۰ نفر دانشجوی دکترای پژوهش محور و ۱۹۴ نفر کارشـناس با ۳ شناور تحقیقاتی در آبهـای شـمال‌وجنوب وبـا ۹۵۰۰ متر مربع فضای آزمایشـگاهی ۱۹۰۰۰ متـر فضـای کارگاهی، ۴۲ هزار و پانصد متر مربع اسـتخر تحقیقاتی و ۲۴۴ هزار متر مربع فضای پژوهشـی-اداری و با بیش از ۱۸۰ آزمایشـگاه مجهز، تولیدات علمـی خود را در قالب هزاران صفحه کتاب، مجله، سند، مقاله... بعد از تبادل اطلاعات با هفتصد مرکز آموزش و پژوهش خارج از کشور در اختیار علاقه‌مندان می‌گذارد.

سفر هوایی، دریایی و زمینی

اولین گام آشنایی من با این موسسه در نمایشگاه علوم و فنون دریایی موزه دفاع مقدس شـکل گرفت و ملاقات با مسئول روابط عمومی، قرار ملاقات بـا مدیر موسسـه و مصاحبه با دکتر پور کاظمی و سـرانجام سفر تحقیقاتی هوایـی، دریایـی و زمینـی به جنوب کشـور و جزیره قشـم و بندرعباس، ادامه این ماجرا بود.

دکتر محمـد پور کاظمی رئیس موسسه تحقیقات علوم شیلاتی کشور را در دفترش در ساختمان موسسه در جاده مخصوص کرج ملاقات کردم. مانند بقیه اساتید دانشـگاه مسائل سـخت علمی را به زبانی ساده و در عین حال شـیرین برایم توضیح داد و حجم اطلاعاتی کـه او در مدت مصاحبه ارائه کرد آنقدر زیاد بود که تحلیل و تفسـیر آن برای منی که اطلاعات دقیقی از این فعالیتها نداشتم به ساعتها وقت نیاز داشت، پس برای آشـنایی بیشـتر قرار شد همراه هیاتی علمی به بندرعباس و جزیره قشـم سـفر کنم و از نزدیک در جریان فعالیتها باشـم و بعد در وقتی دیگر مصاحبه‌ها را ادامـه دهم و حالا همان روز اسـت... البته قول می‌دهم که گزارش سـفر بـه بندرعباس را هم در هفته‌های بعد تقدیم شما کنم.

پس دوباره به سراغ دکتر پور کاظمی می‌روم و او با رجوع به گذشـته موسسه تحت امر وی و با احترام خاصـی می‌گوید: زحمت اصلی را پیشکسـوتان این موسسه برعهده داشته‌اند که با سختی و پشتکار حتی قبل از تاسیس دانشـگاه تهران پایه گذاری علمی و بهره برداری شیلاتی را همراه با برنامه برای تحقیقاتی شروع کرده‌اند...

دکتر پور کاظمی سپس ادامه می‌دهد: بیماری‌هایی چون قند خون، فشـار خـون، چربی خون با ورزش و غذاهای دریایی قابل درمان هستند و مصرف سرانه ماهی کشـور در حال حاضر ۹ کیلوگرم در سال برای هر ایرانی اسـت، در صورتی در کشـورهای در حال توسـعه ۱۹ کیلو و در کشورهای توسعه یافته حدود ۳۰ کیلوگـرم اسـت، بنابراین اگـر بخواهیم حتی به سـطح کشورهای در حال توسعه برسیم، باید سالانه ۱۰ کیلوگـرم تولیدات آبزیان را به مصرف سـرانه مردم کشور اضافه کنیم و این کاری بسیار ساده و در عین حال بسیار سخت است!

کلید سلامتی

دکتـر پور کاظمی بـا تعصب خاصـی می‌گوید: مصرف هفته‌ای دو بار غذای دریایی به اضافه ورزش کلید رفع بسـیاری از بیماریهاسـت و این در صورتی اسـت که طبخ اصولی ماهـی از روش‌های بخارپز و تولیـد محصـولات دریایی بدون اسـتخوان و عمل آوری ماهی به صورت‌های مختلف از جمله سوسیس ماهی، فیش برگر و غیره. به نحوی باشد که زنان خانه دار زحمت درسـت کردن ماهی یا پوسـت کندن و پاک کردن آن را نداشـته باشند و غذای آماده طبخ در اختیار آنها قرار گیرد.

لبنیات دریایی!

آقای دکتر پور کاظمی در بخشی دیگر از سخنان خوداشـاره می‌کـند که هم اکنـون نمونه‌های اولیه لبنیات دریایی آماده شده و قول می‌دهد دفعه بعدی کـه به دفترش پا می‌گذارم آنها را جهت بازدید و آزمایش واستفاده در اختیارم قـرار دهد که اتفاقاً بسـیار هم خوشـمزه آنهـا را توصیف می‌کند...

فکـر ش را بکنید؛ پنیر ماهی، کره ماهی، ماست ماهی بسـتنی ماهی و نمونه‌های دیگر که از جمله این محصولات هستند و خیلـی از ما ایرانی‌ها حتی نام آنها را هم نشنیده‌ایم. به اضافه اینکه در حال حاضر حـدود ۲۰ میلیون تن گیاهان دریایی از جمله انواع جلبک‌ها در دنیا تولید می‌شود



تولیدات جدید غذای دریایی ایرانی از جمله ماست ماهی، کره ماهی، پنیر ماهی، بستنی ماهی منتظر هستند تا روی سفره‌های شما حاضر شوند

که سهم مصرف ایرانی‌ها از آنها بسیار ناچیز است و عجیب‌تر اینکه تمام این تولیدات دریایی بدون نیاز به زمین کشاورزی، بدون احتیاج به آب شیرین و بدون احتیاج به مصرف برق تولید می‌شود. به اضافه اینکه انواع کرم‌های آرایشی و کپسول‌های امگا ۳ از دیگر تولیدات صنعت شیلات کشور ماست که با هدف رویکرد سلامت به جامعه تولید می‌شود و شگفتی دیگر شنیدن این است که...

پرورش ماهی در قفس!

پس اگر شما هم تعجب کرده‌اید بدانید که این روزها رویکرد وزارت کشاورزی، پرورش ماهی در قفس است، قفس‌هایی که در عمق ۲۰ متری دریا دور از ساحل و با استفاده از جریان‌های دریایی بدون نیاز به آب یا استخر، پمپاژ آب و برق، ماهی‌ها در آن پرورش می‌یابند و همین حالا کشور نروژ حدود بیش از یک میلیون ماهی را از این طریق پرورش می‌دهد. با بومی‌سازی و انتقال این تجربه به داخل کشور ما و پشتیبانی وزارت کشاورزی و سازه‌های شیلات افق‌های جدیدی در این زمینه گشوده خواهد شد تا آن کمبود ۱۰ کیلو مصرف سرانه کشور را از همین طریق تامین کنیم. البته در حال حاضر ما در شمال و جنوب کشور و آبهای داخل با ماهیان سرد آبی و گرم آبی و میگو، حدود یک میلیون تن تولیدات دریایی داریم اما هنوز هم ۸۰۰ هزار تن کمبود داریم.

حتی اینطور که کارشناسان می‌گویند، می‌توانیم از آب پشت سدها به عنوان مراکز پرورش ماهی استفاده کنیم و این کار در اطراف دریاچه ارومیه در حال اجرا است و با استفاده از فیلتر و ضدعفونی کردن آب از آن استفاده کنیم و بعد همین آب می‌رود برای مصارف کشاورزی که این تکنولوژی بدون تحقیق و امکانات علمی میسر نیست.

قورمه سبزی با ماهی!

به گفته دکتر کاظمی پور: ما نمونه‌های بسیاری از خورشت‌های ایرانی از قبیل قورمه سبزی و قیمه را با گوشت ماهی تولید کردیم و مزه و طعم بسیار خوبی هم دارد و ماهی را طوری عمل آوردیم که اصلاً بوی زهم ندهد و هیچ نگرانی هم از بابت فشار خون، قند خون و چربی خون وجود ندارد و متناسب با فرهنگ ایرانی است...

به اینجای صحبت‌ها که می‌رسم دستگاه صصضبط صدا را خاموش می‌کنم تا در گزارش میدانی هم جای صحبت داشته باشم و یقین بدانید تمام تلاشمان را می‌کنیم تا برای شماره‌های آینده این گزارش جالب و خواندنی را به شما خوانندگان عزیز تقدیم کنیم.

قدرت پسر



پدر دست بر شانه پسر گذاشت و پرسید: تو می‌توانی مرا شکست بدهی یا من تو را؟

پسر جواب داد: من...! پدر ناباورانه دوباره سوال را تکرار کرد ولی باز همان جواب را شنید. از کنار پسر رد شد. بعد از چند قدم دوباره سوال را تکرار کرد شاید جوابی بهتر بشنود.

پسرم من شکستت میدهم یا تو؟

این بار پسر جواب داد: شما!

پدر گفت: چرا دو بار اول این را نگفتی؟

پسر جواب داد: تا وقتی دست شما روی شانه من بود عالم را حریف بودم ولی وقتی دست از شانه‌ام برداشتی، تمام نیرو و پشتوانه‌ام رفت!

عبدالامیر اسدا... زاده

بهترین شغل دنیا



راننده تاکسی گفت:

"می‌دونی بهترین شغل دنیا چیه؟" گفتم: "چیه؟" گفت: "رانندگی تاکسی."... خندیدم.

راننده گفت: "جون تو... هر وقت بخوای میای سر کار، هر وقت نخوای نمیای، هر مسیری خودت بخوای میری، هر وقت دلت خواست یه گوشه می‌زنی بغل استراحت می‌کنی، هی آدم جدید می‌بینی، آدمهای مختلف، حرفهای مختلف، داستانهای مختلف... موقع کار می‌تونی رادیو گوش بدی، می‌تونی گوش ندی، می‌تونی روز بخوابی شب بری سر کار، هر کیو دوست داری می‌تونی سوار کنی، هر کیو دوست نداری سوار نمی‌کنی، آزادی، راحتی."...

دیدم راست می‌گوید. گفتم: "خوش به حالتون."

راننده گفت: "حالا اگه گفتی بدترین شغل دنیا چیه؟"

گفتم: "چی؟" راننده گفت: "رانندگی تاکسی."...

بعد دوباره گفت: "جون تو... هر روز باید بری سر کار، دو روز کار نکنی دیگه هیچی تو دست و بالت نیست، از صبح هی کلاچ، هی ترمز، پادرد، زانودرد، کمر درد، با این لوازم یدکی گرون... یه تصادفم بکنی که دیگه واویلا می‌شه، هر مسیری مسافر بگه باید همون رو بری، هرچی آدم عجیب و غریب هست سوار ماشینت میشه، همه هم ازت طلبکارن، حرف بزنی یه جور، حرف نزنی یه جور، رادیو روشن کنی یه جور، رادیو روشن نکنی یه جور، دعوا سر کرایه، دعوا سر مسیر، دعوا سر پول خرد، تابستونا از گرما می‌پزی، زمستونا از سرما کبود میشی. هرچی هم می‌دویی آخرش لنگی."...

به راننده نگاه کردم. راننده خندید و گفت: "زندگی همه چیش همین جوره. میشه بهش خوب نگاه کرد، میشه بد نگاه کرد."

گفتم: "الان شما منو نصیحت کردید؟" راننده گفت: "آره دیگه." گفتم: "میشه حرفاتون رو تو روزنامه بنویسم؟" راننده گفت: "بنویس. اسمش رو هم بذار راننده تاکسی بودن بهترین شغل دنیاست."

محمود جعفری ـ کوهبنان

تفاوت اموال و احساس

به قول دکتر الهی قمشه ای:

تصور کن یک روز صبح که از خواب بیدار میشی ببینی بجز خودت هیچکس توی دنیا نیست و تو صاحب تمام ثروت زمین هستی.

اون روز چه لباسی می پوشی؟

چه طلایی به خودت آویزون می کنی؟

با چه ماشینی گردش می کنی؟

کدوم خونه رو برای زندگی انتخاب می کنی؟

شاید یک نصفه روز از هیجان این همه ثروت به وجد بیای اما کم کم می فهمی حقیقت چیه.

وقتی هیچکس نیست که احساستو باهاش تقسیم کنی، لباس جدید تو ببینه. برای ماشینت ذوق کنه، باهات بیاد گردش، کنارت غذا بخوره و... همه این داشته‌هات برات پوچه.

دیگه رانندگی با وانت یا پورشه برات فرقی نداره... خونه دو هزار متری با ۴۵ متری برات یکی میشه.

طلای ۲۴ عیار توی گردنت خوشحالت نمی کنه..

همه اسباب شادی هست اما هیچ کدومشون شادت نمی کنه چون کسی نیست که شادیتو باهاش تقسیم کنی...اون وقته که می بینی چقدر وجود آدمها با ارزشه چقدر هر چیزی هر چند کوچیک و ناقص با دیگران بزرگ و باارزشه. شاید حاضر باشی همه دنیا رو بدی اما دوباره آدم‌ها کنارت باشند.....

ما با احساس زنده هستیم نه با اموال.

قدر همدیگه رو بدونیم.

زهرا پاشازاده ـ مراغه



• گونه

به کار بستن استعدادها، بزرگ‌ترین سعادت در زندگی هر فرد است.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهر گسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو گفتن طریق عزّت نیست
به خاک پای تو، وان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست
به جای خاک که در زیر پایت افکنده‌ست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده‌ست
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده‌ست
عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی
به زیر هر خم مویت دلی پراکنده‌ست
ز دست رفته، نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف، طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

سعدی

نمونه شعر نو

دیدار خوب تو

دیشب دوباره آمده بودی
به خواب من
دیدار خوب تو
تا کوچه‌های کودکی‌ام برد
پا به پا
شاد و شکفته، ما
فارغ ز هست و نیست
در کوچه باغها
سرخوش ز عطر و بوی نسیمی که می‌وزید
یک لحظه دست تو
از دست من رها شد و...
خواب از سرم پرید

سیاوش کسرایی

مرد

مرد باشی و فقط اسب و تفنگت باشد
غم یک فاجعه در پشت فشنگت باشد
مردباشی و به میدان بروی رستم وار
داغ سهراب اگر مایه ننگت باشد
همچو سرباز پر از صبر که در دژبانی
نبض آرامش یک مرز به چنگت باشد
گرد آیینهٔ تقدیر تو رد خواهد شد
در مسیری که فقط معدن سنگت باشد
رمز شب!اسم کسی ورد زبانت سخت‌ست
راز دیوانگی این دل تنگت باشد
باحمایل چه خوش آماده رفتن باشی
و شبیخون که فقط نقشه جنگت باشد

فرزادالماسی بردمیلی

قسمت

بگو به عشق بیاید دوباره در بزند
به عاشقان پریشان شهر سر بزند
نشسته‌اند سر کوچه‌ها غریبانه
سری به این همه شبگرد دربه‌در بزند
بگو بیاید، شاید هوا بهار شود
درخت سبز برقصد، پرنده پر بزند
به عافیت سپری می‌شود، دریغا عمر
بگو بیاید و چون داغ بر جگر بزند
بگو بیاید و نابود و بود را ببرد
بگو بیاید و آتش به خشک و تر بزند
تو قسمت منی و از تو برنمی گردم
بگو حسود از این طعنه بیشتر بزند

مرتضی امیری اسفندقه

تماشا

این که با چشم تو در آیینه صحبت می کنم
از جهان تنها به لبخندت قناعت می کنم
قصهٔ ما هرچه بود آغاز بی‌انجام بود
عشق را هر جور می‌خواهی روایت می کنم
با دلی از جنس دلتنگی به دنبال توام
نیستم نی، باز از دوری شکایت می کنم
چشمهایت اتفاقی بود، این یعنی: غزل
من هم از این چشمها دارم حکایت می کنم
سهم تو از عشق آن چیزی که می گویند نیست
سهم تو یعنی: خودم را با تو قسمت می کنم
باز می آید بهار، اما تو با من نیستی
به نبودن‌های تو گفتم که عادت می کنم
هیچ بعد از تو هماهنگی ندارم با خودم
این که بی‌صبرانه با آیینه صحبت می کنم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

می‌توانی

می‌توانی توی دلها خانه‌ای برپا کنی
غصه‌های خویش را در آینه حاشا کنی
می‌توانی با دلی سرشار از عشق و امید
حس خوبی در میان مردمان القا کنی
می توانی چشمه‌ای باشی خروشان، ناگهان
برکه‌های مرده را بی‌همهمه دریا کنی
می‌توانی در سکوت مطلق محراب جان
خلوتی را برگزینی،عشق را معنا کنی
می‌توانی قفلهای بسته را با یک نگاه
در توانفرساترین لحظه، به ناگه واکنی
می‌توانی دور از رنگ و ریا ساقی شوی
بلبل شوریده را سرمست از صهبا کنی
گرچه پاییز است اینجا، می‌توانی باغ را
با سواران بهار سبز رو زیبا کنی
دل مصفّا کن ز جا برخیز تا با یاد دوست
شعله‌ای را در اجاق قلب خود برپا کنی

اسدا... حیدری"فخر"ـ بندرانزلی

مشهور

وصل می کنم به هم
نقطه به نقطه پایان هر جمله‌ات را
مشهور کردی آخر مرا
نقشی که از توست
تابلویی به سبک کوبیسم

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه



شب مهتاب

شب مهتاب را من دوست دارم!
دل بی‌تاب را من دوست دارم!
به همراه ستاره تا دم روز،
نباشم خواب را من دَوست دارم!
کنار آتش و دریا و بیشه،
نوای آب را من دوست دارم!
همیشه با دلی بیدار و روشن،
امیدی ناب را من دوست دارم!
چو می‌افتم به راهت شاد و سرمست،
"مرا دریاب" را من دوست دارم!

محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه

جمعه‌ها

چون امید دیدن روی تو دارم جمعه‌ها
بی‌قرارم مثل دریا، بی‌قرارم جمعه‌ها
کوچه‌های رفتنت را آب و جارو می کنم
لحظه‌های آمدن را می‌شمارم جمعه‌ها
عشق بی‌تو زد به سیم آخر و باران گرفت
نغمه می‌ریزد برای تو دو تارم جمعه‌ها
فکر و ذکرم شد "تو را من چشم در راهم" ولی
از دل چشم انتظارم شرمسارم جمعه‌ها
انتظار و انتظار و انتظار و انتظار
من چهل سال است که چشم انتظارم جمعه‌ها

محمود اکرامی



رفت

هر که تو را دید خود از یاد رفت
دار و ندارش همه بر باد رفت
آن که دو چشم سیهت را بدید
دیده به خون زین همه بیداد رفت
آن که به مهر تو دمی خو گرفت
گشت چو مجنون و چو فرهاد رفت
کُشته خال تو هر آن کس که شد
خویش به رغبت پی جلاد رفت
هر که به عشق تو بشد مبتلا
خنده زنان آمد و ناشاد رفت

محمدرضا صفری ـ تهران

بی تابم

بی‌تابم
پشت سکوت
دیوارهای خسته تنم
غوغای تنیدهٔ
بی علاج را
آرام می کنم
لبخند تلخ پشت نقاب
در پنجره قاب شدهٔ حیاط
پیداست
آنجا که درخت بیدِ خسته از طوفان
در کنار حوض خشکِ بی آب
به تماشای گنجشکانِ رها
نشسته است
بی‌تابم
و لبریز از بغضی بی‌امان
با آرزوهای به باد رفته‌ام
وداع می کنم
بی تابم و...

لیلا میثمی ـ تهران

جوانه های ادبی

*** آقای حسین پنبه کار ـ جویبار**

بعد از مدتها دوری، از شـما انتظار بیشتری داشتم. اولاً شعر نو را به شکل و شمایل شعر بنویسید، نه مثل نثر و داستان:
با هر صدا، با هر لهجه؛ زبان
با شـعر، موسیقی از زمان و زمین می‌شنوی
کلمه مقدس عشق
پس این همه جنگ، جنایت
خیانت از آن کیست؟
برای چیست؟...
به نظر شما این شعر است؟ یا اگر ارفاق کنیم نثر ادبی؟

*** آقای حمزه اصغری ـ ؟**

شـما می‌توانید بهتـر از اینها بسـرایید، به شـرطی که گزیده کار کنید و بیشتر مطالعه کنید. یکی از سروده‌هایتان در همین شماره چاپ شده است.

*** خانم سمیرا کاشف ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهر یار خود باشم
وزن این بیت:
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.
غم غری = مفاعلن
بی و غربت = فعلاتن
چو بر نمی = مفاعلن
تابم = فعلن
به شهر خود = مفاعلن
روم و شهـ = فعلاتن
ر یار خود =مفاعلن
باشم = فعلن



*** خانم محدثه ساجدی ـ لاهیجان**

شوق با ذوق قافیه می‌شود.

*** آقای بهرام آبگینه ـ ساری**

بخشی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
نیامدی
و شب
برای همیشه
سیاه ماند
و صبح
در پیچ و خم زمان
گم شد



شبیه

چقدر شبیهی
به پرندگان مهاجر
به دُرناها
گاهی به ییلاق
و گاهی به قشلاق
ما را نکشان
از این همه کوچ گریزانم
کمی پایین تر
در دلم دشتی‌ست
سرسبز و زیبا
بس است دیگر کوچ
کرم نما و فرود آ

حمزه اصغری

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

بیا تا نوبهار عشق باشیم/ نسیم از مشک و از عنبر بگیریم!

نازنینم، خوبم

قطره اشک

به من گفتی که دل دریا کن ای دوست/ همه دریا از آن ما کن ای دوست/ دلم دریا شد و دادم به دستت/ مکش دریا به خون پروا کن ای دوست

مهل سعدی

دریافت کردن، بدون بخشیدن ممکن نیست، تو نیز به خاطر خدا و از روی عشق ببخش تا معجزه را ببینی

آزاده عسل بانو

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت/ عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت/ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه/ زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ثاروین

من نسیم سرد پاییزم بیا/ از جدایی اشک می‌ریزم بیا/ چون نمی‌گیری سراغم هیچگاه/ همچو پاییزی غم انگیزم بیا

اسفندیار نیکزاد

خدایا، می‌دانم باز هم دیر آمده‌ام، اما از بی تو بودن خسته‌ام، می‌خواهم عاشقی دیگر باشم، اگر چه آخرین نفر

محسن سهرابی

عادت می‌کنم به داشتن چیزی، سپس نداشتنش، به بودن کسی، سپس نبودنش، تنها عادت می‌کنم، اما فراموش نه...

پریسا

گاهی وقت‌ها باید یه نقطه بذاری، باز شروع کنی، باز بخندی، باز بجنگی، باز بچگی کنی، باز بیفتی و محکم‌تر باشی، گاهی باید یه لبخند خوشگل به همه تلخی‌ها بزنی و بگی ممنون که یادم دادین به خودم تکیه کنم

صدیقه نعیمی

مرا آرام دوست بدار/ مرا بسان نوازش باد بر گندمزار/ بسان کشیدگی موج بر امتداد ساحل/ و سادگی بی‌حصر آسمان، دوست بدار/ چرا که عشقی آتشین چون شیبی تند، می‌تواند کشنده باشد/ مرا آرام دوست بدار!

شهرام قلیپور

سه چیز را باید حتماً نگه داریم: گرسنگی را سر سفره دیگران، زبانمان را در جمع و چشممان را در خانه دوست

سیدنیما گلرخ

بیا بلبل ز کوی ما گذر کن/ بزن چهچه، رفیقان را خبر کن/ اگر گفتند رفیقان در چه کارند، بگو در کنج دل چشم انتظارند

یدا... علافی

این منم پنهان‌ترین افسانه شب‌های تو/ آنکه در مهتاب باران، شوق پیدایی نداشت/ خواستم تا حرف خود را با غزل معنا کنم/ زیر باران نگاهت شعر معنایی نداشت

الهه بیگدلی

نگران حرف مردم نباش، خوبم! خدا، این پرونده‌هایی را که مردم می‌نویسند، نمی‌خواند

الهه احمدی

سخت است، باور نبودن آنهایی که ادعای ماندن ابدی داشتند، و سخت‌تر، باور آنهایی که هنوز هم ادعای ماندن می‌کنند

عباس شهبازی ـ چقاگل

چه کلمه مظلومی است، قسمت، تمام تقصیرهای ما را به گردن می‌گیرد

ربابه بهرامی

از سکوت پرسیدم، برای دوستم چه بنویسم؟ گفت بنویس؛ ما را چون روزگار فراموش نکن

حجت

انسانهای موفق همیشه به دنبال فرصت‌هایی برای کمک به دیگران هستند و انسانهای ناموفق همیشه می‌پرسند: این کار چه سودی برای من دارد؟

آقا علی ـ دلیجان

بعضی‌ها زندگی قشنگی دارن، ماشین، خانه، شغل، پول، امکانات، ولی قشنگ زندگی نمی‌کنن، ولی بعضی‌ها هیچ کدوم از اینها را ندارن اما قشنگ زندگی می‌کنن

زینب ـ بوشهر

کاش ما آدمها در ک اینو داشتیم که هیچکس شبیه یک ساعت قبل خودش نیست، چه برسه، چند سال پیش!

فاطیما

خوشا آنکه، تو باز آیی و من پای تو بوسم، چونان سایه قدم‌های تو بوسم

هستی راهدوست ـ سنندج

کدامین چشمه سمی شد؟ که آب از آب می‌ترسد؟ که حتی ذهن ماهیگیر، از قلاب می‌ترسد، گرفته دامن شب را غباری آنچنان درهم... که پلک از چشم، چشم از پلک و پلک از خواب می‌ترسد؟

غزل

غم روزی مخور بر هم مزن اوراق دفتر را/ که قبل از طفل، ایزد پر کند دامان مادر را

سیدحسین پناهی

خداوندا، تو خود گفتی که در قلب شکسته خانه داری، شکسته قلب من جانا، به عهد خود وفا کن

خادم حسینی

ناب‌هایی متفاوت

محمدرضا اله مرادی: هیچ چیز تو را ناامید نخواهد کرد، اگر اونی که مراقبت هست رو باور کنی

آذری ـ گلپایگان: یک چیز خیلی سخته، انسان بودن

حسین امینی ـ ساوه: خدای اطلسی‌ها با تو باشد، پناه بی‌کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه‌های خوب عمرم به جز دلواپسی‌ها با تو باشد

لیلی ـ ایلام: این نیز بگذرد، اما کاش از جای دیگری بگذرد و همش از روی ما نگذرد!!

میلاد شاددل: به سلامتیه همه اونهایی که حالشون خوب نیست، اما می‌خندن که حال بقیه خوب بشه

نادر حیدری ـ تیغن: الای آمنه‌ای مادر پیغمبر خاتم/ سرایت خانه توحید ما باد/ سعادت همره جان تو و جان محمد باد/ بدو بخشیده‌ایم ای آمنه‌ای مادر تقوا...

گودرزی ـ قائم‌شهر: روی بعضی‌ها باید برچسب زد، تست شد، آدم نیست!!

حامد طاهری ـ بافق: اگر آدم خوبی به تو بدی کرده چنان وانمود کن که نفمیدی، او توجه خواهد کرد و مدت زیادی مدیون تو خواهد بود

عظیم عبداللهی ـ تهران: آنچه از سر گذشت، شد سر گذشت، حیف بی‌وقت گذشت، اما گذشت تا خواستیم یکی دو روزی فکر کنیم، بر در خانه نوشتند "در گذشت"

رضا پنبه کار: نفسمان دست هم را گرفته‌اند و با عشق قدم می‌زنند تا کوچه‌ها، پنجره‌ها باشد، به ازدحام خوشبختی، نفس‌ها دست گل به آب داده‌اند

الف ـ ب ـ ایثار: خوش به حال خودم که مثل جماعت... نبوده‌ام، تا در زیر لوای همان بازیها و معصوم سازیها، افکار حقیقت یابم را به توسط خودم تحریمشان بگردانم!

رضا حسینیان ـ بهشهر: برف می‌بارید، کودک نگاهی به سوراخ چکمه‌اش انداخت، لبخندی زد، سرش را رو به آسمان کرد و گفت؛ خدایا ناراحت نباش، امشب می‌دوزمش!

محمدرضا ـ تهران: بعضی وقتها مرگ خیلی شیرین میشه و بالاترین نعمت خدا، چون جز یک مشکل مشکل دیگه‌ای وجود نداره!

زیبا حسینی: هر گاه خدا تو را به لبه پرتگاهی برد، باز هم به او اعتماد کن، چون یا تو را از پشت خواهد گرفت و یا پرواز کردن را به تو یاد خواهد داد

سیدعلامت کش ـ اراک: شبیه شماره‌ای تنها، روی گوشی تلفن همراه، نه نامی نه نشانی، مدتهاست که من یک تماس از دست رفته‌ام...

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۰

۱ـ نرگس محسنی ـ گلوگاه
۲ـ سعید امیدی ـ تهران
۳ـ راضیه خلیلی ـ آمل

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب، ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								*									
۲					*					*				*			
۳						*							*				
۴		*					*					*					
۵			*					*			*					*	
۶				*					*						*		
۷					*					*				*			
۸		*					*						*				*
۹						*						*					
۱۰	*				*						*					*	
۱۱				*				*					*				
۱۲			*						*					*			
۱۳		*					*			*					*		
۱۴						*					*					*	
۱۵					*							*					
۱۶				*				*					*				
۱۷										*							

افقی:

۱ـ آراستن کتاب با طلا ـ سخت فربه ۲ـ کال ـ اسب زرد رنگ ـ بمب کاشتنی ـ اول شب ۳ـ از پسران کورش کبیر ـ ظرف چای خوری ـ گردن آویز قهرمانی ۴ـ اصطلاحی کامپیوتری ـ نوعی نمایشنامه ـ سار ۵ـ پدر ـ بخشنده ـ جدید ـ درختی همیشه سبز ۶ـ مخفف لیکن ـ ساکت ـ رنگی گیاهی ـ تکنیک ۷ـ خوراک ـ ناگوار ـ جوانمرد ـ از سبزی ها ۸ـ روح ـ نقل کردن حدیث ـ منفعت ۹ـ کاسه بزرگ ـ استاد نوازندگان دربار خسروپرویز ـ مولد برق ۱۰ـ پرنده ای شکاری ـ از پسران حضرت آدم ـ دشت بی آب و علف ۱۱ـ ایستگاه قطار ـ واحد کاغذ روزنامه ـ انبار گندم ـ هرگز ۱۲ـ محبت ـ جمع ورد ـ تندرست ـ از نزولات آسمانی ۱۳ـ غذایی گوشتی ـ رفوزه ـ دردمندی ـ نصیب ۱۴ـ انتها، پایان ـ محل عبور ـ ظرف مرکب ۱۵ـ نمایشی توام با رقص و موسیقی ـ امپراطریس معروف روسیه و همسر پطر کبیر ـ از توابع سیستان و بلوچستان ۱۶ـ پشته، بلندی ـ حافظه ـ کبوتر دشتی ـ مسیحی ۱۷ـ بهترین ها را برگزیدن ـ اسبابی برای اندازه گیری فشار هوا

عمودی

۱ـ از گیاهان دارویی ـ مخترع سوئدی دستگاه چاپ ۲ـ چلچراغ ـ فروختن، خریدن ـ دایر ـ تلسکوپ معروف ۳ـ از ماکیان ـ معاون سفیر ـ انگشت کوچک ۴ـ سبب ـ کشمش ـ آینده ۵ـ اشاره ـ سودای ناله ـ نوعی شیرینی تر ـ پول ژاپن ۶ـ راندن مزاحم ـ رود معروف جنوب ـ فرو دادن چیزی در گلو ـ شیرینی کرمانشاه ۷ـ چین و شکن ـ واحد سرعت هواپیمای مافوق صوت ـ متضاد پایین ـ عزیز همه ۸ـ شیر ـ آبیار ـ بی عیب، کامل ۹ـ کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ جزیره ای در اقیانوس هند ـ کهنه، قدیم ۱۰ـ پوشن ـ شیطان ـ چرک، عفونت ۱۱ـ سخن چین ـ سیاهرگ ـ ولگرد ـ خالص ۱۲ـ مذهب ـ پول آذربایجان ـ آهن آبدیده ـ من و شما ۱۳ـ خسته می زند ـ معلومات ـ سرای مهر و کین ـ پادشاهان ۱۴ـ ماه سوم میلادی ـ جهانگرد ـ روپوش زنانه ۱۵ـ غمخوار، دلسوز ـ کسی که در آتشدان حمام آتش افروزد ـ خانه چوبین ۱۶ـ زبان ـ روز آینده ـ توضیح دادن ـ صف ۱۷ـ سرخاب ـ کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت ها و تشکیلات جدید مخالفت می ورزد

حل جدولهای شماره ۳۷۲۰

غضب، نابیناترین، شدیدترین و زشت ترین ابزار ناصحان است
● دسه گو

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د، س) چه تعداد است؟

مغناطیس الکتریکی – رفتار – والی – گشاده – گرز – رود آرام – کاروانه – یکنواخت – نوعی خواهر و برادری – مملو – مادر – زاویه – از توابع تهران

بخش توریستی موناکو – گردن

خودروباری – شانه – پشیمانی – جامعه اشتراکی – بی غش – شهری در سوئد

جوانمرد – دریاچه حمام – چروک پارچه – گنجشک – قمر زمین – خاک‌کوزه‌گری

قاعده – جاری – عمو – زمین واترپلو – مهتابی – تبلیغ کردن کالا – قرابت

صوابتر – واحد سطح – ذبح کننده – جلب کننده

اشاره به دور – شهر مرکبات – سبزی آهنین – به سیگار زنند – لیست غذا – نوعی حلوا

فروغ – آش ساده – جانور خون آشام – گناهکار – پیرودین اسلام

سرشک – گهواره – از میوه‌ها – محبت – رنگ موی فوری – بوی رطوبت

پهلو – گردن کلفت – گری – لباس ویژه اتاق عمل – زنان – جمع خادم

وسیله‌ای برای ورزش بازوها – خفتن – ریزفیلم – حیوان باران دیده – بازدارنده – دایی – شهری در آذرشرقی

محروم – توسری خور چکش – ضمیر وزنی – حرف همراهی

مراسم یادبود – حرف صریح – شهری درغرب – مرغی است ماهیخوار

شش – مسیحی – نام دیگر برمه – ساکن آلاسکا

برهنه – بی درنگ – مشکین شهر سابق – تصدیق آلمانی

واحد لباس – کره زمین

تباهی – جد – چه وقت – پول خرد یورو

باد خنک – راز

عنوان فرمانروایان روم باستان – هنر هفتم – حرف سوم

جدول سودوکو ۳۷۲۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹							۶	۱
					۵	۳		
	۶	۷	۲		۱			
				۷				۵
۷	۴	۵				۶	۳	
				۵	۹			
۵	۱		۳	۸		۷		
							۱	۶
		۴		۱	۲		۹	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲





شش اختلاف در تصویر غرب وحشی

در اینجا دو تصویر از غرب وحشی را می بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند ولی با کمی دقت متوجه پنج اختلاف در میان آنها خواهید شد. موفق باشید.

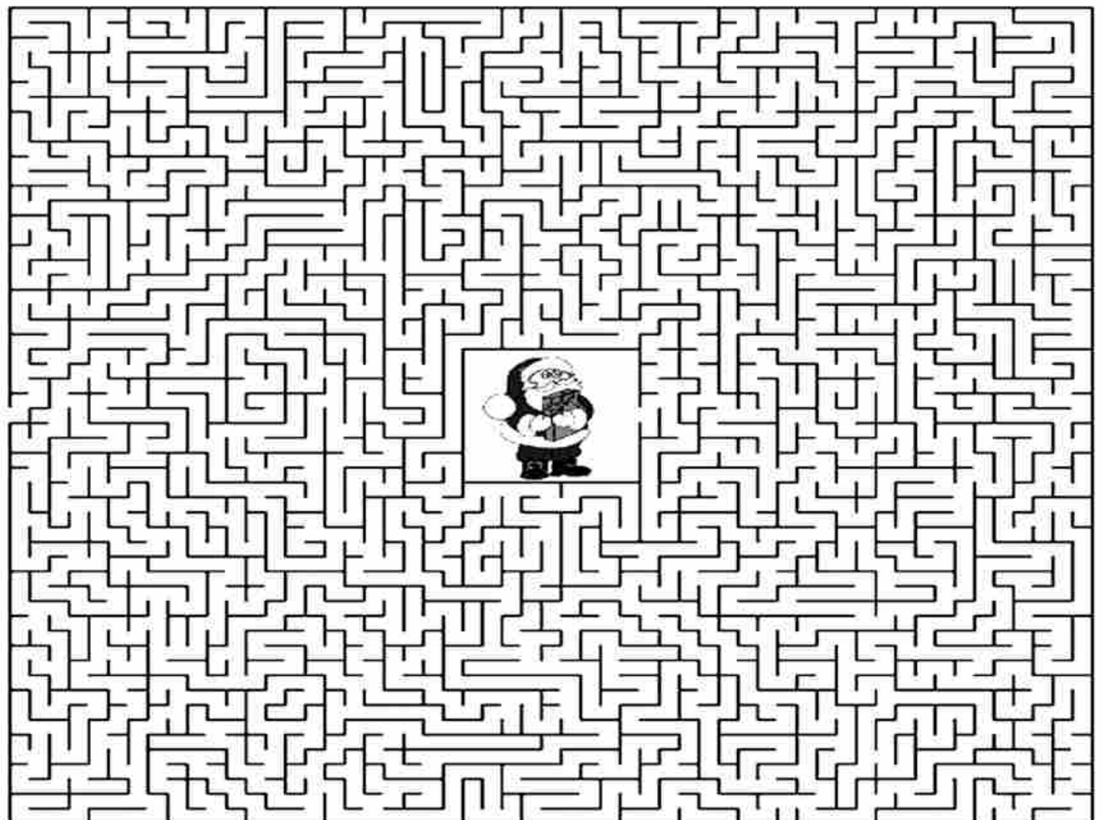


نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره یک تا ۹۹ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان متوجه یک نقاشی زیبا خواهید شد که در مقابل چشمانتان ظاهر می شود.

مارپیچ

بابانوئل برای اینکه یک درخت عید داشته باشد می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم و تو در تو بگذرد. آیا می توانید او را برای رسیدن به خواسته اش یاری کنید؟





آنکه تخم بدی را می فشاند، بدون شک همه محصول آن را درو می کند

● دموستن

یک سرگذشت



گره سرنوشت

مامان، تو رو خدا اذیتم نکن. من اگه نخوام شوهر کنم باید چیکار بکنم؟

مادر لب به دندان گزید و گفت: "خاله‌ت راست میگه. تو رو چیز خور کردن. مگه میشه تا آخر عمر مجرد بمونی؟" سرم را بالا گرفتم و با گریه گفتم: "من خاطره بدی از خواستگاری قبلی دارم. مگه ندیدی چه جوری آبروریزی شد؟" مادر دستی به موهایم کشید و گفت: "چرا دیدم اما اون یه اتفاق بود. اونا خیلی بی جنبه بودن که رفتن و دیگه نیومدن." اشک هایم را پاک کردم و گفتم: "من هم اگه جای اونا بودم، همین کار رو می کردم." مادر نزدیکتر آمد، در آغوشم گرفت و شروع کرد به نوازش موهایم سپس آرام در گوشم گفت: "دخترم، آرامش خودت رو حفظ کن. سال ها از اون اتفاق گذشته. تو اون موقع بیست و دو سال داشتی و الان سی سال." خودم را کنار کشیدم و گفتم: "آره مامان، الان هشت سال از اون موقع گذشته اما باور کن هنوز نتونستم تلخی اون اتفاق رو از ذهنم بیرون کنم." مادر سکوت کرد. فهمیدم که می خواهد بغضش را قورت بدهد. چند ثانیه بعد گفت: "به من حق بده دخترم. من دوست دارم تو رو توی لباس عروسی ببینم. نباید که این آرزو رو به گور ببرم، باید ببرم؟" رویم را به طرف پنجره برگرداندم و گفتم: "می ترسم مامان، به خدا می ترسم... چه خوب می شد اگه بابا رو یه جوری دست به سر می کردی." مادر از این حرف من جا خورد و گفت: "دست به سر کنم؟ آخه چه جوری؟ بالاخره که چی؟ اونا باید..." نگذاشتم حرفش تمام شود. دست و پایم می لرزید. عصبی شده بودم. نگاهم را به نگاهش دوختم و گفتم: "پس خواهش می کنم به هیچ کس اجازه نده برای خواستگاری بیاد"!

مادر با تحکم گفتم: "تو عقلت نمی رسه دختر! اگه "یاشار" رو از دست بدی، ممکنه هیچ وقت خواستگاری به خوبی اون نداشته باشی. از من به تو نصیحت، این فرصت استثنایی رو از دست نده"!

مادر راست می گفت. من در سنی نبودم که بخواهم ناز کنم و حتی یک خواستگار را از دست بدهم اما مثل روز برایم روشن بود که پدر مثل دفعه قبل همه چیز را بهم می ریزد.

***

-اگه خودم پسر بزرگ داشتم، تو رو عروس خودم می کردم.

این را یکی از زن های فامیل که مرا به یاشار معرفی کرده بود، می گفت. یاشار سی و چهار سال داشت، فوق لیسانس زیست شناسی بود و در دانشگاه تدریس می کرد. به حاج خانم که فامیل دور ما بود و مرا خیلی دوست داشت تلفن زدم و گفتم: "حاج خانم، نیت شما خیره و من توی این هیچ شکی ندارم، اما پدرم رو چیکار کنم؟ اگه..." حاج خانم میان حرفم دوید و گفت: "عزیزم بد به دلت راه نده. انشالله... این دفعه هیچ اتفاقی نمی افته. بنده خدا پدرت که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه." آهی کشیدم و گفتم: "کاش کمی درباره پدرم با یاشار حرف می زدین"!

سکوت کرد و گفت:

"راستش می ترسم. آخه ممکنه پاپس بکشه و بره. مثل خواستگار قبلی. هر چه پیش آید خوش آید. انقدر دلشوره نداشته باش"!

شاید حق با حاج خانم بود اما من واقعاً اضطراب داشتم. دلشوره‌ای که مرا تا سر حد مرگ می برد. گاهی احساس می کردم حالت تهوع دارم و این حالت هر قدر که به روز خواستگاری نزدیکتر می شدیم، شدت پیدا می کرد.

***

-چیه دخترم؟ چرا انقدر گرفته و بی قراری؟ نترس!

مادر این را گفت و یک چای داغ نبات پیش رویم گذاشت و ادامه داد: "شاید سردیت شده باشه. غصه نخور، همه چیز درست میشه"!

بچه که بودم دلم برای پدرم می سوخت و دوست نداشتم هیچ کس پشت سرش حرف بزند اما حالا که می دیدم سرنوشت من به او گره خورده است، گاهی از او بیزار می شدم و گاهی هم مثل بچگی ها دلم برایش می سوخت. گاهی هم حتی توی دلم آرزوی مرگش را می کردم و می گفتم: "اگه پدر بمیره همه راحت میشیم. خودش هم راحت میشه." اما فوری پشیمان می شدم.

راضی نبودم اتفاقی برایش بیفتد. حتی تصور اینکه پدر باید بمیرد تا من عروسی کنم، مرا آزار می داد. دلم نمی خواست کوچکترین آسیبی ببیند.

یک هفته مانده بود به خواستگاری، یاشار گاهی با من تماس می گرفت و حالم را می پرسید. یک روز وسوسه شدم همه چیز را به او بگویم اما ترسیدم. به یاد حرف مادر افتادم که می گفت: "یاشار ممکنه آخرین شانس تو برای ازدواج باشه".

یاشار آدم منطقی و خوبی بود اما اگر با شنیدن حقایق پشیمان می شد چه؟ خیلی فکر کردم، فال گرفتم، استخاره کردم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که اجازه بدهم اوضاع روال طبیعی خود را طی کند. اگر در روز خواستگاری اتفاقی نمی افتاد، از یک مرحله مهم با موفقیت عبور کرده بودیم.

***

-دخترم، پس فردا یاشار و خانواده‌ش میان. یادت باشه لباست رو از خیاطی بگیرم.

مادر با هیجان خاصی این جملات را می گفت. خب، هر مادری دوست دارد که دخترش آن هم تنها دخترش را در لباس سفید عروسی ببیند و روی سرش نقل بپاشد.

لبخندی زدم و گفتم: "پدر چی؟ اون چه لباسی می پوشه؟" خندید و گفت: "راضیش کردم کراوات بزنه." با ناراحتی گفتم: "سفارشای لازم رو بهش کردی؟ من که روم نمیشه بهش حرفی بزنم".

مادر با طمانینه خاصی گفت: "آره دخترم، خیالت راحت باشه. دیشب کلی باهاش حرف زدم. قراره کت و شلوار بپوشه و کراوات بزنه و مثل آدم حسابی روی مبل بشینه و تکون نخوره." با هیجان پرسیدم: "گفتی که حتی یه کلمه حرف نزنه"؟

مادر صورتم را بوسید و گفت: "آره دخترم، پدرت قول داده لام تا کام حرف نزنه." اگر چه مادر با آرامش و خونسردی این حرفها را می زد، من مطمئن بودم که پدر دوباره کارها را خراب خواهد کرد و یاشار هم مثل خواستگار قبلی فرار را بر قرار ترجیح داد.

***

قیافه پدر به کلی عوض شده بود. کت و شلوار کرم و کراوات قهوه‌ای او را شبیه آدم های پولدار کرده بود. بوسیدمش و گفتم: "باباجان، چقدر ناز شدی. تو رو خدا یه موقع کاری نکنی که همه چیز بهم بخوره ها"!

سرش را تکان داد و گفت: "من رو دست کم گرفتی دخترم؟ امروز کاری می کنم که خواستگارت انگشت به دهن بمونه." مادر از توی آشپزخانه صدای پدر را شنید و گفت: "لازم نیست مرد. تو یه ساعت بشین و زبون به دهن بگیر! انگشت به دهن گرفتن خواستگارا پیشکشت"!

با ایما و اشاره به مادر فهماندم که سکوت کند، چون ممکن بود پدر عصبانی شود و به قول معروف قاطی کند.
ساعت چهار بعدازظهر بود که یاشار و خانواده‌اش با دسته گل و شیرینی آمدند. بعد از احوالپرسی و معارفه حرف‌های معمولی زده شد. اینکه هوا دارد سرد می‌شود و گرانی بیداد می‌کند و چیزهایی از این دست تا اینکه پدر یاشار از پدرم پرسید: "شما همین یه دختر رو دارین؟" پدر اخمی کرد و گفت: "پس می‌خواستید صد و بیست تا دختر داشته باشم؟!" بنده خدا پدر یاشار از این جواب جا خورد و گفت: "قصد خاصی نداشتم، فقط..." پدر خنده دندان نمایی کرد و گفت: "بله، می‌فهمم. حالا من یک سوالی از شما دارم. چرا اسم پسرتون رو به جای یاشار، نذاشتین شاطر یا مثلا قاطر؟"
یاشار و پدرش هر دو سرخ و برافروخته شدند. مادر چپ چپ به پدر نگاه کرد و به مهمانها گفت: "بخشید، شوهرم منظور خاصی نداره. شوخ طبعه فقط". حرف عوض شد و من که در آشپزخانه ایستاده بودم، خداخدا می‌کردم این جلسه ختم به خیر شود. پدر یاشار پرسید: "رسم شما توی مراسم خواستگاری چه جوریه؟" پدر چشم‌هایش را ریز کرد و زل زد به او و گفت: "رسم ما اینه که پدر پسری که برای خواستگاری اومده یک پایی برقصه تا حرف‌های اصلی رو شروع کنیم."
پدر یاشار که از تعجب داشت شاخ در می‌آورد، گفت: "مزاح می‌فرمایید؟" پدر که متوجه اشاره مادر هم نشده بود، از جایش بلند شد و در حالیکه یک پایی می‌رقصید و ابروهایش را به طرز مضحکی بالا و پایین می‌انداخت، گفت: "این جوری..." و بعد کراواتش را در آورد و دور گردن پدر یاشار انداخت و او را محکم به طرف خود کشید. پدر یاشار با عصبانیت گفت: "چیکار می‌کنی آقا؟" مادر دست پدر را گرفت و گفت: "تو رو خدا بشین مرد!" و بعد با حالتی مصنوعی رو به میهمانها گفت: "این شوخ طبع بودن شوهرم من رو کشته"! پدر یاشار غرولند کنان گفت: "این مرد دیوونه ست!" پدر وقتی این جمله را شنید یکی از پرتقال‌ها را برداشت و توی صورت پدر یاشار کوبید و گفت: "دیوونه تویی و تمام کفترهای خونه‌ت! مرده شور گربه‌های کوچه‌تون رو ببرن"! مادر یاشار برافروخته و شاکی گفت: "وا، این چه برخوردیه؟ این دیوونه بازیا چیه؟" یاشار هم گفت: "مثل اینکه این آقا رو باید ببرین تیمارستان." پدر چشم‌هایش را گرد کرد و رو به یاشار گفت: "اول درخت‌های حیاطتون رو ببر تیمارستان، بعد به فکر من باش. اگه یه دقیقه دیگه اینجا بایستی با گوشات قرمه سبزی درست می‌کنم"! من در آشپزخانه بی‌حال و گریان افتاده بودم و نا نداشتم دنباله این نمایش مسخره و وحشتناک را ببینم. فقط صدای سیلی‌هایی را که پدر به یاشار و پدرش می‌زد می‌شنیدم. سناریوی قبلی عینا تکرار شده بود! مادر به اورژانس تلفن زد و آنها بلافاصله پدر را به بیمارستان رساندند. دکتر معالجش می‌گفت: "خانم، من قبلاً هم گفتم که بیماری روحی شوهرتون حاده و باید مدتی در تیمارستان بستری بشه." مادر با گوشه روسری اشک‌هایش را پاک کرد و با ناراحتی گفت: "آخه نمی‌شد که روز خواستگاری دخترش توی تیمارستان باشه." و من حرفی نداشتم بزنم!

***

اما با خودم عهد بستم که ازدواج نکنم. آخر چه کسی با دختر یک دیوانه ازدواج می‌کند؟ گویا سرنوشت من با بیماری پدر گره خورده است!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بیشتر کسانی که مدام سرشان در گوشی است، و از این بازی یه آن بازی، از این برنامه به آن برنامه و یا از این شبکه اجتماعی به آن شبکه اجتماعی می‌روند ادعا می‌کنند کار مهمی انجام می‌دهند یا می‌گویند می‌خواهند به‌روز باشند و از وقایع و اخبار دنیا خبر داشته باشند. ولی آیا واقعاً این طور است؟ در ۲۴ ساعت چند اتفاق مهم رخ می‌دهد و واقعاً اگر از این خبرها اطلاع نداشته باشیم، چه می‌شود؟ پس جالب است بدانید، بیشتر آنهایی که چنین ادعایی دارند، هیچ کار و فعالیت مهمی انجام نمی‌دهند و تمام اینها فقط عادت است و بس! حتی بیش از ۴۰ درصد کسانی که در جمع از گوشی‌های هوشمند استفاده می‌کنند، می‌خواهند نشان بدهند کسی هستند و با بقیه فرق دارند. بهتر است خودمان را گول نزنیم.
کارشناسان می‌گویند بعضی وقت‌ها گوشی‌ها را خاموش کنیم و با طرف مقابل رو در رو حرف بزنیم. حواسمان به ساعت‌ها و لحظه‌هایی باشد که پای گوشی می‌گذرانیم. به‌ازای هر یک ساعتی که گوشی بازی می‌کنیم، یک ساعت و بیشتر را به ارتباط مستقیم اختصاص بدهیم. دست کم یک روز در هفته را بدون تکنولوژی نامگذاری کنیم و در این یک روز واقعاً از گوشی، تبلت یا کامپیوتر دور باشیم. هنگام خواب گوشی را با فاصله از خودمان بگذاریم و برای بیدار شدن سر ساعت، مثل قدیم از ساعت استفاده کنیم. یکبار دیگر سبک زندگی‌تان را مرور کنید. بله به همین راحتی! شاید بیهوده به نظر برسد. شاید به مواردی بخورید که هیچ کنترلی روی آن ندارید. شاید لازم باشد ورزش را به برنامه زندگی‌تان اضافه کنید. شاید رژیم غذایی‌تان به بازنگری نیاز دارد. شاید رفتاری دارید که اعتیاد گونه شده و به تجدید نظر نیاز دارد. درست است که تکنولوژی برای آسانتر کردن زندگی و آینده ماست ولی فراموش نکنیم که تکنولوژی باید خدمتکار ما باشد، نه ارباب ما...

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

می‌رفت، دختر چهار ساله‌ای به او نزدیک شد و با خوشحالی گفت که برنامه کاترین را دیده. دختر کوچولو دست کاترین را فشرد و گفت عکس قبل از تصادف او را دیده و می‌داند چه دختر جذاب و زیبایی بوده ولی هنوز هم زیباست و همه او را دوست دارند.

بازگشت به سربالایی

سارا و کارل، مادر و پدر سارا نمی‌توانستند به گوش خود اعتماد کنند و آنچه می‌شنوند باور کنند. کاترین می‌خواست به کوههای آلپ برگردد. کارل و سارا از خودشان می‌پرسیدند کاترین چطور می‌تواند با صحنه حادثه مواجه شود؟ اما هر دو اطمینان داشتند که کاترین جدید آنقدر قوی و توانمند است که از عهده هر کاری بربیاید. او می‌خواست بار دیگر در آلپ اسکی کند. قرار شد پدر و مادرش هم او را همراهی کنند. آنها جایی ایستاده بودند که کاترین و خواهر و برادرش اولین بار اسکی را یاد گرفتند. اما این بار همه چیز فرق داشت. یک گروه خبرنگار تلویزیونی در صحنه حضور داشتند تا از لحظه پیروز شدن کاترین بر ترس و ناتوانی، گزارش بگیرند. کاترین نگران بود و استرس داشت. بار دیگر وسایل و تجهیزاتش را کنترل کرد. با اینکه نمی‌توانست با سرعت قبل اسکی کند، این هم یک پیروزی بزرگ بود. پدر و مادرش خوشحال بودند و اشک می‌ریختند و خدا را شکر می‌کردند که دخترشان بار دیگر به زندگی بازگشته. پدر کاترین فریاد می‌زد: "**آفرین دختر کوچولوی من! کاترین دوباره برگشته.**" کاترین وضعیت جدیدش را پذیرفته. او در یک سال گذشته برای بیماران و دانش آموزان و آدمهای مختلف صحبت کرده و از تصادف و دوره درمان و چگونگی بازگشت امید حرف زده. او می‌گوید این روزها شعار زندگی‌اش این است: "**بهتر، نه بدتر!**" کاترین می‌گوید: **مهم نیست مثل قبل زیبا نیستم. مهم نیست نمی‌توانم مثل گذشته حرکت و فعالیت کنم. مهم نیست که چهره‌ام دوست داشتنی نیست. من کاترینِ جدیدی هستم که می‌خواهد زندگی را دوباره بسازد. کاترین دوباره برگشته...**

تا بدبختی را نشناسیم راه نگه داشتن خوشبختی را یاد نمی‌گیریم
● داوید وایت

ساغر عزیزی
بازیگر نقش فرح دیبا:
آرتیست جماعت از سیاست سررشته‌ای ندارد!

یکی از بازیگرانی که در سریال معمای شاه به شدت برای مردم جذاب بود و بازی و گریمش جلب توجه کرد، "ساغر عزیزی" بازیگر نقش فرح دیبا بود. بازیگر شیرازی که چند سالی است به صورت حرفه‌ای مشغول به فعالیت شده و یکی دو سریال تاریخی دیگر نیز کار کرده، اما معمای شاه برای او حکم سکوی پرش را داشت.

آخرین کاری که در آن حضور داشتید "دیوار شیشه‌ای" به کارگردانی احمد معظمی است، بازی شما در این سریال به اتمام رسید؟

"دیوار شیشه‌ای" یک سریال اپیزودیک است که من در یک اپیزود آن بازی کردم. این سریال مضمونی شبیه به برنامه "ماه عسل" با اجرای احسان علیخانی دارد. دو مجری جوان در استودیو مستقر هستند و از مهمانان دعوت می کنند تا قصه‌هایشان را تعریف کنند، بیننده با روایت هر داستان وارد قصه زندگی او شده و با کار همراه می‌شود. در "ماه عسل" فلاش بکی به گذشته مهمانان نمی‌بینیم اما در این مجموعه بخش اصلی کار بر این اساس است، قصه‌ها طبق داستانهای واقعی نوشته شده‌اند و مدت زمان هر قسمت ۴۵ تا ۵۰ دقیقه خواهد بود، نقش مقابل من در این اپیزود را علیرضا استادی ایفا می کند.

سراغ معمای شاه برویم. پیشنهاد بازی در نقش فرح دیبا چگونه مطرح شد؟

سر سریال "تبریز در مه" که دومین همکاری من با آقای ورزی بود، یک روز با پالتو و کلاه پوست سر صحنه رفتم و آقای ورزی به من گفت چقدر شبیه فرح دیبا هستی و آنجا قرار شد تا من نقش او را بازی کنم و چندی بعد به پروژه پیوستم.

گریم شما در مجموعه "معمای شاه" چقدر زمان می‌برد و چقدر سخت بود؟

بعد از بستن قرارداد دو ماه تست گریم می‌شدم. این کاراکتر، گریم بسیار سنگینی داشت، گذاشتن سربند، قطعه بینی، مو، ابرو و... مراحل زیادی داشت، گریم من در یک سال اول ۱۰ تا ۱۲ ساعت طول می کشید اما با گذشت زمان دوستان گریمور و طراح لباس در حدود هفت، هشت ساعت کار گریم را به اتمام می‌رساندند، در نهایت با این زمان طولانی گریم، در یک روز، بیشتر از ضبط یک سکانس امکان پذیر نبود. چرا که هر روز ساعت ۶ صبح سر کار حاضر می شدم، بعد از ۱۲ ساعت گریم، ساعت هشت و نیم نه شب جلوی دوربین می‌رفتم و تا ۱۲ شب کار طول می کشید و هر روزی که فیلمبرداری بود همین منوال را داشتیم. در یکی از روزها خانمی که از بچه‌های لباس بود کاموایی را که به عنوان مو در نظر گرفته شده بود به پوست سرم دوخت، یا برای برداشتن قطعه‌ای که روی بینی من کار می‌شد از الکل و استون استفاده می کردند که بعضی اوقات از شدت سوزش چشم فریاد زنان به محوطه کاخ می‌دویدم تا کمی هوای تازه استنشاق کنم و موارد دیگری که به وجود می آمد. بعد از دقیق شدن به این سختی‌ها تازه متوجه شدم چقدر عاشق کارم هستم و این مشقات را با عشق تحمل کردم.



بازی در نقش یک ملکه چطور بود؟

آنجلینا جولی که از بازیگران مورد علاقه من است، در یکی از مصاحبه‌هایش در خصوص یکی از کارهایش یعنی بازی در نقش ملکه جنها گفته بود هر بازیگری مایل است تجربه نقشهای مختلف را در کارنامه کاری خود داشته باشد، مگر به چند نفر پیشنهاد بازی در نقش ملکه داده می‌شود؟ البته باید در نظر داشته باشیم همه نقشهایی را که تا امروز ایفا کرده‌ام دوست دارم. نقش اقدس در نمایش "ماشین نشین‌ها" که به یاد ماندنی بود، به همان اندازه ایفای نقش ملکه ایران کاری بسیار متفاوت محسوب می‌شد. من به هیچ وجه علاقه‌ای به مسائل سیاسی ندارم اما اگر به تاریخ چند هزار ساله خود مراجعه کنیم، در هر دوره‌ای از تاریخ ایران فقط یک زن شهبانو شده است که من در نقش او ظاهر شدم. به یقین این جذابیتها در نقش وجود داشت اما به طور کل فکر می کنم که آرتیست جماعت از سیاست سررشته‌ای ندارد! و من سر دسته آنها هستم، زیرا هیچ سواد سیاسی ندارم و به خودم اجازه قضاوت درباره وقایع تاریخی را نمی‌دهم.

با ایفای این نقش چه بازخوردهایی را از جانب مردم مشاهده کردید؟

مردم بعضی وقتها نقش را جدی می گیرند و یادشان می‌رود ما بازی می کنیم به همین دلیل گاهی واکنشهای شدیدی نشان می‌دهند و اگر بگویم ناراحت نمی‌شوم، دروغ گفته‌ام چون هنرمند به نظر من با مردم زنده است و همان اندازه که تعریف خوشحالش می کند تخریب و کنایه هم برایش دردناک است. اگر چه تعداد این افراد کم است اما به جرات می گویم که اذیت شدم و تحت تاثیر قرار گرفتم.

یعنی تا این حد نظرها روی شما تاثیر می‌گذارد؟

شاید بعضی‌ها در خانواده‌ای متولد شده‌اند که بزرگانشان دستی در عالم هنر داشته‌اند اما من به واقع از بطن جامعه آمدم حتی خانواده‌ام از ابتدا خیلی موافق ورود من به عرصه هنر نبودند ولی من عاشقانه بازیگری را آغاز کردم و به خاطرش از شیراز به تهران آمدم و سختیهایش را تحمل کردم تا امروز بتوانم حرفی برای گفتن داشته باشم و نظر خانواده‌ام و مردم را جلب کنم به همین خاطر جایم برایم مهم است چون زحمات و سختیهای زیادی کشیدم.

با این حساب هیچوقت در پی پاسخگویی به کسانی که ناراحتتان کردند برنیامدید؟

واکنشها وقتی با تدبیر و تفکر باشد جواب دادن کار سختی نیست و می توان مخاطب را قانع کرد که بازیگر نقش بازی می کند. من اگر امروز فرح دیبا هستم روز دیگر هم زن راننده کامیون می‌شوم و روز بعدش در قالب دیگری فرو می‌روم. این ذات بازیگری است که هر روز در لباسی متفاوت ظاهر شویم. هر کاراکتری درد و دغدغه خود را دارد و

برای من که بازیگر حسی هستم شاید گاهی همدردی با نقش‌هایم بیش از سایر بازیگران است. مثلاً چندی پیش نقش **عزت‌الدوله** زن امیرکبیر را بازی کردم که آبروی قاجار بود و دلم برایش می‌سوخت و خودم را با او همدرد می‌دیدم. بازیگر یاد می‌گیرد با نقشها بخصوص آنها که رئال هستند همدردی کند و زندگیهای مختلف را زندگی کند. همیشه از این شانسی که دارم و می‌توانم تجربه زندگیهای زیادی را در قالب بازیگری داشته باشم خوشحالم، اما واکنشهایی که در فضاهای مجازی می‌بینم کمی آزرده‌ام کرده و تصمیم گرفته‌ام پاسخی به آن ندهم چون بی‌فایده است.

چه دستمزدی برای نقش فرح دیبا گرفتید؟

ابتدا قرار بود دستمزد دیگری بگیرم اما همان طور که گفتم قرارداد به هم خورد. من دستمزد نرمال گرفتم نه بالا و نه پایین؛ همان چیزی که در قرارداد قید شده بود. یعنی کمی بیشتر از مبلغی که در سریال "یلدا" گرفتم. کمی پرداختها خوب نبود. من بعد از دو سال و هفت ماه قسطهای آخر را دریافت کردم، نمی‌دانم! می‌گویند بودجه‌ای میلیاردی پشت کار بوده، گاهی عوامل مشکلات مالی داشتند و حتی مواقعی کار به علت کمبودهای بودجه متوقف شد، شاید این قضایا به وضعیت اقتصادی تلویزیون ربط داشت که در برهه‌ای به هم ریخته بود. سررشته‌ای از اقتصاد ندارم، البته بعضی اوقات دوستان فکر می‌کنند مبلغ هنگفتی را برای بازی نقش فرح دیبا گرفته‌ام اما این طور نیست، البته هیچ اعتراضی ندارم چون روزیِ من دست کس دیگری است، دست خدا نه بنده خدا. تا به امروز در نمانده‌ام، برای این نقش دستمزد ویژه‌ای نگرفتم و شنیده‌ام که این اتفاق شامل حال برخی از دوستان هم شده است اما در مورد من این طور نیست. در نهایت باید بگویم که با همه این شرایط باز هم راضی هستم.

شما نقش کسی را بازی می‌کنید که در قید حیات است و بارها از زندگی‌اش فیلم و سریالهای متعددی ساخته شده است. چقدر از تصاویر موجود و تجربه بازیگران گذشته در بازیتان بهره بردید؟

من دلم نمی‌خواهد از کسی الگوبرداری کنم به همین خاطر برای بازی در نقش فرح پهلوی کار هیچکدام از همکارانم را در فیلم و سریالهای پیشین ندیدم. فقط از کارگردان خواستم فیلمهایی که از این کاراکتر زنده معاصر موجود است مثل "تهران تا قاهره"، مستندها، مصاحبه‌ها و فیلمهای قدیمی را در اختیارم بگذارد تا به مستندات بهتری رجوع کنم.

چقدر بین خودتان و این کاراکتر تفاوت و شباهت وجود دارد؟

هنگام کسب اطلاع از این کاراکتر متوجه تفاوتهای زیادی با شخصیت خودم شدم. من خیلی برونگرا هستم و بر عکس من فرح دیبا به شدت درون گراست. حرکتهای او کمتر از من است و غالباً با تامل بیشتری سخن می‌گوید. او آرام حرف می‌زند و هنگام سخن گفتن از دستهایش استفاده می‌کند. به استایل نشستن و راه رفتنش دقت کردم و خواستم تا جایی که ممکن است خطایی در بازی نداشته باشم. امیدوارم مردم این سریال و بازی من را دوست داشته باشند.



ساغر عزیزی در نقش ملکه در کنار حسین نورعلی بازیگر نقش شاه
نمایی از سریال معمای شاه ساخته محمدرضا ورزی

مردم بعضی وقتها نقش را جدی می‌گیرند و یادشان می‌رود ما بازی می‌کنیم به همین دلیل گاهی واکنشهای شدیدی نشان می‌دهند و اگر بگویم ناراحت نمی‌شوم، دروغ گفته‌ام چون هنرمند به نظر من با مردم زنده است

جدای بازیگری چه دغدغه‌هایی دارید؟

علاوه بر بازیگری یکی از مهمترین دغدغه‌هایم که دلم می‌خواهد مطرح شود محیط زیست است. چندی پیش در سفری که به تالش داشتم متوجه شدم یکی از معضلات آب آلوده شمال کشور به خاطر این است که چندین روستا در اطراف تالش زباله‌هایشان را در دره می‌ریزند و این دره همه زباله‌ها را به دریای مازندران می‌برد. سعی کردم این جریان را پیگیری کنم و چند بار نامه نوشتم و حتی به دفتر معصومه ابتکار هم مراجعه کردم اما ایشان من را نپذیرفت و هنوز هم نتوانستم او را ببینم. فقط معاونانش را دیدم که نتیجه‌اش شنیدن جواب "بودجه نداریم" شد. همان موقع با خودم گفتم این راه فایده ندارد و باید فرهنگسازی شود به همین دلیل دوباره به تالش رفتم تا با مردمش صحبت کنم ولی گفتند ما سی سال است آشغالهایمان را اینجا می‌ریزیم و هنوز دره پر نشده است. بار دیگر از مسئولان کمک خواستم. تقریباً ۳ ماه رفتم و آمدم ولی نه دیدار با خانم ابتکار میسر شد نه بودجه‌ای برای حل این معضل در نظر گرفتند. تنها نتیجه مثبت این پیگیری احضار شدن ۸۰ درصد از شهردارهای شمال ایران به دادگاه بود تا مسأله آلودگی را حل کنند. واقعاً غمگین شدم که ساعتها پشت در اتاق خانم ابتکار ماندم ولی او حتی یک دقیقه حاضر نشد من را ببیند اما مشخص شد بودجه‌ای هم قرار نیست صرف فرهنگسازی شود. امیدوارم در این شرایط رسانه ملی بیشتر به مردم هشدار دهد و مسئولان هر کمکی از دستشان بر می‌آید کوتاهی نکنند.

شما از شیراز به تهران آمدید. چه نکاتی در این کوچ اجباری برایتان جذاب بود؟

وقتی به تهران آمدم اولین چیزی که متوجه شدم این بود که زندگی در تهران سرعت بیشتری دارد. انگار آدمها روی تردمیل در حال دویدن هستند که جا نمانند و به طور طبیعی باعث می‌شود که نگاهمان روی طول زندگی باشد نه عرض آن، اتفاقات به سرعت از کنار ما رد می‌شوند و ما آنها را نمی‌بینیم. من تقریباً نیمی از عمرم را در شیراز زندگی کردم و نیمی دیگر را در تهران. این حقیقت است که زندگی در شهرهای دیگر هنوز مقداری از سادگی‌اش را حفظ کرده و مردم هنوز بخشی از لذتهای زندگی را بیشتر درک می‌کنند. در کنار هم بودن، با خانواده بیرون رفتن، اینکه زیراندازی را کنار باغچه کوچکی بیندازی و غذایی ساده مثل دوپیازه آلو (غذای شیرازی) بخوری و از با هم بودن لذت ببری، اما در نهایت همه چیز به خود آدم بر می‌گردد. من با اینکه سالهاست در تهران زندگی می‌کنم هنوز چیزهایی که دوست داشتم را دارم مثل اینکه شب یلدا را با خانواده‌ام باشم و....

و از حضور در دنیای بازیگری پشیمان نیستید؟

سالهای ابتدایی فعالیتم بیشتر دست و پا می‌زدم که دیده شوم و دغدغه من در زندگی هنری بالا رفتن بود. اما چند تا نقش نگرش من را تغییر داد. من نقش چندین ملکه را در مجموعه‌های تاریخی بازی کرده‌ام، سالهای مشروطه عزت‌الدوله بودم، همسر امیر کبیر. همسر امیر کبیر باشی، خواهر شاه و جایگاه ویژه‌ای داشته باشی اما در نهایت از درون انسان بدبختی باشی؛ این به من یاد داد که قضاوت کردن زندگی مردم کار بسیار سختی است. بازیگری به من این فرصت را داده تا بر خلاف آدمهای دیگر چندین زندگی را تجربه کنم و در نهایت این بازیهای متعدد به لطف خدا و تلاش خودم و در نهایت لطف مردم که مرا پذیرفتند چون هنر بدون مردم و مخاطب معنا ندارد و این نقشها و زندگیهای متعدد به من این نگرش را داد که هیچ چیزی به اندازه عشق اهمیت ندارد و همین باعث شد به جای دست و پا زدن برای بالا رفتن در کارم، جور دیگری زندگی کنم.



اشتباه محاسباتی مهران مدیری

حسین قره

نمی‌توانیم به هنرمند بگوییم تو باید درست مثل ما فکر کنی! چون هنرمند از افق دیگری موضوعات را می‌بیند. شاید اشتباه کند اما نمی‌توان به او توهین کرد. مهران مدیری و هر هنرمند دیگری حق انتقاد دارد، او می‌تواند انتخاب کند که در کنار مرحوم سلحشور، شمقدری، فراستی، افخمی و... بایستد و از آن زاویه به موضوعات داخلی و خارجی نگاه کند. اما... اما درباره حرفهایی که در برنامه "دورهمی" زده‌است می‌توان به این چند نکته اشاره کرد.

۱. مدیری اهل مذاکره است. البته در سطح خُردِ مدیری و مدیران سازمان صدا و سیما. آدم اهل مذاکره می‌داند مذاکره مسابقه نیست که یک نفر برنده شود و دیگری بازنده؛ در مذاکره همه باید برنده باشند. اگر مدیری گمان می‌کند در مذاکره نباید امتیازی داد و امتیازی گرفت و این عین سازش است، او خود یک سازشکار است. او بارها با صدا و سیما مذاکره داشته است، اگر قرار بود او به خودش سازشکار بگوید، امروز اصلاً مهران مدیری به عنوان یک هنرمند مطرح نبود که بخواهیم درباره‌اش گپ بزنیم، او گوشه خانه نشسته بود و نان و ماستش را می‌خورد.

۲. فرض را بر این می‌گیریم که مدیری در همه مذاکرات خردش (منظور از خرد، سطح و تعداد افراد ذی‌مدخل است) یا قهر کرده یا با قلدری حرفش را به کرسی نشانده‌است؛ یعنی یا شرایط مذاکره‌اش پذیرفته نشده یا او حرفش را تحمیل کرده است، اما قیاس مذاکراتی کوچک با مذاکرات جهانی وانطباق استاندارهای ذهنی خود با نمایندگان یک حاکمیت که در ابعاد جهانی و به گونه‌ای منحصر به فرد مذاکره می‌کنند غیر از آنکه خودبزرگ‌بینی است، قیاس مع‌الفارق است. آنچه مدیری می‌گوید شاید بتوان از یک جوان که هنوز کار اجرایی نکرده‌است و تا به حال نتوانسته یک پروژه را با دو همکار به نتیجه برساند، قبول کرد چرا که دستخوش احساسات است، اما کسی که در پرونده کاری‌اش ده مجموعه تلویزیونی دارد، خوب می‌داند برای ساخت یک پروژه ده‌ها احتمال در نظر گرفته و ده‌ها روش اجرا می‌شود و یک تیم همه احتمالات و روشها را در نظر می‌گیرد و حتی چند روش را می‌آزماید. چگونه است که او برای یک نظام این احتمال را در نظر نمی‌گیرد. اینکه یک نظام و ساختار که یکی از قدرتهای تأثیرگذار منطقه‌ای حساس در جهان امروز است (هر چند که خاورمیانه از کانونهای اصلی اندیشه و برخورد اندیشه‌ها در تاریخ بوده‌است) چند سناریو را برای اصلی‌ترین پرونده خود محتمل نبوده و چندین سناریو را اجرا نکرده‌است. آنچه بر صحنه دیدیم جمهوری اسلامی ایران در آغاز با سه قدرت اروپایی مذاکره کرد و پس از آن سه قدرت جهانی به فهرست مذاکره کننده اضافه شدند. سناریوهای متعددی اجرا شد و مذاکرات در چند کشور در سطوح مختلف انجام گرفت. ساده‌لوحانه است اگر بگوییم اتاق فکری برای این پرونده وجود ندارد، گزینه‌ها و راه‌حلهای متعدد آزمون نشده و امروز نتیجه مذاکرات چیزی جز خواست نظام بر اساس منافع ملی و حداکثر منفعت و خیر موجود است. این احتمال که کسی بتواند برود و بدون هیچ پشتوانه به قول مدیری سازش کند، حتی به درد روزنامه‌های زرد هم نمی‌خورد.

۳. مدیری در تمام آثارش، مخالفان خردورزی را نقد کرده و به چالش می‌کشد، متملقها و کلاهبرداران را تقبیح می‌کند و طرف آدمهای خردورز و اهل بردباری و مدارا را می‌گیرد. تصویرهایی که ساخته این گونه است، اهل خرد تحت فشار گروه اول هستند. او جانب آدم معقول را گرفته و فقط نقش شیرفرهاد را بازی کرده‌است. وقتی او مذاکره و سازش را یکی می‌گیرد، پرسشهایی در جامعه جدی می‌شود که او از منظر فکر و اندیشه کجا ایستاده‌است.



راز موفقیت "ابد و یک روز"

پویان عسگری

این میزان محبوبیت و تاثیرگذاری در مخاطب ریشه در چه چیزی دارد؟ آیا "ابد و یک روز" "بهترین فیلمی است که در دهه‌های اخیر سینمای ایران به خود دیده؟... قطعاً نه... بلکه همه چیز از وجه تمایز شکل و ظاهر و ماهیت فیلم با تولیدات دو دهه اخیر سینمای ایران، در رسیدن به عبارت مجعول و وطنی "فیلم اجتماعی" آغاز می‌شود.

اگر در دهه شصت و هفتاد شمسی، نمایش فقر و بدبختی فضیلت محسوب می‌شد و بار "اجتماعی" داشت، در دو دهه اخیر تلقی فیلمسازان ایرانی در نمایش اجتماع، پرداختن به تالمات و تاثرات "طبقه متوسط" بوده‌است. جایی که اصغر فرهادی فرمانروایی می‌کند و عبدالرضا کاهانی میزانسن می‌دهد. طبیعی است که در چنین فضایی فیلم دمده و کهنه "سعادت‌آباد" مازیار میری ستایش شود و فیلم متوسط "برف روی کاج‌ها" تماشاگران را حیرت‌زده کند. در جامعه‌ای که حتی مستضعفانش هم تمایل و گرایش بیمارگونه‌ای به تغییر طبقه دارند، "یه حبه قند" رضا میرکریمی تحسین شده و "اینجا بدون من" بهرام توکلی بارها فراتر از واقعیت شکل نگرفته‌اش، نقل محافل انتقادی و مثلا روشنفکرانه می‌شود. منعکس کردن طبیعت و غریزه انسان ایرانی روی پرده سینما کاری است به غایت مشکل و نشدنی. اما سعید روستایی، در دورانی که فیلمسازان هم‌نسلش، وا داده در فهم اجتماع متناقض، چهار نعل به دنبال فرم‌گرایی هستند و چیزی جز تقلید ساده‌انگارانه نصیبشان نمی‌شود، به دنبال بازسازی واقعیت جلوی لنز دوربینش است.

او با وجود تمام خامی‌های مختص به فیلم اول موفق می‌شود، بخشی کوچک از "نکبت" درون یک خانواده ایرانی را روی پرده سینما منعکس کند. از همین جاست که قلب و عاطفه تماشاگر به فیلم نزدیک می‌شود و تالم و تاثر شخصیتهای درون فیلم، تماشاگر را به یاد مشکلات خود و اطرافیانش می‌اندازد؛ تلخ، رنجور و آغشته به احساسات افسارگسیخته. با حس طنز ملایم و متفاوتی که خود را در قالب شخصیت مادر نشان می‌دهد و وظیفه‌اش شکستن این فضای به شدت سیاه و عبوس است. در شکل کلی، "ابد و یک روز" جمع‌بندی سینمای اجتماعی دهه شصت و هفتاد شمسی، به شکلی متورم و حجیم و پرملات است. همان حکایت بارها گفته شده پر از فغان و ناله و قلبهای پاره پاره. به انضمام رسیدن به حد قابل قبولی از باورپذیری "رئالیستی" در تضاد با روحیه معمول "ملودرام" ایرانی. اما فیلم روستایی هم از خلال فضای واقعگرایانه قابل قبولش، رو به رویکرد گل درشت ملودرام دهه "شصتی" ایرانی می‌آورد. تلفیق احساسات گرایی مورد پسند تماشاگر ایرانی با اغراق بیش از حد در بازیگری و میزانسن‌های خام بیانگر.

با همه این حرفها اما "ابد و یک روز" "فیلم متوسطی است که با وجود تمام امکانات نظرگیرش، واجد محدودیتهایی جدی و قابل اشاره است. فیلم عملاً به سنت "فیلم اجتماعی" و سنت "واقع‌گرای" دمده و قدیمی سینمای ایران، چیزی اضافه نمی‌کند و در همان مسیر قدم می‌گذارد. اغراقهای میزانسنی روستایی که عمدتاً در صحنه‌های نوید محمدزاده خود را نشان می‌دهد، آزاردهنده و بسیار خام است. شاید حضور بیشتر شخصیت مادر می‌توانست این فضای تکراری را به تجربه‌ای تازه بدل کند اما هرچه فیلم به دقایق ملتهب پایانی‌اش نزدیک می‌شود، حضور مادر هم کم‌رنگ شده و از بین می‌رود. بهترین بازی فیلم بدون شک از آن پیمان معادی است که برای رسیدن به کاراکتر فرسنگها دورتر از خودش، تقلا می‌کند و خود را به در و دیوار می‌زند. نوید محمدزاده هم حضور قابل قبولی دارد اما در مقایسه با دو بازی عالی‌اش در فیلمهای رضا درمیشیان امتیاز پایین‌تری می‌گیرد. در این میان، هسته فیلم و آنچه که فیلم را بهتر توضیح می‌دهد و مشت خالق را باز می‌کند و مقاصد فیلم را افشا، در نقش و بازی پر بناز ایزدیار، صورت‌بندی می‌شود. تصویری کلیشه‌ای از فداکاری "خاله خرسه" وار در فرهنگ ایرانی که با بازی بد، تلویزیونی و شل و وارفته ایزدیار، بیش از حد قراردادی و معمولی شده. و نکته اصلی هم همین جاست؛ با فیلمی قراردادی مواجه هستیم که موفق شده قراردادهای آشنا اما از یاد رفته "ملودرام" ایرانی را احیا کند و تماشاگر را دو ساعت به یاد گزاره مورد وثوق‌اش بیاندازد؛ "وای که چقدر ما بدبختیم".

ابعاد تازه از بازداشت تهیه کننده شهرزاد



در کنار توقف تولید فصل دوم «شهرزاد» به دلیل دیسک کمر کارگردان، محمد امامی تهیه کننده این سریال همچنان در بازداشت به سر می برد.به تازگی قائم مقام اسبق صندوق ذخیره فرهنگیان در گفتگوی اتهام اصلی محمد امامی را دریافت ۱۰۰۰ تا ۱۳۰۰ میلیارد تومان وام بدون سپردن وثیقه دانسته است!

محمدرضا محدث خراسانی قائم‌مقام مدیرعامل اسبق صندوق ذخیره فرهنگیان در پاسخ به این پرسش که نقش محمد امامی در تخلفات صندوق ذخیره فرهنگیان چه بوده است گفت: آقای امامی برای اینکه فیلمی تهیه کند با آقای غندالی(مدیرعامل بازداشتی صندوق ذخیره فرهنگیان) رابطه ایجاد کرد و از وی بین هزار تا ۱۳۰۰ میلیارد تومان وام با چک گرفته است که بعد نتوانست این مبلغ را برگرداند و الان در زندان به سر می‌برد. قائم‌مقام مدیرعامل اسبق صندوق ذخیره فرهنگیان، خاطرنشان کرد: بانکها چنین وامی را به کسی نمی‌دادند و اگر پرداخت می کردند برای هر فرد معادل ۱۵۰ درصد ملک می‌خواستند؛ پس این افراد به جاهایی می‌روند که می‌توانند نفوذ کنند؛ به عنوان مثال آنها اعلام می کنند که اگر این فیلم در آینده تولید شد برای نمونه ۲۰ درصد به شما سود می‌دهیم و در قرارداد این طور امضا می کنند و وثیقه‌ای نیز ندارند که البته باید بدانیم فیلم جزء وثیقه نیست. آقای غندالی با چک به آقای امامی وام داده است و بعد آقای امامی نتوانسته است مبلغ را به صندوق برگرداند؛ الان مشکل این است که بانکها وام نمی‌دهند و شرکتهای دیگر نیز چنین وامی پرداخت نمی کنند اما پول ۹۰۰ هزار معلم را به راحتی بذل و بخشش می کنند و هیچ اتفاقی در این خصوص نیفتاده است. شک نکنید اگر این مبلغ برای صندوق «شستا»ی کارگران بود و با یک هشتم مبلغ یاد شده، این اقدام انجام می‌شد، افراد جمع شده و اعتراض می کردند.

جدایی مهران از عبدالرضا!

مهران احمدی جزء رفقای سابق عبدالرضا کاهانی بود که در آثار اولیه او مانند "آدم" و "بیست" و فیلمهایی که این کارگردان را به اوج رساندند یعنی "هیچ" و "اسب حیوان نجیبی است" حضور موثر در پشت صحنه تولید و تیم بازیگران داشت.در "به یکباره و بی جهت" از فهرست بازیگران حذف و پس از آن نیز کلاً از کاهانی جدا شد.

احمدی در گفتگویی که با فریدون جیرانی در "۳۵" داشته پشت پرده اختلافات با کاهانی و چرایی جدایی از او را شرح داده است.احمدی اظهار داشت: در دوران دبیرستان و سالن اصلی تئاتر نیشابور کارهایی را ساختم که آقای کاهانی هم در آن بازی می کرد.قبل از آن هم در کانون نیشابور با حامد بهداد همکلاس بودیم.من پس از بازی در چند سریال، بازیگری را کنار گذاشتم و به سراغ دستیاری رفتم و کاهانی برای فیلم اول خود «آدم» به من پیشنهاد داد تا نقش اول را بازی کنم و این اولین کار سینمایی من بود که هیچوقت هم اکران نشد.او در خصوص ادامه همکاری اش با کاهانی گفت: کارهای بسیاری را با هم انجام داده‌ایم، از جمله «هیچ»، «اسب حیوان نجیبی است»، «بیست»، «آنجا» که در «بی‌خود و بی‌جهت» خواستم به سراغ تولید بروم و دیگر بازی کردن برای کاهانی را کنار گذاشتم. این سخنان را اولین بار است که به زبان می آورم، بعضی‌ها می گفتند احمدی را کاهانی مطرح کرد در صورتی که من سالها پیش در تئاتر با کاهانی کار را شروع کردم. ایده‌های اصلی فیلم «هیچ» و «اسب حیوان نجیبی است» را من به کاهانی دادم و «بی‌خود و بی‌جهت» زندگی من است! من اعتقاد داشتم که سینما یک کار گروهی است و هر کس باید آورده‌های خودش را بیاورد تا کار جلو برود و به همین دلیل هم برایم مهم نبود که نام من وجود داشته باشد. از یک جایی متوجه شدم که او فکر می کند همه کارها را او انجام می دهد و من تصمیم گرفتم جدا شوم. در «بی‌خود و بی‌جهت» رضا عطاران خود من هستم. وقتی که فیلمنامه را نوشت، نقشی را که باید من بازی کنم به من نداد و من به جای بازی مدیر تولید کار شدم و بعد از آن هم که کاهانی به فرانسه رفت و من هم تصمیم گرفتم دیگر کنار بکشم. همچنان به عنوان یک رفیق او را دوست دارم ولی دیگر حاضر نیستم که در سینما با او همکاری داشته باشم.



بازداشت قاچاقچی فیلمها در اصفهان

کاملا واضح بود گفتگوی صریح علی اسدزاده مدیرعامل موسسه تصویر گستر پاسارگاد و گلایه او از انتشار قاچاق نسخه ای از «فروشنده» که بر روی آن عبارت بازبینی به چشم می خورد با واکنش سازمان سینمایی مواجه شود.اسدزاده در گفتگوی خود به صراحت از قاچاق نسخه بازبینی ارشاد «فروشنده» در یکی از شهرستانها سخن گفته و به گلایه از ارشاد و سازمان سینمایی پرداخته بود که به نامه های او درباره چرایی انتشار نسخه بازبینی پاسخی نداده اند.همین گفتگو سبب ساز آن شد که سازمان سینمایی زود وارد عمل شده و با انتشار اطلاعیه ای که در آن خبر از دستگیری قاچاقچی «فروشنده» و «ابد و یک روز» در اصفهان داده شده به نوبه خود پاسخگوی اسدزاده باشد. در اطلاعیه سازمان سینمایی آمده است: عامل قاچاق و توزیع فیلمهای سینمایی "ابد و یک روز" و "فروشنده" پس از وصول گزارشات، دستگیر و به مقامات قضایی تحویل داده شد. متهم که سابقه کیفری دارد، فیلمهای "ابد و یک روز" و "فروشنده" را برای عرضه در فروشگاه های اصفهان تکثیر کرده است. در پی این اقدام بیش از ده هزار لوح فشرده فیلم و انیمیشن غیر مجاز نیز از فروشگاه های استان اصفهان جمع آوری شده است. شناسایی و دستگیری متهم با هماهنگی حراست های سازمان سینمایی ، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان اصفهان ، ستاد صیانت از محصولات فرهنگی و اقدام موثر نیروی انتظامی و مراجع قضایی صورت گرفته است.



انتشار این اطلاعیه اما نه تنها نمی تواند شبهه های مربوط به چگونگی انتشار نسخه بازبینی ارشاد را مرتفع کند که همچنان پرسشی که مدیرعامل تصویر گستر پاسارگاد از وزارت ارشاد پرسیده بود به قوت خود باقیست. در هیچ جای اطلاعیه سازمان سینمایی درباره چگونگی رسیدن نسخه بازبینی ارشاد به دست یک قاچاقچی آن هم در اصفهان سخنی گفته نشده و فقط از ابتدا تا انتها بر دستگیری و البته تلاشهای سازمان سینمایی و همکاران ارشاد در این دستگیری تأکید شده است. واقعا چطور شده که نسخه بازبینی فیلمهایی مانند «فروشنده» و «ابد و یک روز» که قاعدتا جز سازمان سینمایی کسی به آن دسترسی نداشته به دست یک قاچاقچی در اصفهان رسیده است؟ یک کمدی تازه عرضه شده به شبکه خانگی به نام «یک دزدی عاشقانه» محصول گلرنگ رسانه هم سومین فیلمی است که نسخه بازبینی آن مدتی قبل از انتشار نسخه رسمی قاچاق شده است. حتی اگر بپذیریم قاچاقچی «ابد ...» و «فروشنده» دستگیر شده پس تکلیف قاچاقچی «یک دزدی عاشقانه» چه می شود؟ و چرا سازمان سینمایی که با اقدامی ضربتی قاچاقچی «ابد ...» و «فروشنده» را دستگیر کرده به سراغ پیدا کردن قاچاقچی «یک دزدی عاشقانه» نرفته؟

دیروز تاریخ است، فردا راز است، امروز یک هدیه

● دالای لاما

نویسنده: مصطفی گلیاری



لطفاً مرا "اعدام" کنید!

مثل دیشب و هر شب در ایستگاه مترو نشسته بودم. شلوغ بود. آخرین قطار شب هنوز نیامده بود. همیشه دیر می کرد. همیشه هم پر از مسافر بود و تا چند ایستگاه صندلی خالی گیرم نمی آمد. به تابلو ردگیر قطار نگاه کردم. یک ایستگاه دیگر مانده بود تا قطار بیاید. رفتم کنار خط زرد ایستادم و سرم را گرفتم طرف تونلی که قرار بود قطار از آنجا بیرون بزند. مسافرهای دیگر هم آمدند و جلو خط زرد پر از آدم شد. صدای قطار را شنیدم که بلندتر و بلندتر می شد. کمی بعد صدایش کمتر و کمتر شد و صدای سوت شنیدم ولی از خود قطار خبری نبود. تعجب کردم و از صف بیرون آمدم. پیش یکی از مأمورهای مترو رفتم. داشت با گوشی حرف می زد. صبر کردم تا حرفش تمام شد. پرسیدم چرا صدای قطار اومد ولی خودش نیومد؟ گفت "خودشم اومد شما حواست نبود سوار نشدی قطار رفت." پشت سرم را نگاه کردم دیدم حتی یک مسافر هم نمانده. همه رفته بودند. تعجبم را قایم کردم و پرسیدم: "آخرین قطار بود؟" گفت: "شانست زده چون امشب استثنائاً یه قطار دیگه هم میاد." خوشحال شدم و روی صندلی انتظار نشستم. تابلو قطار یاب را نگاه کردم. شش ایستگاه تا ایستگاهی که در آن بودم، مانده بود. چراغ چشمک زنِ قطار یاب با سرعت به ایستگاه من نزدیک شد و مسیری را که هجده دقیقه طول می کشید در چند ثانیه طی کرد و صدایش ریل را لرزاند. من تنها مسافر ایستگاه بودم. آهسته سمت خط زرد رفتم. یکهو قطار جلوم ایستاد و درش باز شد. داخل شدم. در بسته شد و قطار راه افتاد. کسی در واگن ها نبود. یکی از صندلی های دونفره را که گوشه دنجی بود، انتخاب کردم. همیشه دلم می خواست اینجا بنشینم ولی هر شب شلوغ و اشغال بود. پایم را دراز کردم و سرم را به عقب تکیه دادم و پلکم را بستم. سرعت قطار خیلی زیاد بود. دلهره ای خوشایند قلبم را پر کرد. دلم خواست حالا که قطار خلوت است، کمی در واگنها قدم بزنم. سمت چپ را انتخاب کردم و راه افتادم. رسیدم به واگن بانوان. ورود به آنجا برای مردها ممنوع بود ولی حالا که کسی نبود، داخل آنجا شدم. دو تا واگن تودرتو داشت. همه جا پر از بوی عطر زنانه بود. التهابم بیشتر شد. تا آخر واگن بانوان رفتم. خوشم آمد روی یکی از صندلی ها کمی بنشینم. نشستم و پلکم را بستم و وارد خیال شدم. چند ثانیه بعد حس کردم کسی آنجاست. زیرچشمی نگاه کردم دیدم زنی جوان روبرویم نشسته. دستپاچه شدم و بی اختیار بلند شدم و گفتم "سلام. فکر نمی کردم کسی اینجا باشه." او به جای جواب بلند شد و سمت در رفت. قطار ایستاد و در باز شد. قبل از اینکه پیاده شود، گفت: "نمی خوای پیاده شی؟ ایستگاه آخره."

ایستگاه آخر؟ ای وای! چرا حواسم نبود. زود بلند شدم و رفتم بیرون. ایستگاه خالیِ خالی بود. سمت خروجی رفتم. فاصله ام با آن زن دو سه قدم بیشتر نبود. نمی دانم چرا التهاب و هیجان داشتم. دنبال او با پله برقی بالا رفتم. بعد وارد خیابان شدم. تاریک بود. بیشتر چراغها خاموش بودند. از تاکسی و هیچ ماشینی هم خبری نبود. آن زن سمت ماشینی رفت و تا درش را باز کرد، به زمین افتاد. تند دویدم طرفش. پرسیدم چی شد خانم؟ خیلی ضعیف گفت "منو برسون خونه." به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. اگر هم بود، در آن تاریکی نمی دیدم. زن را روی صندلی عقب کشاندم. انگار این ماشین تصادف کرده بود. سمت راستش از جلو داغان بود. پشت فرمان نشستم و راه افتادم. آن منطقه را نشناختم. سعی کردم یادم بیاید که آخرین ایستگاه مترو چه نام دارد تا بفهمم کجا هستم. یادم نیامد. من شبکورم و شب ها خوب نمی بینم. آهسته رانندگی می کردم و چشم می گرداندم تا یک تابلو راهنما ببینم. هیچی نبود. توقف کردم و سرم را برگرداندم. آهسته پرسیدم: "آدرس خونه تون رو نمی دونم." جواب نداد. فکر کردم مرده. ترسیدم. نبضش را گرفتم. زنده بود. خوشحال شدم و راه افتادم ولی دیگر آهسته نمی راندم. سمتی را که حدس زده بودم درست است، گرفتم و رفتم. هرچه جلوتر می رفتم، خیابان ها ناشناس تر می شدند. دلم هُرّی ریخت و از این هیجان خوشم آمد. مثل طوری که آن زن بیدار است، با او حرف زدم: "امشب خیلی عجیبه. اولش صدای قطار اومد ولی خودش نیومد. بعد یهو دیدم همه رفتن. بعدش یه قطار خالی اومد. خیلی سریع اومد. سوار شدم و حالا توی ماشین شما هستم. حالتون بهتر شد؟" نمی توانست بشنود و جواب بدهد چون کاملاً بیهوش بود. تصمیم گرفتم به اولین بیمارستان که رسیدم، او را برای درمان ببرم. مهرش به دلم افتاده

بود. انگار شبیه کسی بود که قدیم ها عاشقش بودم. رفتم توی فکر تا ببینم قدیم ها عاشق کی بوده ام و آیا این زن شبیه او هست. خیلی فکر کردم و آخرش فهمیدم که من هرگز عاشق نشده بودم. از خودم پرسیدم آیا عجیب نیست که مردی به سن من عشق را تجربه نکرده باشد؟ شاید عاشق شده ام اما یادم رفته. ولی مگر می شود آدم عشقش را فراموش کند؟ پس حتماً عاشق نشده بودم که یادم نمی آمد. باید بیشتر فکر می کردم شاید خاطره ای برایم زنده می شد. یکهو زدم روی ترمز چون یک نفر روی شانه ام زد. خیلی ترسیدم ولی زود فهمیدم که آن زن به هوش آمده و چند بار مرا صدا کرده اما آنقدر در خاطرات فراموش شده ام فرو رفته بودم که صدایش را نشنیدم. او گفت: "یه خورده برگرد عقب. باید بری توی اون راه فرعی." دنده عقب گرفتم. به یک سه راهی رسیدم. پیچیدم تویش. هنوز نمی دانستم کجا هستم. از او پرسیدم: "اینجا کجاس؟" به جلو اشاره کرد: "مستقیم می خوره به خونه مون." گفتم: "آها!" و مستقیم رفتم. آنجا مثل جاده های گیلان و مازندران بود. فکر کنم بوی شالیزارهای برنج را هم حس می کردم. التهاب خوبی وارد پوستم شد. خواستم از او چیزی بپرسم ولی راه به بن بست رسید. ته جاده فرعی یک در بزرگ بود. ترمز کردم. گفت "بوق بزن بیان در و باز کنن." بوق زدم. صدای سگ آمد. بعد در باز شد. با ماشین داخل شدم. در بسته شد. گفت: "برو توی ساختمون بگو بیان منو ببرن داخل. بگو شاید مرده باشه." نمی دانم چرا از حرفش تعجب نکردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ساختمان. اول سرفه کردم تا بفهمند یک غریبه وارد شده. بعد بلند گفتم کسی اینجا نیست؟ جوابی نشنیدم. به فکرم رسید چراغ روشن کنم. با روشنایی موبایلم دنبال کلید برق گشتم. پیدایش کردم و آن را زدم. یکهو همه جا پر از نور شد. یک هال بزرگ دیدم که خالی بود. آخرش

یک در بود. رفتم آن را باز کردم. اتاق بزرگی بود. یک تخت و چند صندلی و یک میز داشت. شوکه شدم چون دیدم آن زن روی تخت است. پرسیدم شما کی اومدی که ندیدم؟ صدای مردانه‌ای از پشت سرم گفت: "بیدارش نکن." سرم را برگرداندم. غیر از یک سگ سفید و بزرگ، هیچ ندیدم. کمی ترسیدم. خواستم از آنجا بروم. هر کار کردم، در باز نشد. همان صدای قبلی گفت: "تو الان توی گذشته هستی. فعلاً نمی‌تونی به آینده بری." بیشتر ترسیدم چون غیر از من و آن زن که مثل مرده‌ها روی تخت افتاده بود، کسی آنجا نبود. به سگ نگاه کردم. نه! سگ که نمی‌تواند حرف بزند. شاید توهم زده بودم. تصمیم گرفتم از پنجره بروم بیرون ولی پنجره‌ها هم قفل بودند. از پشت پرده بیرون را نگاه کردم. فقط سیاهی بود و شب که از همه جا پشت شیشه‌ها چسبیده بود. یک کمد کنار اتاق بود. از تویش صدای خش خش آمد. درش را باز کردم. آن صدا گفت: "بازش نکن..." اما دیگر باز کرده بودم. یک مار که نزدیک دو متر بود از کمد بیرون آمد. رنگش سفید بود. ماری که این رنگی باشد ندیده بودم. سگ دمش را بالا برد، گوش‌هایش را راست کرد و برای مار گارد گرفت. دندانهایش را نشان داد و غرش کرد. مار خیلی خونسرد طرف سگ رفت. معلوم بود که می‌خواهند بجنگند. من نمی‌دانستم باید چکار کنم. خوب شد که زن بیدار شد و از تخت پایین آمد. دم مار را گرفت و با زبانی که نفهمیدم کجایی است، چیزهایی گفت و مار را در کمد گذاشت و درش را بست. روی دیوار ساعتی بود که دوازده تا عقربه داشت. زن به ساعت نگاه کرد و به سگ گفت "وقتش شده." سگ خیلی راحت در را باز کرد و بیرون رفت. وقتی که دیدم در باز است، وسوسه نشدم بروم. زن گفت: "در هم که باز باشه، نمی‌تونی بری. این اتاق، گذشته‌س. بیرونش آینده‌س." به حرفش اهمیت ندادم چون فکر کردم حالش خوب نیست و هذیان می‌گوید. پرسیدم:

"من شما رو می‌شناسم؟ آخه خاطراتم رو فراموش کردم." به مبل اشاره کرد گفت بشین! نشستم. گفت: "من نیم ساعت دیگه کشته میشم." از روی مبل نیم خیز شدم ولی دوباره نشستم و گفتم: "کشته میشی؟ چطوری؟" گفت: "تو منو کشتی. حالا یادت نیست چون الان توی گذشته هستی و هنوز منو نکشتی." خندیدم و سیلی کوچکی به صورت خودم زدم و گفتم: "دارم خواب می‌بینم یا شما دارین سر به سرم میذارین؟" گفت: "وقتی که منو کشتی، یه ضربه هم به سر خودت خورد و حافظه تو از دست دادی." گفتم: "اتفاقاً من حافظه خیلی خوبی دارم. من توی واگن قطار بانوان بودم، شما رو دیدم. بقیه‌شم بگم یا خودتون یادتونه؟" زن جوان گفت: "این صحنه‌ای رو که تعریف کردی، واقعیت نداره. خیالات خودته. وقتی منو کشتی، به سرت ضربه خورد. بعدش منو آوردی اینجا." گفتم: "مزخرف میگی! من از سر کارم به مترو اومده بودم تا مثل هر شب سوار آخرین قطار بشم." زن جوان در حرفم نشست: "تو ماشین داری. همیشه با ماشین خودت میری شرکت." گفتم: "شرکت؟" گفت: "آره دیگه. تو مدیر عامل شرکت من هستی... تو حتی نمی‌دونی کی هستی و اونوقت میگی حافظه خوبی داری؟ تو منو کشتی. اونم به خاطر هوس مسخره‌ای که به کارمندت داری و اسمشو گذاشتی عشق."

هیجان و التهاب بدی گرفتم. آیا او راست می‌گفت؟ من عاشق کارمندم بودم و این زن را کشته بودم؟ زور زدم تا از خودم خاطره‌ای یادم بیاید. فقط همین یادم آمد که وارد مترو شدم. آغاز خاطراتم در متروی آخر شب بود و تا این خانه امتداد پیدا کرده بود.

سگ سفید داخل اتاق شد و گفت: "دیگه نزدیکه." بیشتر از قبل متعجب شدم و پرسیدم: "این سگ حرف می‌زنه؟" زن جوان گفت: "کدوم سگ؟ اینجا فقط منم و تو که قاتل منی." گفتم: "واسه خودت قصه نباف! مگه این همون سگی نیست که یه مار سفید از تو کمد اومد بیرون و..." حرفم را برید: "اینا توّهم‌های خودته. تنها چیزی که واقعیت داره اینه که تو منو کشتی. الان هم توی گذشته هستی. خوب نگاه کن چون دیگه این گذشته رو به شکل واقعی نمی‌بینی." این را گفت و مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند و صحنه خواب عوض می‌شود، غیب شد و خودم را کنار تخت دیدم. دختر زیبایی هم کنارم نشسته بود. دختر گفت: "بهم قول داده بودی عقدم می‌کنی ولی هی بهونه میاری." گفتم: "شیدا جون تو که شرایط رو می‌دونی. پوران از رابطه من و تو باخبر شده. فعلاً باید مخفیانه با هم باشیم تا وقتی که بتونم طلاقش بدم."

به خودم گفتم پس من زنی به اسم پوران دارم. این دختر هم که اسمش شیداست، حتماً همان کارمند من است. نگاهش کردم. از پوران زیباتر و دلرباتر بود. خواستم به این فکر کنم که شاید زنم بداخلاق بوده که به او خیانت کرده‌ام اما نتوانستم نتیجه‌گیری کنم چون شیدا مرا تکان داد و گفت: "حواست اینجاس؟" داشتم می‌گفتم اگه طلاقش بدی از چند میلیارد ثروت محروم میشی. طلاق فایده نداره. بعد از طلاق از شرکت اخراجت می‌کنه. من رو هم با لگد میندازه بیرون. باید راه دیگه‌ای پیدا کنی." نتیجه گرفتم که زنم ثروتمند است و خودم چیزی ندارم. شاید چون من گدا و او محتشم است، به من حکومت می‌کرده و زور می‌گفته ناچار من هم به دختری جوانتر و زیباتر گرایش پیدا کرده‌ام. توجهم را روی حرفهای شیدا متمرکز کردم. داشت می‌گفت: "پوران باید کشته بشه. طوری که همه فکر کنن حادثه بوده نه قتل. بعدش تموم ثروتش به تو می‌رسه." به او بیشتر دقت کردم. بسیار زیبا و نازنین بود. گفتم: "حالا از قتل و کشتار بیایم بیرون و یه خورده از خودمون حرف بزنیم." از کنارم بلند شد و گفت: "حرفامو قبلاً زدم. اگه منو می‌خوای، غیر از اینکه باید ثروتمند باشی، پوران هم باید از زندگیت رفته باشه." سمت او رفتم و گفتم: "من خیلی محافظه کارم. نمی‌تونم آدم بکشم." شیدا گفت: "آخرش خودت مجبور میشی پوران رو بکشی."

این را که گفت، در باز شد. همان زن جوان که حالا فهمیده بودم اسمش پوران است و زن من است، داخل شد. شیدا خواست فرار کند. پوران راهش را بست. شیدا او را هل داد و گریخت. پوران افتاده بود. رفتم سراغش. انگار مرده بود. او را کول کردم و از اتاق بیرون بردم. انداختمش روی صندلی عقب ماشین. خودم هم پشت فرمان نشستم و ماشین را از حیاط بیرون بردم.

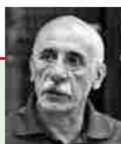
آسمان ابری بود. چراغهای خیابان کم‌سو بودند. من هم که شبکور هستم و شب‌ها خوب نمی‌بینم. با احتیاط رانندگی می‌کردم. فکرهای زیادی توی سرم بودم. قیافه جذاب و دلهره‌آور شیدا در ذهنم مجسم می‌شد که به من می‌گفت پوران باید بمیرد. و حالا می‌دیدم که پوران مرده. من باید صحنه تصادف درست می‌کردم. بهتر بود پوران را روی صندلی جلو می‌نشاندم و فقط کمربند خودم را می‌بستم بعد سمت راست ماشین را با سرعت زیاد به تیر چراغ برق می‌کوفتم. اینطوری همه فکر می‌کردند پوران در تصادف کشته شده. ماشین را کنار زدم و پیاده شدم تا پوران را بگذارم صندلی جلو. اما انگار پوران زنده بود. از ماشین پیاده شد و چند قدم رفت ولی افتاد. نبضش را گرفتم. زنده بود. او را روی صندلی جلو نشاندم. در را بستم. خودم هم سوار شدم و کمربندم را بستم. راه افتادم. پوران سمت من افتاد. او را به آن طرف هل دادم. فکر کنم ناله کرد. تردید کردم که آیا او را بکشم یا به بیمارستان ببرم. اگر نجاتش می‌دادم، ممکن بود مرا ببخشد و به زندگی با من ادامه بدهد ولی حتماً شیدا را بیرون می‌کرد. شاید هم بعد از اینکه نجاتش می‌دادم، مرا نمی‌بخشید. دیدم نجات دادنش دردسر دارد ولی کشتنش زحمت زیادی نمی‌خواهد. ماشین را می‌کوبم به تیر برق و قصه من و پوران تمام می‌شد و قصه من و شیدا آغاز می‌شد... بعد یک فکر شیطانی کردم:

بهتر بود ماشین را به تیر برق بکوبم بعد به پلیس بگویم شیدا مرا اغوا کرد و به خانه‌ام آمد. بعد زنم از راه رسید. بین شیدا و زنم درگیری شد. زنم افتاد و سرش ضربه خورد و بیهوش شد. شیدا فرار کرد. من پوران را سوار کردم که به بیمارستان برسانم. بین راه زنم تمام کرد. از بس دلهره داشتم، تصادف کردم... این نقشه خوبی است چون وقتی که زن نداشته باشم و ثروت زیادی هم داشته باشم، می‌توانم با زنانی دوست شوم که چند برابر از شیدا جذاب‌تر باشند. با هیچکدامشان هم وارد رابطه عاطفی نمی‌شوم تا بعداً سریش نشوند و دردسر نیاورند.

پوران باز هم ناله کرد. از سرش خون می‌آمد. نزدیک بود دلم بسوزد ولی خودم را کنترل کردم و

بقیه در صفحه ۶۵

انتقام دلیل سبکی عقل و پستی روح است.
● سقراط



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

شکست رکوردی ۲۹ ساله

در شبی که "گونزالو هیگوائین" مهاجم مهاجرت کرده ناپولی به یوونتوس با تک گل خود باعث پیروزی یوونتوس مقابل آ.س.رم شد، یک مهاجم ۲۹ ساله بلژیکی به عنوان جانشین او در ناپولی دست به کاری زد که طی ۴۲ سال گذشته از دست بزرگانی چون پلاتینی، رونالدو، کاکا، مارادونا، فان، باستن، زیدان و یا هیچ بازیکن دیگری برنیامده بود.
"**دریس میرتنس**" مهاجم هدف ناپولی، در پیروزی ۱ـ۵ تیم خود مقابل تورینو، چهار گل زد تا در دو بازی پیاپی به رکورد هفت گل دست یابد.
البته در این بازی دروازه‌بان مقابل او "جوهارت" مرد شماره یک دروازه تیم ملی انگلیس بود که این روزها به صورت قرضی از منچسترسیتی در تورینو بازی می کند و هرگز فکر نمی کرد که دروازه اش، چهار بار توسط یک مهاجم بلژیکی فرو ریزد.
این گلزن قهار، هفته قبل نیز در بازی مقابل کالیاری به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد و در پیروزی پنج بر صفر ناپولی مقابل این تیم سه گل به ثمر رسانید. آخرین مهاجمی که در دو بازی پیاپی به بیش از سه گل دست یافت، "پیترو آناستازی" ملی پوش بزرگ یوونتوس در فوتبال ۷۴ـ۱۹۷۳ بود که به این افتخار دست یافت و رکورد او ۴۲ سال دست نخورده باقی ماند و حالا کاری که بسیاری از بزرگان نتوانسته بودند، آن را تکرار کنند، این بازیکن به سادگی انجام داد و باعث تعجب همگان در کالچیو شد!



این فوتبال بازی با ذهن‌هاست!

در یکی از دیدارهای جام قهرمانی باشگاه‌های کشور در یکی از استان‌های فوتبالدوست، تنها ۵۰ نفر به تماشای بازی نشستند و این نشان می دهد که پتانسیل فوتبال ما تا چه اندازه حقیر و غیر قابل باور شده است. اما آنچه نگارنده را بر آن داشت تا این مطلب را بنویسم این است که دوام چنین فوتبالی با هیچ منطقی ممکن نیست.
در کجای فوتبال دنیا دیده‌اید، در یک بازی لیگ برتر تنها ۵۰ نفر به تماشای یک بازی بنشینند و تازه بعد از این بازی جار و جنجال به پا شود و ماجرا به کمیته انضباطی و فدراسیون فوتبال بکشد؟
پس حالا باید گفت، در شرایطی که دو تیم پرسپولیس و استقلال فرهنگ واقعی فوتبال را در استانهای دیگر مغایر با فرهنگ سایر کشورهای جهان کرده‌اند و از علاقه فوتبالدوستان نسبت به نماینده شهرستانشان کاسته‌اند، باز هم وجود چنین تیم‌هایی ضرورت دارد؟!
ما که هنوز، بعد از ۸۰ سال که از عمر فوتبال در کشورمان می گذرد، نتوانسته‌ایم علاقه شهروندان هر منطقه را نسبت به تیم بومی آن شهر هدایت کنیم و آنان فقط جذب فوتبال دوقطبی پرسپولیس و استقلال شده‌اند، دیگر دلیلی ندارد تا تیم‌های بی تماشاگر را راهی لیگی کنیم که انگاری جار و جنجال بر سر هیچ بوده و ما خواسته‌ایم، با فوتبالی بی ارزش ذهن تماشاگر را مشغول کنیم.



من فکر می کنم که اگر فوتبال را همانند برزیل و یا آرژانتین منطقه‌ای کنیم و نمایندگان و قهرمانان واقعی مناطق مختلف را برای کسب جام قهرمانی رویاروی هم قرار دهیم، هم بودجه زیادی را پس انداز می کنیم و هم از اتلاف وقت می کاهیم.

توصیه به فدراسیون فوتبال

خداداد عزیزی را از سالهایی به یاد می آورم که در تیم ابومسلم خراسان بازی می کرد و برای بازیهای مقدماتی المپیک ۱۹۹۲ بارسلونا توسط "استاد حسن حبیبی" به اردوی تیم امید دعوت شد. تیمی که در نهایت بالجبازی های کوته نظرانه بعضی از دست اندرکاران آن سالهای ورزش و علیرغم حمایت بی دریغ دکتر کلانتری وزیر کشاورزی و رئیس کمیته ملی المپیک آن زمان از صعود به دور نهایی باز ماند و همین مسأله باعث رد و بدل شدن حرفهایی بسیار تند میان حسن حبیبی و دکتر کلانتری در آخرین بازی آن تیم مقابل قطر شد.
حالا نزدیک به بیست و پنج سال از آن روزها گذشته و خداداد عزیزی دیگر آن پسرک کوچک اندام مشهدی نیست و سالهاست با گلی که شش سال بعد از آن اتفاق به استرالیا تحمیل کرد به یک مرد کلیدی در فوتبال ایران بدل شده و به گفته خدابیامرز محمد رنجبر سرپرست تیم ملی فوتبال ایران همیشه نان آن گل را می خورد!
این روزها اما خداداد عزیزی به عنوان مدیر فنی و در اصل سرمربی تیم سیاه جامگان خراسان در لیگ برتر حضور یافته و مرد همیشه عصیانگر با محرومیتی که با آن روبرو شده بار دیگر همانند همیشه جنجال آفرینی کرده است.
عزیزی درباره فریدون اصفهانیان اظهار نظر تندی کرده که به صلاح فوتبال نبوده و من معتقدم که اگر این حرفها درست باشد، بسیاری از دست اندرکاران فوتبال باید استعفا داده و خانه نشینی را پیشه کنند و اگر هم این حرفها درست نیست، خداداد عزیزی را باید به محرومیتی طولانی محکوم کرد تا همه بدانند که نباید بدون دلیل و مدرک حرف زد و اوضاع فوتبال را از اینی که هست خرابتر کرد. عزیزی حتی پارتمان داوری را با عنوان واژه آپارتمان دست انداخته و از فریدون اصفهانیان هم خواسته تا به جای ریاست در کمیته داوران، به عنوان مسئول فنی تیم‌های ملی، پرسپولیس، استقلال و یا حتی اف.اث. کلن آلمان مشغول به کار شود، زیرا دانش و توانایی‌های او بیشتر از قوانین داوری در مسائل فنی است و باید از وجود ایشان در کادر فنی تیم‌های حاضر در لیگ استفاده شود. اگر صحبت‌های او درست است که باید فکری به حال حل و فصل مشکلات کمیته‌های مختلف فوتبال کنیم، بخصوص آنجا که خداداد که ناظر بازی را متهم به رشوه گیری کرده که اتهام سنگینی است و حتما باید با هر گونه فسادی از جمله رشوه با شدت تمام برخورد کرد... و اگر درست نیست، حداقل این است که او را واداریم تا عذر خواهی کند... که اگر چنین نشود بعید است دیگر بتوان سنگی را در این فوتبال فلکزده روی سنگ دیگری بند کرد!



بقیه از صفحه ۱۵

سکوت...

می کرد شوخی می کنم. نیم ساعت بعد هم تلفن زد و گفت:

ـ به مادرم و پدرم گفتم حال مادرت خوب نیست و رفتین بیمارستان، امشب خودم میام ببینم شما چی میگین؟"

خودش آمد. ساعت ۷ غروب آمد و وقتی همان حرفها را از زبان مادرم شنید، خیلی محکم و قاطعانه گفت:

ـ اولاً این کافی شاپ مال من نیست، ثانیاً اگر مال من هم بود "شیربها" نمی دادم...، مگه دوران قاجاره؟ پدر و مادرم همین الان که شما برای ساغر جهیزیه ندادین از دستم عصبانی هستند و فقط به خاطر اینکه دختر تون رو دوست دارند قبول کردند، وای به اینکه بفهمند "شیربها" هم می خواهید...

مادرم شروع کرد به داد و فریاد: "همینه که هست...، اگه نمی خوای برو از یک خانواده دیگه زن بگیر"! شایان هم حرف آخرش را زد:

ـ من به خاطر ساغر حاضرم بمیرم...؛ اما شیربها نمیدم...

این را گفت و از خانه خارج شد. داشتم اشک می ریختم که مادرم گفت: "از من عصبانی نباش دخترم...، دست من نیست".

من هم رو کردم به عظیم آقا و فریاد زدم: "خدا لعنتت کنه نامرد، اول پدرم رو ورشکست کردی، بعد هم مارو بیچاره کردی و حالا هم برای زندگی من نقشه کشیدی...؟"

عظیم آقا با عصبانیت از جا برخاست، اما مادرم او را آرام کرد و گفت: "شما ناراحت نشو عظیم آقا...، من درستش می کنم..." این را گفت و بر سرم فریاد کشید: "دختره بی ادب...، حالا که به عظیم آقا توهین کردی، اگه او هم کنار بیاد من قبول نمی کنم..."

رفتم داخل اتاقم و اشک ریختم و بعد هم به شایان زنگ زدم. می گفت:

"ساغر به خدا قسم من روم نمیشه به پدر و مادرم بگم که شیربها بدن...، منو درک کن عزیزم..."

درکش می کردم، حق با او بود. به همین خاطر گفتم:

ـ تو راست میگی...، اما اگر این عروسی به هم بخوره من خودم رو می کشم!

شایان دعوایم کرد و نصیحتم کرد و هر طور بود آن شب لعنتی را سپری کردم. فردا تا ظهر از اتاقم خارج نشدم تا شایان زنگ زد و گفت که تا یک ساعت دیگر می آید آنجا تا با مادرم حرف بزند. آمد و با آرامش حرفش را زد: "باشه...، به خاطر ساغر قبول می کنم...، اما اگر جلوی پدر و مادرم چیزی در مورد شیربها بگین همه چیز خراب میشه...، من باید پراید رو بدهم که میدم، اما نمی خوام خانواده ام بفهمند!

مادرم شانه بالا انداخت و گفت:

"برای ما فرقی نمی کنه...!"

به این ترتیب خواستگاری و بله برون انجام شد و قبل از روز عقد شایان "شیربها" را داد و ما هم ازدواج کردیم...

***

پنج سال گذشت. در آن پنج سال فقط خدا را شکر می کردم که هر قدر می گذرد با شایان خوشبخت تر می شوم. حالا صاحب یک پسر هم بودیم و همه چیز برای خوشحالیمان کامل بود. گاهی اوقات به مادرم و عظیم آقا هم کمک مالی می کردیم. شایان خیلی دست و دلباز و سخاوتمند بود. من هیچ وقت آن پراید را ندیدم، مادرم می گفت: "عظیم آقا بابت بدهیهاش پرداخت کرده...!"

به همین خاطر من بیش از پیش از عظیم آقا متنفر بودم، مادرم اما هنوز و همچنان به دوره های دوستانه اش می رفت و از سفرهایش نمی گذشت، هر وقت هم می خواست به منزلمان بیاید تنهایی می آمد، یعنی من گفته بودم حق ندارد عظیم آقا را بیاورد.

تا اینکه مادرم نیز فوت کرد. توی دریا غرق شد تا من کاملاً تنها شوم. بعد از مرگ مادرم اولین کاری که کردم بیرون کردن عظیم آقا از خانه بود. خانه ای که مادرم در این سالهای آخر به جای اجاره، ان را رهن کامل کرده بود و قرارداد هم به نام خودش بود؛ بیرون کردن عظیم آقا از خانه، تنها انتقامی بود که از دستم ساخته بود!

اما قسمت تلخ ماجرا پس از چهلم مادرم شروع شد. شب که به خانه برگشتیم شایان بچه را خواباند و کنارم نشست و پرسید: آنقدر آرامش داری که یک حقیقت تلخ رو بشنوی؟

ـ دیگه تلختر از مرگ مادرم چی می تونه باشه شایان؟

این را گفتم و شوهرم آهی کشید و گفت:

ـ آره...، تلختر از مرگ مادرت، مرگ پدرت بود، پدری که به خاطر ولخرجیهای مادرت ورشکست شد و نصف مغازه اش را وقتی تو پنج سالت بود فروخت و موقعی که مریض شد نصف دیگر رو هم به عظیم آقا فروخت؛ اما مادرت به تو هیچی نگفت!

برخلاف تصور تو، این عظیم آقا نبود که از مادرت خواستگاری کرد، مادرت بود که کاری کرد تا عظیم آقا باهاش ازدواج کنه...، اما مادرت به تو هیچی نگفت! مادرت بهت نگفت که به خاطر اینکه بتونه رفیق بازی کنه پولهای پدر خدابیامرزت رو هدر داد، مادرت بهت نگفت که حتی عظیم آقا رو به خاک سیاه نشاند و اونو هم مجبور کرد نصف مغازه ای را که از پدرت خریده بود، به شریکش بفروشد، تا مادرت که دیگه از عهده اجاره خونه برنمی آمد، خانه رو رهن کامل کند و باز هم بره مسافرت!

در حالی که از خشم می لرزیدم فریاد زدم: "چرا چرت و پرت میگی شایان؟ این دروغها چیه سر هم می کنی؟"

شایان پوزخندی زد و گفت: "هنوز موقع عصبانیت نرسیده عزیزم، تو هرگز متوجه مهربانیهای عظیم آقا نشدی...، اون پیرمرد به خاطر اینکه با پدرت رفیق بود و بهش قول داده بود مراقب تو باشه، هیچ وقت بهت نگفت مادرت پول و خوشگذرانی رو از همه چیز بیشتر دوست داشت! پس بهتره اینو هم بدونی ساغر که چرا من حاضر شدم "شیربها" رو بدم...، آن پول را من ندادم، یعنی نداشتم که بدم...، فردای شبی که مادرت آب پاکی رو ریخت روی دستم، صبح که شد عظیم آقا آمد کافی شاپ و ابتدا یک قرآن گذاشت مقابلم و گفت: "قسم بخور هر چی می شنوی پیش خودت بمونه"! من هم قسم خوردم و بعدش "عظیم آقا" پول یک پراید رو بهم داد و گفت: "این پولو گذاشته بودم کنار که اگر یک روز مُردم، جنازه ام زمین نمونه...، اگر مادر ساغر بفهمه این پول رو دارم، زندگیم رو می کنه جهنم...، اما می خوام این پولو بهت بدم تا تو به عنوان "شیربها" بدی به مادر ساغر...، چون آن دختر تو رو خیلی دوست داره و منم به پدرش قول دادم مراقبش باشم!"

شایان می گفت و من اشک می ریختم و او ادامه داد:

ـ مادرت حتی یک ریال از آن پول رو هم به عظیم آقا نداد، اگر کمکهای او و پول مغازه نبود حتی نمی توانست پول رهن خانه اش رو جور کند، اما مادرت هرگز به تو نگفت که عظیم آقا آدم خوبی بود! این پیرمرد آنقدر باشرف بود که همین الان رفته داخل زمین زراعتی یکی از اقوامش در شمال و داخل چادر زندگی می کنه، اما هیچ وقت به تو نگفت که آدم بدی نبود!

حالا صدای هق هق ام خانه را می لرزاند...

***

شایان ترمز کرد و گفت: "بهتره من نیام و خودت بری..." سر تکان دادم و پیاده شدم، از دور چادری را که عظیم آقا داخلش زندگی می کرد دیدم و با خودم گفتم: "چیکار کردی مادر...؟" و آن چند صد قدم را جلو رفتم و عظیم آقا را که جلوی چادرش نشسته بود و کتاب می خواند صدا کردم: "عمو عظیم... من که جز شما هیچکس رو ندارم...، اگه از من هم نفرت داری لااقل به پسرم رحم کن که دوست داره پدربزرگ داشته باشه!"

عظیم آقا اشکهایش را پاک کرد و مرا در آغوش گرفت...

***

حالا همه شادی من همین است که هفته ای یکبار به دیدن عظیم آقا در خانه ای که برایش رهن کرده ایم بروم تا با خنده های او، احساس گناهم کم شود!

فاش نکردن اسرار مردم دلیل کرامت و بلندی همت است ● سقراط



قهرمان سابق ایرانی بوکس جهان

پس از حادثه بم به ایران برگشتم

مهیار منشی‌پور قهرمان ۷ ساله بوکس حرفه‌ای دنیا در خروس وزن است، کسی که بعد از دوران قهرمانی‌اش در فرانسه اوج گرفت و تبدیل به ناظر وزارت ورزش این کشور در تیمهای ملی بوکس شد. او کسی است که به ایرانی بودن خودش می‌بالد و بعد از زلزله بم به ایران آمد و با ایجاد یک موج کمک بین‌المللی یک مدرسه در این شهر ساخت و حالا هم از ورزش می‌گوید و هم از عملیات تروریستی و برخورد غلط فرانسوی‌ها با خارجی‌های ساکن آن کشور. گفت‌وگوی پیش رو حرفهایی برای گفتن دارد...

در این دو سه هفته‌ای که ایران بودید جذابترین چیزها برایت چه بوده؟

از نظر کلی فعالیت اقتصادی و راحت بودن مردم. به نظرم فشار کمتر به آنها وارد می‌شود. همیشه در کشورهای غربی زندگی در خانه و زندگی در بیرون با هم یکی هستند، ایران خیلی فرق داشت. امروزه این اختلاف کمتر شده.

نسبت به سری قبل که آمدی این اتفاق افتاده؟

ده سال پیش نسبت به زمان جنگ که من رفتم بهتر بود والان هم نسبت به ده سال پیش. از نظر روانشناسی این فشار است که دو نفر مختلف باشی. این هم مهم است که با این توافقات اخیر و برداشته شدن تحریمها زندگی راحت‌تر خواهد شد، فقط باید صبر کنیم. من مطمئنم که این اتفاقات و این تفاهم، خیلی در آینده برای مردم ما خوب می‌شود. باید صبر کنیم تا اثراتش را ببینیم.

تحت تاثیر چه قهرمانی به بوکس علاقه مند شدید؟

مالوین اگلی آمریکایی که یکی از ده بوکسور برتر تاریخ دنیا است.

نسل قبل از تایسون است؟

بله. دهه ۸۰ است.

اولین مسابقه‌اش را چه زمانی دیدی؟

سالهای ۸۸-۸۹ بود. البته مسابقه ندیدم چون اجازه‌اش را نداشتم. آنجا عمه‌ام سرپرست من بود، از نظرش بوکس ورزش لات‌ها بود.

کی از ایران رفتی؟

سال ۱۹۸۶ پدرم و راننده‌اش من را به فرودگاه رساندند. با لباس کارش آمده بود که من راحت رد شوم.

پدرت نظامی بود؟

معاون پلیس تهران بود. من با یک هواپیما به پاریس رفتم و مستقیم در ساختمانهای سازمانی آنجا ساکن شدم و در حقیقت شدم یک خارجی که در پاریس زندگی می‌کرد.

×**چند سال از پدرت دور بودی؟**

۵ سالی شد تا دیدمش. ده ساله بودم از ایران خارج شدم و تا ۱۵ سالگی پدرم را ندیدم. بعد هم یک بار در سال او را می‌دیدم. الان هم هفت سال است در ایران زندگی می‌کند. من همیشه بی‌فامیل بودم فقط ۵ سال در عمرم با پدرم در یک خانه بودم. بعد از ورود به پاریس این تغییر سطح اجتماعی من را اذیت می‌کرد، چون آدم خیلی شجاعی نبودم.

احساس انزوا داشتی؟

بله و سرخوردگی. این خیلی معمول است. هر چقدر هم جایزه نوبل بگیری یا درس بخوانی،



آخرش تو را به عنوان یک خارجی می‌شناسند. اما امروزه من را به عنوان یک فرانسوی می‌شناسند و به من افتخار می‌کنند.

از اولین بار که شروع کردی تا وقتی ستاره شدی چقدر طول کشید؟

همانطور که گفتم عمه‌ام مخالف ورزش بوکس بود. همسایه من معلم ورزش بود و در سالن آپارتمانش به من آموزش می‌داد. بعد از مدتی به من گفت تو دیگر باید به باشگاه بروی و دیگر نمی‌شود اینجا تمرین کنی. من به عمه‌ام گفتم می‌خواهم دنبال بوکس بروم راضی نبود و گفت باید با پدرت صحبت کنی. وقتی تلفنی به بابا گفتم تلفن را قطع کرد. من هم سه ماه به ۱۸ سالگی‌ام مانده بود که بالاخره بوکس را شروع کردم. در حقیقت همین مخالفت‌ها باعث شد خیلی دیر شروع کنم.

می‌گویید حتی اگر نوبل هم بگیری وقتی مهاجر باشی تو را خارجی می‌دانند. پس چه کردید که شما را از خودشان می‌دانند؟

برایشان تیتر و مدال آوردم. مطرح‌ترین ورزشکار فرانسه زین‌الدین زیدان است ولی او زیاد حرف نمی‌زند و مصاحبه نمی‌کند. من می‌گفتم مهم نیست که برای کشورت گل بزنی مطرح شوی یا مشت بزنی؛ این مهم است که با این شهرت چه کنی. دو هفته پیش دیدید که یکی از این مهاجرها با یک تریلی ملت را له کرد. بیشتر این تروریست‌ها در فرانسه به دنیا آمده‌اند. الان اینها یک مشکل بزرگ است. همان زمانی که در سال ۲۰۱۵ حملات تروریستی در فرانسه انجام شد من گفتم که فرانسه نتوانسته مهاجران را جذب کند. یک بخشی از جمعیت فرانسه خودشان را فرانسوی نمی‌دانند و این مشکلی است که سیاستمدارهای این کشور نمی‌خواهند ببینند.

اولین مدال را چه سالی آوردی؟

اولین تیتر را در سال ۲۰۰۱ قهرمانی فرانسه آوردم. من تازه سال ۲۰۰۰ فرانسوی شدم. یعنی سال ۸۳ وارد فرانسه شدم و تازه ۱۷ سال بعد تابعیت گرفتم خیلی دیر. چند ماه بعد هم اولین مدال را آوردم. بعد دیگر خیلی سریع پیش رفت. دوبار قهرمان فرانسه شدم. ماه ژوئیه ۲۰۰۲ قهرمان اروپا شدم. بعد سه بار قهرمان اروپا شدم و ۴ ژوئیه ۲۰۰۳ قهرمان جهان شدم.

در تمرین اجازه زدن داری؟

مسابقه واقعی است فقط دستکشها بزرگتر است. جالب این است که اولین **تیتر جهانی** را در یازده کیلومتری خانه‌ام انجام دادم. من برای استانداری کار می‌کردم و پارک تفریحاتی که در آن مسابقه دادیم در اصل برای استانداری بود.



پس در خانه‌ات او را بردی.

دومین تیتر در پاریس برگزار شد با یک حریف ونزوئلایی بود. تیتر سوم باز با سلیم مِچکِن این بار در شهر خودش مسابقه دادم. چون وقتی با قهرمان جهان قرارداد مسابقه می‌بندی، اگر او را ببری به او قول می‌دهی که سال بعد دوباره به او یک شانس بدهی اما من دوباره با ناک آوت بازی را بردم. تیتر چهارم با یک ژاپنی در مارسی برگزار کردم. آنجا همه ورزشکار هستند و ۸هزار تماشاچی داشت آن را هم با ناک اوت بردم. تیتر پنجم دوباره در همان پارک تفریحی نزدیک خانه‌ام با یک مکزیکی قهرمان جهان انجام شد که در نهمین راند با ناک اوت بردم. هفتمین مسابقه که باختم با یک تایلندی در پاریس بود. همیشه می‌گویم آن باخت قسمت بود. به خاطر آن دو سال و نیم بوکس را کنار گذاشتم و با مادر شیرین آشنا شدم و شیرین به دنیا آمد. این اتفاق خیلی خوبی برایم بود. برای مسابقه هشتم خودم مسابقاتم را تنظیم کردم سه مسابقه ده راندی برگزار کردم که در فدراسیون ریتینگ بگیرم. آخرین مسابقه قهرمانی جهانم هم ۴ژوئیه ۲۰۰۹ در پاریس بود که همه کارهای مسابقه را خودم و یک وکیل انجام دادیم. آن مسابقه با بزرگترین بوکسوری بود که تا به حال با او مسابقه داده بودم کسی که ۲۰ بار قهرمان جهان شده. یک کم بردم ولی چون با امتیاز رفتیم نمی‌شد قهرمانی را به من بدهند.

از چه زمانی در ایران معروف شدی؟

از بعد از جریان بم. قبل از بم جوان‌هایی که روزنامه ورزشی می‌خواندند فقط من را می‌شناختند تا این که یازده روز بعد از زلزله آمدم و تازه اینجا من را شناختند.

چه شد که تصمیم گرفتی برای بم بیایی؟

در تعطیلات اسکی بودیم یک باره از تلویزیون دیدم چنین جریانی پیش آمده. سه چهار ساعت اول فکر کردم یک زلزله معمولی است و نهایت دویست سیصد نفر فوت می‌کنند امازمانی که فهمیدم جریان خیلی جدی است به میچ میکرم زنگ زدم که یک فرانسوی الجزایری تبار است. او کسی است که یک یورو هم برایش یک یورو است و نخواهد به بوکسورش نمی‌دهد. به او زنگ زدم گفتم همه فامیل من آنجا هستند. به شبکه پلوس که مسابقات من را پخش می‌کرد زنگ زدیم و با مهمترین روزنامه ورزشی فرانسه هم هماهنگ کردیم، یک روزنامه نگار و عکاس از روزنامه اکیپ و یک فیلمبردار از شبکه پلوس با ما همراه شدند. یک سری وسایل و کفش و لباس گرم دادند که بیاوریم.

ویزا چطور گرفتید؟

زمان زلزله گفتند برای خارجی‌ها ویزا نمی‌خواهد. یازده ساعت فقط در بم بودم. همان روز یک برنامه نیم ساعتی از تلویزیون فرانسه پخش شد و صفحه آخر روزنامه هم یک مطلب با تیتر "به زمینش برگشته" بهترین روزنامه نگار ورزشی فرانسه به اسم کریم بن اسماعیل درباره من چیزهایی نوشت. این باعث شد که مردم شروع کردند به تلفن زدن و درخواست کمک بدهند. بعد یک انجمن به اسم فرانسه بم درست کردیم که یک شماره بانکی دادیم و ۱۱۵هزار یورو جمع کردیم شش ماه بعد به بم برگشتم برای انتخاب یک زمین و ساختن یک مدرسه. همان کسانی که در یونسکو می‌شناختم با آقای رضا ثمربخش که رئیس بخش آموزش و پرورش در شش هفت کشور این منطقه است با من تماس گرفت این پول را به حساب آنها ریختیم و در سال ۲۰۰۷ هم برای افتتاح مدرسه‌ای که بخشی از پولش همان ۱۱۵ هزار یورو بود، آمدم. بیش از یک میلیون دلار هزینه ساخت آن مدرسه بود که ۱۵درصدش از آن پول بود. کمک‌های بزرگ زیادی کرده بودند مثلا یک پروفسور ایرانی از دانشگاه سانفرانسیسکو یک تلسکوپ بزرگ به این مدرسه اهدا کرد یا کلی کامپیوتر داد. مدرسه پسرانه‌ای است که امکانات فوق العاده‌ای دارد.

بعد از این که دوره قهرمانی تمام شد بیشتر برنامه‌ات کارهای عام المنفعه بود؟

بله. بیشتر حرف می‌زدم. در ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ زمانی که ماجراهای تروریستی در فرانسه اتفاق افتاد...

از خانه‌های پناهنده‌ها شروع شد؟

نه. از خانه‌های سازمانی که ساخته‌های ارزانتری برای اقشار پایین‌تر است شروع شد. مثلا در شهر خودمان یک بخشی در حاشیه درست کردند و اشتباهشان این بوده که فقط برای مهاجرهاست. این یک سیاست غلط است که یک کولونی درست شده که از کشورهای مختلف آفریقایی و آسیایی هستند. مثلا طرف ۲۰ سال است آنجا زندگی می‌کند هنوز فرانسوی یاد نگرفته. هر بار هم که یک اتفاق تروریستی رخ می‌دهد، مسئولین در تلویزیون می‌گویند این مشکل را برطرف می‌کنیم ولی شش ماه بعد یادشان می‌رود. امروزه اما اینخود فرانسوی‌ها هستند که بمب می‌گذارند، یا یک کامیون برمی‌دارند مردم را له می‌کنند، تقصیر خودشان است چون آنها را رها کردند. همه جای جهان نمی‌شود که یک سیستم مالی اداری را اجرا کرد. بچه‌هایی از بخش‌های اطراف پاریس با یک مترو به شانزه لیزه می‌آیند، بجز اینکه به مک دونالد بروند یک کوکا بخورند هیچ چیز دیگری نمی‌توانند مصرف کنند. خب این ایرادی ندارد زندگی این است. ممکن است بعضی نداشته باشند. اما مشکل این است که وقتی به هر مغازه‌ای بروند نگهبان مغازه دائم دنبالشان می‌رود که دزدی نکنند. چون می‌گویند این عرب یا سیاه است، پس دزد است. مهاجرها هم با خود می‌گویند ما را چون با عنوان فرانسوی قبول ندارند پس ما فرانسوی نیستیم. در صورتی که وقتی آنجا به دنیا آمدند باید فرانسوی شناخته شوند. پس این تقصیر خودمان است که داعش یا طالبان به راحتی با آنها صحبت می‌کنند و آنها را جذب می‌کنند.

یعنی هم خود آن بچه‌ها دچار دوگانگی هستند، هم نگاه درستی به آنها وجود ندارد؟

بله و این تقصیر سیاستمدارها و از طرفی هم تقصیر خانواده‌شان است که اکثرا بی‌سواد هستند شاید بلد باشند بخوانند و بنویسند ولی مشکل تضاد فرهنگی دارند. چرا در ملیت‌های ما چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد؟ برای اینکه در خانه با هم حرف می‌زنیم.

چقدر ایرانی آنجا داریم؟

تعداد ندارم. اما زیاد نیست. دو نوع ایرانی هستند کسانی که اول انقلاب آمدند که در جنوب فرانسه و در پاریس هستند که وضع مالی خیلی خوبی دارند. عده دیگری هم مثل ما هستند که برای درس خواندن آمدند یا آمدند و ماندند و زیاد از نظر مالی سطح بالا نیستیم.

دوست نداشتی با پرچم ایران افتخار کسب کنی؟

نشدنی بود. در بوکس هیچوقت نمی‌توانستم، چون حتی همین الان هم ایران بوکس حرفه‌ای ندارد. امروز هم اگر قهرمان جهان بودم نمی‌توانستم بیایم در امجدیه رینگ بگذارم و مسابقه برگزار کنم. آرزویم این بود که در لس آنجلس و در حضور ایرانی‌های آنجا مسابقه بدهم که طراح مسابقاتم عرضه‌اش را نداشت و خودم هم نتوانستم.

رأی اعتماد به کشتی فرنگی یا به علی اشکانی

علی کیانی موحد

شورای فنی تیم‌های ملی کشتی فرنگی کشور درباره انتخاب سرمربی تیم ملی کشتی بزرگسالان فرنگی کشور با توجه به اولویت‌های:

الف: هماهنگی، همکاری و اعتقاد سرمربی منتخب به اجرای فرآیند انتخاب تیم ملی کشتی بزرگسالان فرنگی در انتخاب تیم ملی.

ب: داشتن کادر فنی توانمند و باتجربه در المپیک ۲۰۲۰ و المپیک ۲۰۲۴.

ج: آینده‌نگری و جوانگرایی در کادر فنی تیم‌های ملی کشتی فرنگی کشور.

تصمیم گرفت از میان مربیان جوان و موفق سال‌های اخیر تیم‌های ملی کشتی فرنگی ایران، مربی شایسته‌ای را به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان انتخاب و با تمام توان در مسیر کسب تجربه و ارتقاء توانمندی‌های فنی و مدیریتی لازم، از کادر فنی منتخب حمایت کند.

با استناد به اولویت‌های فوق‌الذکر از میان مربیان جوان و واجد شرایط موجود، علی اشکانی نایب قهرمان جهان در سال ۲۰۰۵، دارنده ۳ مدال طلا و یک نقره آسیا، عضو تیم‌های ملی ایران در المپیک‌های ۲۰۰۰ سیدنی و ۲۰۰۴ آتن، دانشجوی دوره دکتری تربیت بدنی (مدیریت ورزشی)، سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی نوجوانان کشور در ۳ سال گذشته، مدیر تیم‌های ملی کشتی فرنگی کشور در سال ۲۰۱۳ و سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی نوجوانان ایران که در مسابقات ۲۰۱۶ گرجستان به مقام قهرمانی جهان رسید را به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان ایران تا بازی‌های آسیایی ۲۰۱۸ اندونزی انتخاب کرد...

مخالفان و موافقان

سرانجام پس از کش و قوس‌های فراوان بعد از المپیک و کناره‌گیری محمد بنا و گمانه‌زنی درباره گزینه‌های جانشینی محمد بنا، شورای فنی با بررسی نفرات موجود، دست به انتخاب زد و نام علی اشکانی را به عنوان سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی بزرگسالان بیرون کشید؛ انتخابی که در همان زمان هم موافقان و مخالفان زیادی داشت. موافقان عقیده داشتند که فرصت دادن به مربیان جوانی که خود در زمان کشتی گرفتن از جمله کشتی‌گیران فنی این رشته بوده‌اند، می‌تواند آینده این رشته را در مربیگری تضمین کند. از طرفی عملکرد اشکانی در رده پایه و نتایجی که در رده نوجوانان گرفته بود یکی از دلایل قوت انتخاب او بود.

البته مخالفان هم حضور اشکانی در رده بزرگسالان را زود می‌دانستند و معتقد بودند کسب نتایج در رده نوجوانان آنهم با اختلاف شکننده با حریفان، هیچ‌گاه نمی‌تواند تضمینی برای موفقیت در رده سنی بزرگسالان باشد و بهتر بود اشکانی مدتی هم در رده جوانان مشغول می‌شد و سپس با کسب تجربه بیشتر به بزرگسالان می‌آمد، همان راهی را که محمد طلایی طی کرد. البته هیچ کس منکر اینکه باید به مربی جوانی مانند اشکانی فرصت داد نیست، اما شاید بهتر بود اعضای شورای فنی مسیر دیگری را برای رساندن اشکانی به تیم ملی بزرگسالان انتخاب می‌کردند تا حالا به بن بست نخورند تا برای فرار از پاسخگویی از انتخابشان و نتایج کشتی فرنگی تلفن خود را به روی سوال کنندگان نبندند.

البته از حق نگذریم که اشکانی فرصت زیادی را هم برای آماده‌سازی این تیم در اختیار نداشت هر چند نفراتی که او برای حضور در مسابقات جهانی انتخاب کرد، جوان و کم تجربه نبودند که مدعی اشتباهات فردی آنها شویم. بیابانگرد و قادریان (در عین جوانی) هر دو عنوان‌دار جهان هستند و با کوله‌باری از تجربه گام در این میدان گذاشتند پس حتما ایرادی در کار فنی بوده که حتی نتوانستند این دو کشتی‌گیر را برای دو دور کشتی گرفتن آماده کنند تا در همان مسابقه نخست حذف نشوند، آنهم مقابل رقیبانی که در دسته حریفان درجه دوم قرار می‌گیرند.

از سوی دیگر بدیهی است که مسئول اول هر تیمی در هر رشته ورزشی، سرمربی تیم ملی محسوب می‌شود که در موفقیت و ناکامی نام او به عنوان نفر نخست مطرح است و موفقیت و ناکامی به پای او نوشته می‌شود. بنابراین اشکانی به رغم همه محدودیت‌ها و مشکلات باید مسئولیت این ناکامی را بپذیرد. اشکانی در این سال‌ها ثابت کرده است توان نه گفتن به هیچ پیشنهادی را ندارد و فراز و نشیب زیادی را هم تجربه کرده است؛ از مدیریت تیم‌های ملی گرفته تا بازگشت به عنوان سرمربی نوجوانان. زمانی که کشتی فرنگی بهترین نتایج را در المپیک لندن گرفته بود، پس از رفت و آمدهای مکرر محمد بنا، او به عنوان مدیر فنی تیم‌های ملی کشتی فرنگی انتخاب شد، اما خیلی زود از این سمت کنار رفت و در کمال تعجب در عقب گردی عجیب سرمربیگری تیم نوجوانان را پذیرفت.

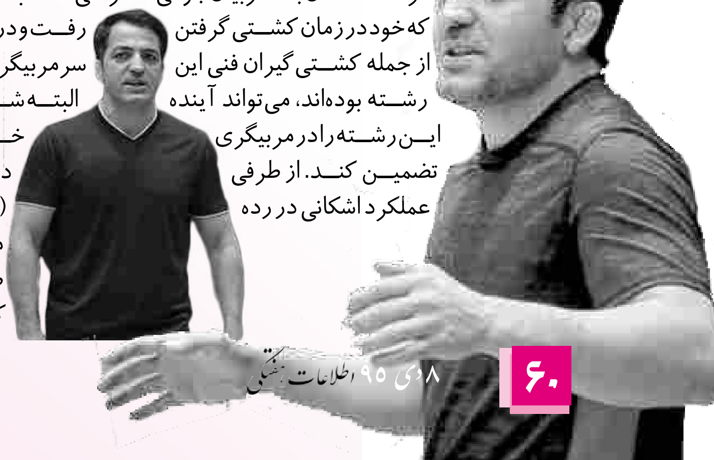
البته شاید نتوان در این زمینه به اشکانی خرده گرفت چرا که شاید هر فرد دیگری هم جای او بود این پُست مهم (سرمربیگری بزرگسالان) را قبول می‌کرد و نمی‌توانست این فرصت طلایی را از دست بدهد، اما نفراتی که این پیشنهاد را به اشکانی دادند باید بار دیگر دلایل خود را مرور کنند که آیا این توانایی را در اشکانی دیدند که به او میدان دادند و آیا حالا که موفق به کسب نتیجه در مسابقات جهانی نشده است خیلی راحت او را مقصر ناکامی و مشکلات معرفی و از زیر بار مسئولیت شانه خالی خواهند کرد یا خودشان هم پاسخگو خواهند بود.

به هر حال کشتی فرنگی نتایج فوق‌العاده ضعیفی در مسابقات جهانی مجارستان گرفت و بعد از بازگشت اعضای تیم باید بررسی لازم برای علل این ناکامی صورت گیرد و اعضای شورای فنی بار دیگر کلاه خود را قاضی کنند.

البته سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی با بیان اینکه اولین تجربه سرمربیگری در مسابقات جهانی مجارستان برای او تجربیات ارزشمندی به همراه داشته است، گفت: به جرات می‌گویم این مسابقات باعث شد پنج سال به تجربه من اضافه شود چرا که دید من را نسبت به بسیاری از مسائل باز کرد و باعث شد شناخت بسیار خوبی را نسبت به وضعیت کشتی، قوانین آن، داوری و کشتی کشورهای دیگر به دست بیاورم. ان‌شاءالله از این تجارب استفاده می‌کنم تا در میادین بعدی به نتیجه مناسب برسم. به دنبال این هستم تا نفرات جدیدی را به کادر فنی اضافه کنم و از مربیانی استفاده کنم که می‌توانند با تجربه بالایشان به تیم ملی کمک کنند. البته نفرات فعلی در کادر فنی حضور خواهند داشت و از وجود آنها هم استفاده خواهیم کرد.

با این حال علی اشکانی توجیه جالبی نیز درباره نتایج ضعیفش دارد: مگر ما در المپیک ریو با تمام شایستگی و بهترین تیمی که در اختیار داشتیم توانستیم نتیجه مناسب که در خور شان کشتی فرنگی ایران باشد به دست بیاوریم؟ باید به این موضوع توجه کنیم که کشتی ما طی دو سه سال گذشته افت شدیدی داشته و اگر ما خوب بودیم در همان المپیک نتیجه لازم را می‌گرفتیم. واقعیت این است که فعلا کشتی فرنگی ما در شرایطی نیست که بخواهیم خیلی زود نتیجه بگیریم. البته خدا را شکر با توجه به نتایج جوانان ایرانی در کشتی باشگاه‌های جهان می‌توانیم به آینده امید زیادی داشته باشیم چرا که استعدادهای بسیار خوبی در این مسابقات دیدم. به عنوان نمونه علی اکبر حیدری که در مسابقات قهرمانی کشوری با قوانین جدید توانست دو سه کشتی گیر خوب را شکست دهد در این مسابقات نیز از سد کشتی گیرانی مانند مهدی علی‌یاری گذشت و باید گفت، حیدری کشتی گیری است که می‌تواند به تیم ملی کمک زیادی کند.

اگر می‌خواهیم در آستانه المپیک ۲۰۲۰ دوباره کاسه چه کنم دست نگیریم، باید از همین حالا روی گزینه‌های جایگزین و متفاوت هم نظر داشته باشیم. باید دید آیا شورای فنی تیم‌های ملی کشتی فرنگی رأی اعتمادش به اشکانی را پس خواهد گرفت یا باز هم پشت او خواهد ایستاد و تا کی و کجا به او



نیم فصلی که به سر رسید

محمد مهدی جوادی



در مجموع می توان گفت لیگ آزادگان در نیم فصل اول گرچه در مقایسه با سال گذشته شاهد اندکی رشد و رونق بوده اما همچنان تا رسیدن به یک لیگ آرمانی فاصله دارد.

نیم فصل اول مسابقات لیگ برتر فوتبال کشور سرانجام با قهرمانی پرسپولیس به پایان رسید و آخر همین ماه تیمها پس از مدتی استراحت نیمه دوم فصل را آغاز خواهند کرد. در این فاصله البته تیمها می توانند با خداحافظی از نفراتی که چندان به کارشان نیامد و یا با به خدمت گرفتن نیروهایی که به کارشان می آید نقاط ضعف خود را بپوشانند و بر نقاط قوت خود بیفزایند.

آنچه که تا به حال اندکی موجب دغدغه بخش قابل توجهی از طرفداران فوتبال شده رتبه ای است که برخلاف پرسپولیس، تیم استقلال در جدول رده بندی به خود اختصاص داده است که طرفداران این تیم قاعدتاً از کسب چنین رتبه ای خرسند نیستند اما مسؤولان استقلال ترجیح دادند تا به مربی با انگیزه ای چون علیرضا منصوریان فرصت دهند تا بتواند نقشه های خود را عملی کند و استقلال را به جایگاه واقعی اش برگرداند. این صبر و حوصله البته قابل درک است. تحملی که مدیران پرسپولیس سال قبل صورت دادند تا تیم برانکو بعد از ناکامی های ابتدای فصل بتواند بر اوضاع مسلط شود و نقشه هایش را به مورد اجرا بگذارد. این صبر جواب داد و سال گذشته پرسپولیس توانست تا روز آخر قهرمان بماند اما با تفاضل گل جایش را به تیم خوب ویسی (استقلال خوزستان) داد. امسال اما پرسپولیس نتایج بهتری کسب کرد و در همان نیم فصل در بالای جدول قرار گرفت.

شاید این نسخه برای استقلال هم پاسخ بدهد و استقلال با هدایت علیرضا منصوریان به رتبه های بالای جدول دست یابد. به این می توان خوش بین بود چرا که در آخرین بازی این تیم مقابل سپاهان شاهد انگیزه بالای بازیکنان برای موفقیت بودیم. آنها که ده دقیقه پایانی بازی زیبای استقلال و سپاهان را در استادیوم جوان شده نقش جهان اصفهان و در حضور بیش از ۳۰ هزار تماشاچی دیدند. این شوق آبی پوشان را برای دستیابی به گل تماشا کردند. میل و شوقی که سرانجام در وقتهای اضافه نتیجه داد و استقلال را به گل تساوی رساند و به استرسهای منصوریان و طرفداران تیم آبی پوش پایتخت و تشدید بحران آنان پایان داد.

اما جدای سرخابی های پایتخت، تیم تبریزی آرام آرام و بی سر و صدا در نزدیکی های صدر جدول چند هفته ای است که قدم می زند. تراکتورسازی با هدایت امیر قلعه نوعی و با حمایت پرشور طرفدارانش فصل را به خوبی تا اینجای کار دنبال کرد و تیم دوم جدول رده بندی با بازیکنان سربازی که در نیم فصل به او اضافه می شوند ماههای آینده از قدرت بیشتری هم در درون زمین و هم بر روی نیمکت برخوردار خواهد بود.

اما در این میان شاید بتوان گفت تیم علی دایی (نفت تهران) که در رده چهارم جدول رده بندی است ویژگی های منحصر به فرد خودش را دارد. علی دایی نه طرفداران سرخابی ها را دارد و نه تشویق همه جانبه آذری های تراکتوری را و جدای اینها با مشکلات مالی هم دست و پنجه نرم می کند و همین که با وجود این مشکلات توانسته خود را در بالای جدول نگه دارد یک امتیاز محسوب می شود.

در کنار اینها البته ذوب آهن احیا شده هم هست که حسینی توانسته با کادر مربیان و بازیکنانش ۵ بازی پیاپی با این تیم ۱۵ امتیاز بگیرد که کارنامه خوبی است برای تیمی که در ۱۰ بازی قبل از آن نتوانسته بود این همه امتیاز کسب کند.

نیم فصل لیگ برتر در پایین جدول هم حکایتهای خاص خودش را دارد و از جمله گفتنی های پایین جدول ماشین سازی است که با وجود سرمایه گذاریهای نسبتاً خوب ابتدای فصل و یارگیری های پرسروصدایش (از جمله به کارگیری آندرانیک تیموریان با بالاترین رقم دستمزد در میان کلیه بازیکنان لیگ) حال در انتهای جدول دست و پا می زند و شاهدی است بر این اصل که همیشه پول حلال مشکلات نیست.

در بررسی نیم فصل اول لیگ البته به نکات فراوان دیگری هم می توان اشاره داشت از جمله کم لطفی به تیم قهرمان فصل پیش (استقلال خوزستان) که این روزها به شدت درگیر مشکلات مالی است و نیز حرکت رو به رشد فولاد با نعیم سعداوی که بازیهای خوبی به نمایش می گذارد و چند هفته ای است که خوب هم نتیجه می گیرد و نیز نتایج خوبی که پیکان با مجید جلالی گرفته و تیم هم خانواده اش سایپا با مربیگری حسین فرکی از آن محروم بوده و کار را به استعفای این مربی با اخلاق هم کشانده است.

در مجموع باید گفت لیگ آزادگان در نیم فصل اول گرچه در مقایسه با سال گذشته شاهد اندکی رشد و رونق بوده اما همچنان تا رسیدن به یک لیگ آرمانی فاصله دارد. هنوز ظرفیت ورزشگاهها خالی می ماند و متوسط حضور تماشاگر در هر بازی چندان قابل قبول نیست و هنوز هم برخی مشکلات اخلاقی و بی نظمی ها و سوء رفتارها، سلامت و نشاط آن را در معرض تهدید قرار می دهد و مجموعه اینها نیازمند توجه بیشتر و تلاش در جهت ارتقای رشد کیفی لیگ است.

همچنان که کل فوتبال ما نیازمند اصلاحات ساختاری است؛ همچنان که باشگاههای ما... که هنوز تا رسیدن به حد و اندازه های یک باشگاه حرفه ای و فراتر رفتن از یک نام یا برند و تبدیل شدن به یک سازمان و تشکیلات ساختارمند کارهای فراوانی باید صورت دهند.

همچنان که توجه به تیمهای پایه در این فوتبال باید از وضعیت بحرانزده و اسفناکی که در حال حاضر دارد به وضعیتی مطلوب و مولّد تغییر پیدا کند و...

همه اینها امیدهایی است که می توان داشت. گرچه جوان نیستیم و گفته اند آرزو بر جوانان عیب نیست اما شاید جوانان نسل بعد و جوانان آینده تحقق این آرزوها را به چشم ببینند و در عمل احساس کنند.

کسی که بطرف هدف نهایی می رود مانند مسافری است که شب هنگام از کوه بالا می رود • تاگور

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **جناب آقای دکتر علیرضا برق، متخصص گوش و حلق و بینی** قدردان شما هستیم که با تعهد کاری و رفتاری بسیار شایسته سلامتی دوباره را به بیماران باز می‌گردانید و مطمئن باشید که دعای خیر بسیاری را بدرقه راه خود می‌کنید
نیلوفر گردان

✽ **آیلین عزیزم،** امروز خورشید، شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و قلب ما به مناسبت آمدنت غرق نور و گرما خواهد شد. ۲۰ دی ماه چهارمین سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم
مامان فرح

✽ **رحیمه جان، همسر عزیزم،** من عشق را با تو تجربه کردم و محبت را در قلب تو یافتم و امید به زندگی را از تو آموختم، ای زیباترین هدیه خدا دوستت دارم
همسرت، رضوان علیزاده ـ اردبیل

✽ **خواهران عزیزم، شکوفه و هودای نازنین،** روز میلادتان ارمغان خوبی‌ها است
خواهرت، انسیه ترابی ـ ملایر

✽ **سرکار خانم فرزانه حاتمی،** انتخاب شایسته شما را به عنوان بازیگر در نمایش دنیای بیگانه من، تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت بیشتر از خدای بزرگ خواستاریم
فخری گلکار، ملک واهب، فاطمه ایزدی، رضا عابدی، علی کدخدایی و حسین بخشی

✽ **نوش آفرین من، دختر عزیزم،** ۱۲ دی پانزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم یک سبد گل میخک به شما تبریک می‌گویم. امیدوارم مثل همیشه شاد و سلامت در پناه پروردگار باشی
مادرت فرشته ایزدی ـ تهران

✽ **آقا جعفر، عموی عزیزم،** از لطف و محبت بی‌نهایت سپاسگزارم. امیدوارم در کنار خانواده‌ات همیشه سالم و موفق باشی
برادرزاده‌ات، امیرعلی ثابت ـ قم

✽ **دختر خاله عزیزمان، محیا جان،** در بیست و یکم دی گلی شکفت زیباتر از ماه، گرمتر از خورشید، آن گل تو بودی، سبد سبد گل رز و مریم تقدیمت می‌کنیم و اولین سالروز میلادت را با عشق گرامی می‌داریم
ضحا و محمدطاها ذبیحی ـ حسنا و محمدحسین محمدی

✽ **سیدجواد عزیزم،** ۱۱ دی، چهل و یکمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم و امیدوارم سال ۹۵ با دریافت مدرک دکترا ما و همه عزیزانمان را خوشحال کنید.
همسرت، لیلا سنایی ـ همدان

✽ **محبوبم، مهربانم،** تولدت در ۹ دی، تولد همه خوبیهاست و وجود نازنینت عطر تمام گلهای روی زمین، عزیزم میلادت مبارک
همسرت امیرعباس شکاری ـ قزوین

✽ **مهران جان، همسر عزیزم،** همدم روزهای قشنگ زندگی‌ام، تمام گلهای روی زمین پیشکش وجود مبارکت، مهربانم تولدت مبارک
همسرت، شایسته محمدپور ـ اردبیل

✽ **فائزه جان، دختر عزیزم،** قدم نورسیده‌تان مبارک، این بهترین خبر و هدیه الهی در زندگی‌ام بود، امیدوارم زیر سایه خدای بزرگ شما زوج مهربان در کنار شاخه گل زیبایتان زندگی زیباتری داشته باشید
مادرت، الناز ناجی زاده ـ بندرانزلی

✽ **بابا باقر و مامان اکرم عزیز،** سی و چهارمین سالگرد پیوندتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می‌گوییم
نوه‌هایت علی و دینا اسعدی ـ گلپایگان

✽ **رضا جان، همسر عزیزم،** ممنون از بودنت و به خاطر تولدت هزاران بار در تک تک دقایق زندگی‌ام از خدا ممنونم، دهم دی، سالروز تولدت مبارک، از صمیم قلب دوستت دارم
همسرت، فهیمه و فرزندان سینا و سنا

✽ **دختر عزیزم، ملیکا جان،** دوستت داشتنت بهانه نمی‌خواهد، اما زادروزت بهانه‌ای است تا بگوییم بی‌بهانه و بینهایت، عاشقانه دوستت داریم ۱۰ دی تولدت مبارک
باباحسین و مامان فاطمه مهرعلی ـ شاهین شهر

✽ **نوروز خان، همسر عزیزم،** ۱۱ دی سی و هفتمین سالروز میلادت گلباران باد، دوستت دارم بی‌نهایت
همسرت، فایزه مهرعلی بیگی ـ اصفهان

✽ **همسر عزیزم، ساره،** دوست داشتنت اندازه ندارد، حجم نمی‌خواهد وقتی تمام کشور وجودم در زمین حکمرانی توست، سالروز ازدواجمان مبارک، دوستت دارم
همسرت، مهدی حیدرنژاد ـ بهبهان

✽ **دختر عزیزم، لاله جان،** خدا را هزاران بار شکر که چنین دختری مهربان و زیبا به ما هدیه داد، عزیزم ۸ دی شانزدهمین سالروز تولدت مبارک
مادرت، حمیده و خواهرت لیلا خسروشاهی ـ قزوین

✽ **عموی عزیزم، حاج باقر،** قدم نورسیده‌تان نوه عزیزتان شعله کوچولو را به شما و زن عموی مهربان مبارک باد می‌گویم
سیدمحمد نیّری ـ سمنان

✽ **دایی طاهر و زن دایی مهربان،** ۱۱ دی، دومین سالروز ازدواجتان مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سلامت و در زندگی موفق باشید
خواهرزاده‌ات، ناهید حسینی ـ هشتگرد

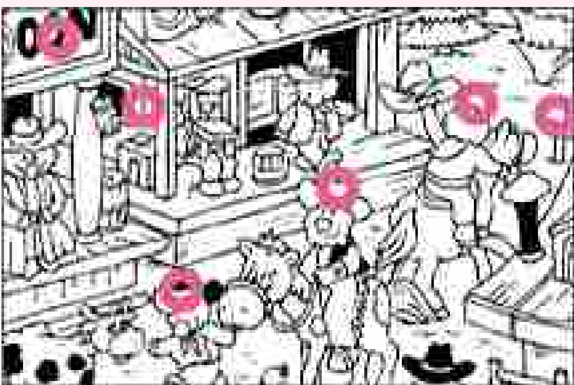
✽ **همسر عزیزم، سحر جان،** در قلب کوچکم فرمانروایی می‌کنی و کسی نمی‌داند چه لذتی دارد بهترین پادشاه جهان را در دل داشتن، بی‌نهایت دوستت دارم
علی افتخاری ـ تهران

اسامی شرکت کنندگان در نظرسنجی

سمیه دهقان	زهره کامران آزاد	غلامرضا پورخامنه
سهیل درخشان	سجاد پری مقدم	جواد میرحاج
سیدمهدی حامدزاده	محمد داوری	حسن بحرانی پور
سیده سعیده ابوالقاسمی	محمدرضا دهنوی	حمیدرضا قزل سفلی
صاحبعلی رضانژاد	محمد سلامی	شوکت سلیمان سامانی
عطیه زارع فکری	مرجانه خسروی	شمسی عطائیان
عبدالوکیل عطایی	مریم قائمی فر	عبدالحمید غلامی نیا
علی شجاعی	مهران متقی	علی محیسنی
غلامرضا نعمت الهی	مینا علی اکبری	محمدعلی پوریوسف
فاطمه خدامی کامه	ناصر بلوچ زهی	مرتضی موسوی پور
فاطمه گرجی	ناهید نیکپوش	مسعود کاظمی نوقابی
فاطمه محمودآبادی	نرگس خسروی نژاد	مینوش باختر
فرزانه خلیل سیاح	نرجس عبدی	یحیی پوریوسف
فواد کرمی	نسرین پوریوسف	مرتضی جهانشاهی
محمداسماعیل داوودی نژاد		سعید مطلبی نژاد

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

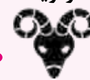
بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شش اختلاف در تصویر عرب وحشی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



طی هفته گذشته روزهای شلوغی را پشت سر گذاشته اید و فقط باید این نکته را یادتان باشد، هر کاری که اکنون انجام دهید اثراتی طولانی مدت روی شما و آینده تان خواهد داشت و حالا که کمی آرامتر شده اید توصیه می کنم بپذیرید که شما نقش رهبری گروه را بر عهده دارید و این موضوع ایجاب می کند که در مقاطعی خلاف آنچه می پسندید عمل کنید. هر چند که گاه زخم های درونی تان نیاز به درمان را فریاد می زنند.

اردیبهشت



قصد انجام تغییری را در ذهنتان می پرورانید و با این تفکر هستید که هر چه زودتر این کار را به سرانجام برسانید، به نفعتان خواهد بود، اما گویی به این نکته توجه ندارید که شما فقط یک بار در این مقطع سنی هستید و زندگی به سرعت در حال گذر است و به همین خاطر است که مسایل جدی و مهمی که به رسیدگی فوری شما نیاز دارند باید اولویت بندی شوند گذشته از اینکه به شما قول می دهم کار اصلی انجام شده است.

خرداد



در ظاهر به گونه ای کار می کنید که تمام اطرافیانتان توانایی های شما را تحسین می کنند، اما در باطن خودتان از شرایط چندان راضی نیستید و با قطعیت می توان گفت که موفقیت امروز شما مدیون سختکوشی تان است. پس اگر می خواهید در درون هم آرام بگیرید کمی به پیرامونتان دقیق تر بنگرید و ببینید که شرایطتان بسیار متفاوت از دیگران و البته قابل دفاع است، پس شاد باشید.

تیر



فردی هستید که گاه جسته و گریخته دچار غرور می شوید و همچنان دوست دارید مورد عشق و محبت دیگران قرار بگیرید در حالیکه باید توجه داشت که دوستی و محبت یک اتوبان دوطرفه است و شما باید قدر شرایط را بدانید و بپذیرید که وقتی همه چیز به حالت طبیعی خودش پیش می رود هم، باید قدردان باشید که گاه در یک لحظه همه چیز می تواند در هم بپیچد.

مرداد



گاه از اینکه سرتان خیلی شلوغ است گلایه دارید و آرزو می کنید که این شرایط نباشد، اما همین حالا پاسخ دهید که آیا ترجیح میدهید امروز را به جای تلاش، در تختخواب بگذرانید، در حالیکه یکی از روزهای باارزش عمر تان است؟ و اگر پاسخ را دادید، به جوانب آن هم خوب فکر کنید. در ضمن قبول کنید که وقتی عاقلانه رفتار کنید هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

شهریور



این روزها انرژی زیادی را برای کاری می گذارید که مدتها در انتظارش بودید و اگر گاه کار از محدوده تصمیم گیری تان خارج می شود، امیدوارم تحمل کنید و از مدیریت همیشگی تان کمک بگیرید، چون خودتان خوب می دانید که عوامل بسیاری در پیرامونتان فقط به موضوع شادی و خوشحالی شما مربوط می شود و این یعنی که اطرافیانتان، بسیار دوستتان دارند.

مهر



به چند ماه اخیر خودتان نگاه کنید، متوجه می شوید هر آنچه را که با تمام وجود، تقاضا کرده اید خداوند در اختیار شما قرار داده و حال زمان امتحان است و امیدوارم به نحوی پیش بروید که بتوانید خودتان با تغییرات انجام شده هماهنگ کنید. در ضمن اگر مسئولیت کارهایی را که انجام داده اید بپذیرید، بسیار اطرافیانتان را خوشحال تر خواهید کرد!

آبان



توصیه می کنم این روزها از عالم خیال دور شوید و به جهان واقعی پیرامونتان بیشتر توجه کنید و بپذیرید برای دیگران هم مهم است، وقتی که به شما توجه می کنند به کلامشان توجه کنید و امیدوارم همانطور که یک گوینده خوب هستید، یک شنونده خوب هم باشید و یقین بدانید در این صورت با واقعیات بسیاری روبرو خواهید شد، مطمئن باشید.

آذر



نگران نباشید، با آرامش و انرژی که شما در فضا منتشر کرده اید، به تمام آنچه که انتظارش را دارید می رسید و این روزها محدودیتی برای رسیدن به زندگی ایده آل خودتان نخواهید داشت. اما بپذیرید که نحوه برخورد ما با آزادی محدوده آن را تعیین می کند و پیشنهاد می کنم حواستان به نوع کلامی که می شنوید باشد هرچند که شما تا به حال امتحانتان را خوب پس داده اید.

دی



مدتی است که در ذهنتان موضوع تغییری کاری را می پرورانید و از آن به عنوان کلیدی برای آرامش استفاده می کنید، ولی اگر به گذشته خودتان توجه کنید این موضوع قبلاً هم باعث بروز شرایط غیرقابل کنترلی در رفتار شما شده بود، پس امیدوارم قدر آرامشی که دارید را بدانید و بپذیرید که خداوند همیشه به حرکت مثبت ما هدیه ای گرانبها می دهد.

بهمن



احساسات زیادی در شما در حال فوران است و خودتان هم خوب می دانید که هر گاه از این انرژی در بخش کاملاً مثبت استفاده کرده اید، برایتان با خیر و برکت همراه بوده است و از اینکه کنترل بر روی رفتارتان بیشتر شده هم خوشحال باشید، چون رفتار ماست که اندازه بالهای آرامش ما را معین می کند، به شرط آنکه با برنامه پیش برویم و تاثیر گذار باشیم.

اسفند



خوشحال هستید چون تمام کارهای ناممکن که بر عهده شما گذاشته شده بود، ممکن شد و این نشان دهنده میزان عشق شماست که به طبیعت و زندگی می بخشید و البته اگر بخواهم صادقانه بگویم دعای خیری که برای شما می شود بسیار زیاد است و وقتی که ما به گلدانی آب می دهیم، آرامشی که گیاه از خداوند می گیرد به ما می بخشد، در ضمن منتظر یک سورپرایز باشید.

به نتیجه رسیدن امور مهم به انجام یافتن یا نیافتن امری کوچک بستگی دارد.

● جادویی

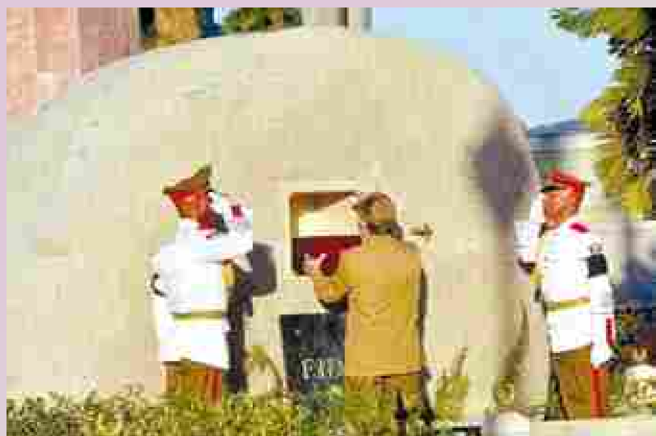
سهراب صفادار



لذت تعطیلی: میشیگان - آمریکا: استیون ۹ ساله با صورت روی برف‌هایی که شب گذشته در بیرون خانه مادربزرگش نشسته است شیرجه زده تا از فرصت تعطیل شدن مدارس در این روز برفی کاملا لذت ببرد. بارش برف سنگین در اکثر شهرهای ایالت میشیگان همه خیابانها را سفیدپوش و مدارس را تعطیل کرد تا خوشحالی دانش آموزان از بارش برف تکمیل شود!



شب و یخ: آروزا-سوییس: سه شرکت کننده اهل آمریکا، کانادا و آلمان را می‌بینید که در سرمای شبانه در حال رقابت با یکدیگر هستند. مسابقات جام جهانی اسکی روی برف در ارتفاعات پر برف اطراف سوییس در حال برگزاری است و علاقه‌مندان را به سوی خود کشانده است.



خداحافظی: سانتیاگو دکوبا: خاکستر "فیدل کاسترو" رهبر جنبش کوبا ۹ روز پس از فوت او در شهر سانتیاگو د کوبا دفن می‌شود. فیدل کاسترو در ۹۰ سالگی در گذشت و خاکسترش در کنار خوزه مارتی، قهرمان استقلال کشور کوبا قرار داده شد.



یادگاری از جنگ: سوریه: تعدادی از مخالفان دولت، در فضای ناآرام سوریه در حال گرفتن عکس سلفی هستند! البته ظاهراً این عکس را به مناسبت جشن آزاد کردن تعدادی از شهرها از جمله حلب و بیرون راندن تروریستها انداختند.



استقبال کهکشانی: لندن - انگلستان: همزمان با اکران جدیدترین سری فیلم از مجموعه جنگ ستارگان، علاقه‌مندان این فیلمها به شیوه‌های مختلف شادی خود را نشان دادند و مردم را به تماشای آن تشویق کردند. از جمله این گروه از مردم لندن که با پوشیدن لباس سربازهای فضایی همانند سربازهای داخل فیلم و رژه رفتن روی یکی از پل‌های منتهی به لندن از فیلم مورد علاقه‌شان حمایت می کنند.



داروی شفابخش: ادینبورگ-انگلستان: در تصویر "جوزف مارشال"، رئیس اداره کلکسیون‌های ویژه در دانشگاه ادینبوگ را می‌بینید که یکی از گنجینه‌های پزشکی این مجموعه را در دست دارد. این ظرف حاوی نمونه‌ای است که الکساندر فلمینگ از بررسی آن توانست به قدرت ضد باکتری و آنتی بیوتیک ماده پنی سیلین پی ببرد و انقلابی در پزشکی ایجاد کند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲**- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

هشدارهای ناخودآگاه

ریحانه مرادی، ۱۷ ساله، مجرد، دانش‌آموز، اراک

پسرخاله‌ای دارم که ده سال از من بزرگتر است و مغازه دارد. یک ماه پیش به من پیشنهاد دوستی داد. به مادرم گفتم. خیلی نگران شد و گفت مبادا بهش جواب بدی. دلایلی هم آورد که قانع نشدم چون پسرخاله‌ام خیلی خوب و خوش‌تیپ است. تصمیم گرفتم به دوستی او جواب مثبت بدهم ولی شب خواب دیدم در خانه آنها هستیم. پسرخاله‌ام به روی خودش نیاورد که به من پیشنهاد دوستی داده. تا ما را دید، رفت توی اتاقش. دیدم شلواری پایش بود که در فیلم‌ها دیده‌ام زندانی‌ها می‌پوشند. کمی بعد دیدم وارد اتاقش شده‌ام. روی تخت خوابیده بود و زیر پتو بود. پتو را کنار زدم دیدم یک گرگ سیاه و وحشتناک آنجاست. با وحشت از خواب پریدم.

تعبیر: این خواب را ناخودآگاه شما دیده و درست هم تشخیص داده. اولین هشداری که به شما داده، این است که او به روی خودش نیاورد و این یعنی شیله پیله‌ای دارد و با شما صادق نیست. دومین هشدار را با شلوار مخصوص زندانی‌ها داده و گفته آدم قانون‌مداری نیست. سومین هشدار را قاطع‌تر داده و آن گرگ را جای او خوابانده تا بگوید ماهیتی گرگ‌وار دارد. ناخودآگاه شما این قدرت را دارد که نکات ریز و مهمی را که خودآگاه شما نمی‌بیند، ببیند و در خواب به شما الهام کند که چی به چی‌است. به پیام‌ها و هشدارهای این خواب اهمیت بدهید و حرف مادرتان را گوش کنید.

خواب‌هایم برعکس بیداری هستند

مژگان کامرانی، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

من همیشه خواب می‌بینم سرگردانم. در خواب‌هایم همیشه دیر به مقصد می‌رسم یا اصلا نمی‌رسم. با اینکه خانه من همیشه از تمیزی برق می‌زند، خواب می‌بینم دارد مهمان می‌آید و خانه خیلی شلخته است. با اینکه همیشه آماده پذیرایی هستم و اگر مهمان سرزده بیاید، وسایل پذیرایی و خوراکی دارم و جلو مهمان‌ها شرمنده نمی‌شوم. ولی در خواب‌هایم همه چیز برعکس است. من در دانشگاه و در تمام ترم‌ها با نمره عالی قبول شدم ولی خواب می‌بینم امتحان دارم و هیچی بلد نیستم. این خواب‌ها که دو سال است رهایم نمی‌کنند، عذابم می‌دهند طوری که دوست ندارم بخوابم.

تعبیر: معمولاً کسانی که چنین خواب‌هایی می‌بینند، در بیداری سرزنش می‌شوند یا خودشان حس می‌کنند دیگران آنها را زیر نظر دارند تا ببینند کارشان را بلدند یا نه. شما این خواب‌ها را از دو سال پیش می‌بینید که مصادف است با ازدواج شما. ورود دختری جوان به خانه همسر و آشنا شدن با خانواده او ممکن است دختر را به این وسواس دچار کند که باید مراقب رفتارم باشم تا شوهرم و خانواده‌اش را بپسندند و ایراد نگیرند. خیلی وقت‌ها این ایرادگیری در ذهن خود شماست و شاید واقعاً کسی ایرادی نگیرد اما خودتان مدام در اضطراب هستید و چنین خواب‌هایی می‌بینید. ریشه خواب‌های شما در وسواس است و ریشه وسواس در گفت‌وگوی ذهنی است که به قضاوت ختم می‌شود و کاری می‌کند که شما فکر کنید دیگران از شما ناخشنودند.

بقیه از صفحه ۵۵

لطفاً مرا اعدام کنید!

گاز ماشین را فشار دادم. سر یک پیچ پوران سمت من افتاد. بازویش را گرفتم و او را روی صندلی خودش مستقیم نشاندم. و یکهو ماشین به چیزی خورد. دیگر یادم نیست. بعدش یادم هست که وارد مترو شدم. پوران می‌گفت مترو توهّم بوده. آیا اینکه پوران را به خانه برگرداندم هم توهّم بود؟ آیا آنجا که پوران به من گفت حالا در گذشته هستم، توهّم بود؟... دوباره خودم را در اتاق دیدم.

تنها بودم. کمد را باز کردم. یک کراوات سفید بیرون افتاد. شاید همین بوده که فکر می‌کردم مار است. به حیاط رفتم. سگ سفیدی هم در کار نبود. ماشین را دیدم. یک طرفش داغان شده بود. پوران با مغزی پریشان داخل ماشین بود. شیشه جلو شکسته بود. من نتوانستم اوضاع را بیشتر از این بررسی کنم چون در زدند. بهتر بود جواب نمی‌دادم. دوباره در زدند. پشت ماشین پنهان شدم. بعد دیدم یک سرباز از بالای دیوار وارد حیاط شد و در را باز کرد. دو پلیس و یک لباس شخصی داخل شدند. یک سگ سفید هم داشتند. آن سگ خیلی زود مرا پیدا کرد.

به پلیس‌ها گفتم من ضربه مغزی خورده‌ام و نمی‌دانم کیستم ولی اینقدر یادم هست که یکی از کارکنانم به اسم شیدا مرا اغوا کرده... و قصه‌ای را که پیش خودم سر هم کرده بودم، برای آنها تعریف کردم. این را هم گفتم که وقتی تصادف کردم، دیگر چیزی یادم نیست و نمی‌دانم چرا به خانه برگشتم. یک دکتر با آنها بود. مرا معاینه کرد و گفت:

"سرش ضربه بدی خورده. ممکنه بخش زیادی از خاطراتش رو فراموش کرده باشه."

جسد پوران را به پزشکی قانونی بردند، مرا هم در بیمارستان بستری کردند. از سرنوشت شیدا خبر ندارم چون یک سال است که در آسایشگاه روانی بستری هستم. هیچکس قصه‌ام را باور نمی‌کند و حاضر نیستند مرا به جرم قتل پوران اعدام کنند. زندگی در این تیمارستان روزی صد بار از اعدام بدتر است. من هنوز خاطراتم را به یاد نیاورده‌ام و فقط همین قصه‌ای را که برای شما تعریف کردم، یادم هست. روزی صد بار این خاطره جلو چشمم رژه می‌رود و من روزی صد بار فریاد می‌کشم که قاتل زنم هستم لطفاً مرا اعدام کنید اما همه به من می‌خندند و دستم می‌اندازند. آیا شما باور می‌کنید زنم را که نیمه جان بود، کشتم؟

اگر باور می‌کنید، لطفاً اعدامم کنید. من توهّم نزده‌ام. راست می‌گویم که پوران را کشتم. راست می‌گویم که قاتل اصلی من هستم نه شیدا. حرفم را باور کنید و مرا از این عذاب خلاص کنید. آه!... لعنت به این وجدان بی‌شرف من که روزی صد بار مرا زجرکش می‌کند.

خود را، تا هنگامی همراه داری که دلداده نشده‌ای، دلبسته با خویشتن خویش بیگانه است.
● اردوزگ

نقاشی‌های شما





امیر مهدی قندالی ۵ ساله از قرچک



فاطمه کاردگر ۷ ساله از بهشهر



نازنین آشکاران ۷ ساله



پونه آموزگار ۷ ساله



سیده یکتا طاهری فرد ۹ ساله



یلدا کاشانی از گرمسار



ملیکا سادات پالری ۷ ساله



سارا بیابانی ۷ ساله

شکوفه‌های زندگی



آیلین اجیلی



امید اکبری



شانای خیر ابادی



آترینا تشرفی



ارسلان شهرامی



شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۲۹۷۹۴-۰۲۱